آنسوی خط زرد

نوشته :

امیر عشیری

امیر عشیری

آنسوی خط زرد

ناشر

(چاپ دوم)

کانون معرفت - تهران - لاله‌زار
تلفن ۳۳۲۴۳۷ - تلگرافی معرفت

چاپ اول این کتاب درمجله جوانان بچاپ رسیده

کلیه حقوق چاپ وانتشار محفوظ ومخصوص
«کانون معرفت» است

چاپ ویلا

« همه وقایع ، نامهای اشخاص ومکانها دراین داستان گزیده »
« نویسنده است وهرگونه تطابق وتشابه‌آنها با مکانها واشخاص »
« موجود تصادفی است »

نوشته : امیرعشیری

آغاز داغترین رمان پلیسی ایران

قطار خرمشهردل تاریکی را میشکافت وبطرف تهران پیش می‌رفت . ضربه چرخها و فریاد مقطع ریلها درهم می‌پیچید و در خاموشی رخنه می‌کرد . درمیان آن سرما وسکوت ، درون کوپه‌ها برای خود دنیای دیگری بود . در کوپه ما که چهار نفربودیم ، تنها من بیداربودم . ودر روشنائی مات کوپه همسفرانم را می‌دیدم که هریك بطرزی لمیده وبخواب رفته است .

خسته‌بودم ولی‌خوابم نمی‌برد . از تنهائی حوصله‌ام سررفته بود . ساعت در حدود یازده شب بـود که قطار وارد ایستگاه «مشك‌آباد» شد وچند دقیقه بعد حرکت‌کرد . من از کوپه بیرون آمدم که برستوران قطار بروم و با یك فنجان قهوه خستگی و خواب‌آلودگی را ازخودم دورکنم .

چراغ خواب بیشترکوپه‌ها روشن بود . در راهرو واگن‌ها کسی دیده نمی‌شد . رستوران تقریباًتعطیل بود . جزکارکنان‌آن، ازمسافرین‌کسی درآنجا دیده نمی‌شد . پشت میزی نشستم وسفارش یك فنجان قهوه دادم و سیگاری آتش زدم . نگاهم را به‌بیرون دوختم ، تاریکی شب مانند مهی غلیظ و تیره روی روشنائی مات برف معلق مانده بود . آن شب من از یك مأموریت برمی‌گشتم . برای دستگیری سارقی که احتمال می‌دادیم یکی از افراد باندی باشدکه چند سال در تعقیب آنها بودیم مدرکی هم بدست نیاورده بودیم . من به‌اهواز رفته بودم . فکر می‌کردم که او را پیش از

عبور از مرز در موقع تماس با رفقایش دستگیر کنم ، اما این مأموریت بی‌نتیجه ماند و پیش‌ازآنکه به‌آنجا برسم، آن مرد مشکوك با مدارك جعلی ازمرز گذشته بود .

پیشخدمت فنجان قهوه را روی میز گذاشت . طعم خوبی نداشت . ولی من آنرا خوردم وچند دقیقه بعد پولش را دادم واز رستوران بیرون آمدم . به‌واگن درجه دوم رسیدم ناگهان صدای خرخری بگوشم خورد . مثل این بود که کسی دچار اختناق شده باشد . صدایش به‌سختی بیرون می‌آمد . ایستادم . صدا از کوپه آخرونزدیك دستشوئی بود. دررا بازکردم . چراغ کوپه خاموش بود . روشن کردم . مرد جوانی کف کوپه افتاده بود و به‌خود می‌پیچید . دستهایش را به‌گلویش‌گرفته بود . رنك چهره‌اش تیره شده بود .کنار او روی پنجه‌های پا نشستم‌آهسته بادست بصورتش زدم وپرسیدم ، چه شده ، حرف بزن .

مرد بسختی نفس می‌کشید وقادر بحرف‌زدن نبود . خیلی سعی کردم اورا به‌حرف بیاورم . و وقتی دیدم کوشش من بی‌فایده است . تصمیم گرفتم رئیس قطار را خبر کنم . همینکه خواستم بلند شوم ، از پشت سر ضربه‌ای بسرم خورد و دیگر چیزی نفهمیدم ...

وقتی بهوش آمدم ، دیدم روی بدن بی‌حرکت آن جوان ناشناس افتاده‌ام . چراغ‌کوپه همچنان روشن‌بود . سرم ازضربه‌ای که به‌آن خورده بود درد می‌کرد . دست جوان ناشناس راگرفتم. بدنش سرد شده بود . اثری از خون برآن دیده نمی‌شد .

فکر کردم که باید مسمومش کرده باشند . به‌ساعتم نگاه کردم دوسه دقیقه به‌نیمه شب مانده بود . باحسابی که کردم معلوم شد ، درحدود بیست دقیقه بحال اغماء افتاده بوده‌ام .

دست به‌جیب‌های جسد مرد جوان بردم که هویت او را از روی اوراق جیبهایش پیدا کنم . ولی شخص یا اشخاصی که او را بقتل رسانده بودند جز پول بقیه چیزهائی که توی جیب کت و شلوار مقتول بود خالی کرده بودند . معلوم میشد که قتل بخاطر

چیزدیگری صورت گرفته است . این‌موضوع کنجکاوی مرا تحریك کرد .

آهسته ازجا برخاستم . آنچه‌که مرا به‌حیرت انداخت این بود که کفشهای مقتول بپایش نبود . فکر کردم ، شاید قبلا برای استراحت کفشهایش را از پا درآورده است . همه جای کوپه حتی زیر صندلیها را هم گشتم . ولی از کفشها اثری نبود . با خودم گفتم . لابد کفشهای مقتول برای قاتل یاقاتلین اهمیت خاصی‌داشته است .

اما چه اهمیتی ؛ این را باید دنبال می‌کردم .

تعجب دیگر من این بود که مقتول تنها مسافر آن کوپه بود . مجدداً لباسهای اورا وارسی کردم . این‌بار به‌آستر کت او دست کشیدم . تا اینکه زیر آستر پشت کتش نزدیك شانه چیزی بزیر دستم آمد . ازکاغذ سفت‌تر بود . آستر را پاره کردم وآن چیز را بیرون آوردم . یك تکه مقوای خاکستری رنك بود . باندازه کارت ویزیت که یك روی آن کمی پائین‌تر از لبه کارت با آب رنك یك خط زرد نامنظمی کشیده شده بود . سه طرف‌این تکه مقوا صاف بود وطرف دیگرش یعنی قسمت پائین که خط زرد به‌آنجا منتهی می‌شد بطوری نامنظم ، بادست پاره شده بود .

فکرکردم که این کارت باید علامت رمز باشد وگرنه یك تکه مقوای بیهوده بایك خط زرد نامنظم در زیر آستر کت چرا باید مخفی کرد ! تردیدی نداشتم که مقتول چیز گرانبهائی را باخود به‌تهران می‌برده است که باید با این علامت رمز ارتباطی داشته باشد . وشخص یااشخاصی با اطلاع ازاین موضوع اورا بقتل رسانده بودند . کارت را توی جیبم گذاشتم . بعد بسراغ اثاثه چمدان بهم ریخته‌ای که روی صندلی بود رفتم . جز لوازم شخصی چیزی‌که هویت مقتول را مشخص‌کند پیدا نکردم . دراینکه قاتل ومقتول هردو باید از تبهکاران باشند تردیدی نداشتم ولی لازم بودکه اسم مقتول را بدانم .

موقعیت این قتل و ناگهانی بودن آن و ضربه‌ای که بسرم خورد و چیزهائی که درآن چند لحظه دیده بودم برایم تازگی

داشت . از نیمه شب گذشته بود . بااحتیاط از کوپه بیرون‌آمدم . هیچکس توی راهرو نبود . در کوپه را بستم وبسراغ رئیس قطار رفتم . اورا درکوپه خودش که در انتهای آخرین واگن بود پیدا کردم . با همکارانش گرم صحبت بود . از او پرسیدم ، کجا هستیم .

لبخندی بروی‌لبان‌آورد وپرسید ، کدام ایستگاه‌می‌خواستید پیاده شوید . نکنه خواب مانده‌اید ؟ .

گفتم ، مقصد من تهران است ، منظور دیگری داشتم .

گفت ، ایستگاه قبلی ملك‌آباد بود ، ایستگاه بعدی اراك است .

آهسته سرم‌را تکان دادم وگفتم ، پس دیگر بی‌فایده‌است. قاتل درملك‌آباد ، پیاده شده .

رئیس قطار ازجا پرید و حیرت‌زده گفت ، قاتل ... قاتل !

کارت پلیسی‌ام را نشانش دادم وگفتم در کوپه شماره ۱۶ یك نفر بقتل رسیده خواستم شما که رئیس قطار هستید بدانید . او و دو نفر همکارانش از تعجب دهانشان باز ماند و چشمانشان گشاد شد .

گفتم ، لطفاً همراه من بیائید . ضمناً ازمسافران‌کسی نباید به‌موضوع قتل پی‌ببرد .

رئیس قطار پرسید ، واقعاً مرده یا می‌شود بهش کمك‌کرد؟

گفتم ، ازکمك‌کردن‌گذشته .

رئیس قطار سیگاری آتش زد وگفت ، قاتل چه . ؟

شانه‌هایم را بالا انداختم وگفتم ، قاتل راکه من ندیده‌ام . حتماً در ملك‌آباد پیاده شده یااگر احمق باشد همین الان درقطار است .

ــ همسفرهـای کوپه مقتول چطور ، آنها هم قاتل را ندیده‌اند .؟

ــ جزمقتول‌کس دیگری درکوپه نبود .

ــ اورا شناختم .

نگاهش کردم و با تعجب پرسیدم ، شما اورا می‌شناختید ؟
گفت ، فکر می‌کنم او باید همان مسافری باشد که یك کوپه دربست گرفته بود .
از کوپه بیرون آمدیم . پرسیدم . منظور ؟
رئیس قطار پکی به‌سیگارش زد و گفت : او شش تا بلیط خریده بود . وقتی بلیط‌ها را کنترل می‌کردیم ازاو پرسیدیم ، پس بقیه همسفرهایش کجا هستند . او جواب داد که خانم و بچه‌هایش بدستشوئی رفته‌اند ویك‌بلیط‌هم اضافه خریده است که مسافردیگری وارد کوپه‌شان نشود .
ـ کجا سوار شده بود ؟
ـ اهواز
ـ زن وبچه‌هایش را ندیدید ؟
گفت ، نه ، همان موقع فکر کردم ، اودروغ می‌گوید چون فقط یك چمدان کوچك درکوپه‌دیده می‌شد وبعدش‌هم وقتی سرکشی کردیم از زن وبچه‌هایش هم اثری ندیدیم . ولی نمی‌دانستیم که کار به‌اینجا می‌کشد . اگراحتیاط بیشتری می‌کردیم می‌توانستیم‌علتش را بفهمیم .

پوزخندی زدم وگفتم تازه اگر هم ازخودش می‌پرسیدید که چرا شش تا بلیط خریده ، جواب می‌داد که دوستانش از مسافرت منصرف شده‌اند یا برای اینکه توی‌کوپه راحت باشد هر۶ بلیط را خریده که کسی مزاحمش نشود .
ـ بله ، حتماً همین جواب را به‌ما میداد .
ـ همان موقع که از زن وبچه‌های او اثری ندیدید موضوع را ازخودش می‌پرسیدید .

به کوپه شماره ۱۶ رسیدیم . رئیس قطار وقتی جسد مرد جوان را دید گفت ، خودش است باید شش‌تا بلیط توی جیبش باشد اجازه می‌دهید جیب‌هایش را بگردم .
گفتم لطفاً به‌جسد نزدیك نشوید ... جیب‌های او را خالی کرده‌اند . فقط پول‌هایش را نبرده‌اند .

ـ پس منظور قاتل کشتن او بوده !
ـ ممکن است علت دیگری هم داشته باشد .
ـ شاید سکته کرده !
گفتم ، نه ، وقتی ازجلو کوپه رد میشدم صدای خرخر مقتول را شنیدم . و همینکه بالای سرش رسیدم آخرین لحظه‌های جان کندنش بود . از رنگ تیره صورتش پیداست که او را مسموم کرده‌اند .
پرسید ، بعقیده شما چه کار باید بکنم ؟
نگاهش کردم و گفتم ، تا ایستگاه تهران باید در کوپه را ببندید . به ایستگاه اراك که رسیدیم با یك تلفن گرام موضوع را به ایستگاه تهران اطلاع بدهید .
رئیس قطاردر حالی که نگاهش به جسد بود گفت ، این اولین باریست که در قطار قتلی اتفاق می‌افتد .
پس از یك مکث کوتاه پرسید ، اسم مقتول چیست ؟
گفتم ، قاتل حتی ارواق جیب‌های مقتول را هم برده است. بعقیده من این موضوع راباید به‌پلیس واگذار کنید. آنها خودشان هویت مقتول را پیدا می کنند .
رئیس قطار آهسته سرش را تکان داد و گفت ، بله . البته. این کار مربوط به پلیس است .
از کوپه بیرون آمدیم . رئیس قطار در کوپه را قفل کرد خواست کلید را به من بدهد گفتم ، درست است که من مأمور پلیس هستم ولی بهتر است مرا هم یکی از مسافران عادی قطار به‌حساب بیاورید کلید پیش خودتان باشد. چون تا ایستگاه تهران مسئولیت قطار و مسافران با شماست .
ـ چطور است که کوپه‌ها را وارسی کنیم .
ـ این کاربعهده من ، شما سعی کنید مسافران از قضیه قتل چیزی نفهمند .
ـ ببخشید شما درکدام کوپه هستید کوپه شماره هشت .
از آنها جدا شدم و به اولین واگن درجه سه رفتم و کار خودم را ازآنجا شروع کردم بیشتر مسافران بخواب رفته بودند .

احتیاجی نبود که آنها را بیدار کنم . منظور دیدن قیافه‌ها بود . اگر قاتل حماقت نکرده بود و در ایستگاه ملك آباد پیاده نشده بود تقریباً مطمئن بودم که میتوانم اورا بشناسم . تاآخرین واگن یك یك مسافران را برانداز کردم کسی که سوء ظنم را تحریك کند پیدا نکردم . حتی داخل دستشوئی‌ها رانگاه کردم و بعد به کوپه خودم برگشتم . سعی کردم موضوع قتل را پیش خودم تجزیه و تحلیل کنم . در این مورد فکر کردم . انگیزه قاتل در وارد کردن ضربه بسر من چه بوده است .

او یا شخص دیگری که بدون شك قاتل بوده یا درقتل مرد جوان ناشناس دخالت داشته است از دوحال خارج نبود. یا مراشناخته بود وفکر کرده بود که منهم او را میشناسم و ممکن است با موقف کردن قطار مورد سوء ظن واقع شود و دستگیرش کنم . یا اگر مسئله شناسائی در بین نبود حساب بعدش را کرده بود که من از کوپه بیرون میآیم و موضوع قتل را به رئیس قطار اطلاع میدهم و در نتیجه برای شناختن قاتل ، قطار را متوقف می کنند .

بهرحال او خطر را حس کرده بود و روی این حساب با یك ضربه مرا به حال اغماء انداخت که خیالش تا ایستگاه ملك آباد راحت باشد . بدون تردید او داخل کوپه یا پشت در توی راهرو مراقب من بوده است که احیاناً اگر قبل از رسیدن قطار به ایستگاه ملك‌آباد من بهوش آمدم ، او با وارد کردن ضربه دوم نگرانی خودش را برطرف کند .

قیافه مقتول برایم آشنا نبود . چنین چهره‌ای را در طول مأموریتهایم که با تبهکاران زیادی روبرو شده بودم ندیده بودم . ولی به احتمال قوی در اداره خودمان باید سابقه‌ای از او وجود می‌داشت . می‌دانستم که دستگاه «کام پیوتر» می‌تواند کمکی به ما بکند . البته سرنخی لازم بود .

مفقود شدن کفشهای مقتول که قتل بخاطر آن صورت گرفته بود معمائی شده بود . گذشته از این مسائل در کوپه مقتول لیوان یا چیز مشابهی که بوسیله آن به قاتل سم خورانده باشند دیده

نمی‌شد . این میرساند که قاتل یا قاتلین در کار خود نهایت زرنگی را بکار برده‌اند و هرگونه آثار وقوع قتل را از بین برده‌اند .

مسئله دیگری که برای من مطرح بود این بود که مقتول با قاتل یا قاتلین آشنا بوده و باید او را در یك محیط دوستانه‌ای مسموم کرده باشند. حدس دیگرمن این بود که مقتول را در کوپه‌اش غافلگیر کرده‌اند و بزورسم را با سوزن بداخل بدنش فرستاده‌اند بهرحال قتل پیچیده و هیچگونه سرنخی هم وجود نداشت .

وقتی قطار وارد ایستگاه اراك شد ، در حدود یك بعد از نیمه شب بود . رئیس قطار بسراغم آمد . من از کوپه خارج شدم . او پرسید بعقیده شما چطور است ، که موضوع قتل را به پلیس ایستگاه اراك اطلاع بدهم .

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم مسئول قطار شما هستید . لابد به شما گفته‌اند که در این قبیل موارد چه باید بکنید .

گفت ، بله، اول پلیس راه‌آهن درمرکزو بعد پلیس تهران باید به این قتل رسیدگی کنند ،

گفتم ، پس چرا معطلید قطار بطرف تهران میرود و قتلی در آن اتفاق افتاده . این موضوع به پلیس راه آهن در مرکز و بعدش هم به پلیس تهران مربوط میشود شما باید با تلفنگرام موضوع را بپلیس ایستگاه تهران اطلاع بدهید گفت خواهش میکنم شما هم با من بیائید

ماشین‌های کام‌پیوتر ، که در فارسی آنرا مغز الکترونیکی می‌نامند ، در زمینه‌های مختلف محاسباتی دقیق انجام میدهند . مشروط بر اینکه برای موضوع خاص ، بطور صحیح و کامل تغذیه شده باشد، درزمینه مسائل پلیسی نیزازاین ماشین استفاده می‌شود. به این ترتیب که ماشین را از مشخصات تبهکاران با سابقه تغذیه می‌کنند و هر زمانی که مشخصات تازه‌ای به دستگاه بدهند ، جوابی که ماشین کام‌پیوتر می‌دهد میتواند سرآغاز تحقیقات بعدی شود .

با خنده گفتم ، اشکالی ندارد . ولی به من بچشم یك مسافر نگاه کنید .

شما تنها کسی هستید که می‌توانید به من کمك کنید .

ـ بعقیده من ناراحتی شما کاملا بیمورد است .
با ناراحتی گفت ، در قطاری که مسئولیت آن با من است یك نفر به قتل رسیده . چطور می‌توانم ناراحت نباشم .
گفتم ، شما وظیفه خاصی دارید که باید به آن عمل کنید. بقیه‌اش با پلیس است .
به اتفاق هم ازقطار پائین آمدیم. بین راه که بطرف ایستگاه میرفتیم . گفتم ، شما تلفن گرام را حاضر کنید و کمی قبل از حرکت قطار آنرا به رئیس ایستگاه بدهید که مخابره کند .
ـ شما چه کارمی کنید ، با اداره خودتان تماس نمیگیرید ؟
چرا همین کار را می‌کنم . چون این قتل یك قتل عادی نیست .
ـ چیز تازه‌ای کشف کرده‌اید ،
ـ متأسفم دوست من که نمی‌توانم جواب شما را بدهم .
او سکوت کرد . داخل ساختمان ایستگاه شدیم و به اطاقی که دستگاه تلفن درآنجا بود رفتیم . به تلفنچی گفتم ، خط تهران را بگیرد .
تلفنچی نگاهی به من انداخت و گفت، تلفن خصوصی نیست.
رئیس قطار گفت ، ایشان مأمور پلیس هستند .
تلفنچی که مردی میانه سال بود گفت: بله، چشم همین الان.
و مشغول کارشد ... ازرئیس قطار پرسیدم ، قطار چند دقیقه در اینجا توقف می کند . ؟
گفت ، در حدود سی دقیقه .
گفتم ، پس ، به اندازه کافی وقت داریم ...
تلفنچی خیلی زود تهران را روی خط آورد . ازمن پرسید، با چه شماره‌ئی می‌خواهید صحبت کنید .
کمی فکر کردم وبعد شماره تلفن‌خانه سرگرد «س» رئیس اداره خودمان را دادم . او شماره را به مرکز داد و کمی بعد گوشی تلفن را به طرف من آورد وگفت ، شماره شما زنگ میزند.
گوشی را گرفتم و به آنها گفتم ، خواهش می‌کنم مرا تنها

بگذارید .

رئیس قطار و تلفن‌چی از اطاق بیرون رفتند ... تلفن‌خانه سرگرد «س»، زنگ میزد . حدس زدم. ممکن است درخانه نباشد. پس از چند زنگ ، گوشی را برداشتند ... صدای خواب آلوده سرگرد «س» را شنیدم که گفت ، الو ...

گفتم . من هستم . راوند ... شب بخیر ...

ــ از کجا تلفن میکنی ؟

ــ از ایستگاه اراك .

ــ ایستگاه اراك مگر اتفاقی افتاده .

ــ آره گوش کن ، یك نفر در قطار بقتل رسیده .

به میان حرفم دوید و گفت ، مثل اینکه خیلی بیکاری . از ایستگاه اراك به من تلفن میکنی یك نفردر قطار بقتل رسیده. خوب ، میخواستی به پلیس راه‌آهن تلفن کنی .

گفتم ، این قتل یك قتل عادی‌نیست و بیش ازاین نمیتوانم تلفنی توضیح بدهم .

ــ خوب ، این وقت شب که مرا از خواب بیدار کرده‌ای میخواهی چکار بکنم بلند شوم بیایم اراك ...

ــ مثل اینکه امشب خیلی دیر خوابیده‌ئی .

ــ آره ، تازه خوابم برده بود .

خواستم چیزی بگویم که صدای باز شدن در اتاق توجهم را جلب کرد . فکر کردم رئیس قطار است بسرگرد «س» گفتم ، گوشی را نگهدار .

اما همینکه روگرداندم . با مردی روبرو شدم که لوله هفت تیرش را رو به من‌گرفته بود و پشتش را بدر تکیه داده بود قیافه‌اش آشنا بود . او را در میان مسافرین واگن درجه دو دیده بودم . مردی بود میانه سال که با ته ریش و عینکی دودی که به‌چشمش زده بود قیافه موقری داشت . کلاه شاپویش را تا روی عینکش پائین کشیده‌بود ویقه پالتویش را هم بالا برده بود . لازم نبود بپرسم کی و چه کاره است . معلوم بود که آمدن او به‌آنجا

بـا قتل آن جـوان ناشناس ارتباط داشته باشد . همانطـور که نگاهش میکردم . پرسیدم : آقا فرمایشی دارند ؟

بالحن خشك ودرعین‌حال آمرانه‌ای گفت: چون می‌شناسمت. آمدم توصیه‌کنم‌که قضیه قتل را دنبال نکنی .

صدای سرگرد «س» از توی گوشی شنیده میشد که پی‌درپی میگفت : راوند ، چرا حرف نمیزنی ...

گوشی را بالا بردم وباو گفتم : یکدقیقه‌گوشی را نگهدار.

مرد ناشناس گفت : با رئیست حرف میزدی . لابد راجع به‌قتلی که در قطار اتفاق افتاده میخواهی اطلاعاتی به‌او بدهی . ولی توخودت راکنار بکش .

گفتم : پس تواورا مسموم کردی .

ــ خیال‌کن من اوراکشتم . همین الان هم میتوانم ترابپیش او بفرستم .

ــ مرد جسور وبا جرأتی هستی .

ــ اگرغیرازاین بود درایستگاه قبلی پیاده میشدم .

ــ پس دنبال من آمدی‌که این حرف را بزنی . ازکجامرا میشناسی ؟

خنده خشکی کرد وگفت آدمهائی مثل من باید شکارچی خودشان را بشناسند ، تو و همکارانت همیشه در تعقیب ما هستید واین‌دفعه یکی از شکارها بسراغ شکارچی آمده . تعجب میکنی؟ راستی ، توی‌کفشهای مقتول چه بود ؟

گفتم: نه، تعجبی ندارد . شکارچی‌همیشه قبل‌ازخالی‌کردن تیر باید شکارش را ببیند .

خنده‌کوتاهی‌کرد وگفت :کفشهای مقتول! بهتراست چیزی نپرسی .

گفتم ، حرف دیگری نداری .

گفت ، خودت راکنار بکش والا خیلی راحت می‌کشمت . ضمناً این را هم بدان که وقتی من از دراین اتاق بیرون بروم تو نمی‌توانی تعقیبم‌کنی . چون بمحض‌اینکه پایت را بیرون بگذاری

یکی از افراد من جنازه‌ات را پای درمی‌اندازد . راستی این‌خبر را هم به‌رئیست بده . سفربخیر...

ــ خوش‌آمدید .

مرد با خونسردی در را بازکرد وبیرون رفت ودررا پشت سرش بست .

ــ آلو ، سرگرد «س» قبل‌از رسیدن قطاربه‌تهران دونفراز مأموران را به‌ایستگاه بفرست ...

ــ با کی حرف میزدی . مثل‌اینکه وضع ناجوری‌پیدا کرده بودی .

ــ فعلاوقت ندارم . بعد برایت تعریف می‌کنم. شب‌بخیر...

گوشی را گذاشتم و با شتاب از در اتاق بیرون دویدم . درآن هوای سرد جز دوسه نفر ازمأموران ایستگاه کس دیگری دیده نمیشد . حتی تا پشت ساختمان ایستگاه هم رفتم . ولی آدم مشکوکی ندیدم . مثل این بود که آن مرد ناشناس آب شده بود و بزمین فرورفته بود . روی سکوی مسافری ایستاده بودم و دور برم را نگاه میکردم . رئیس قطار بطرفم‌آمد وپرسید : با تهران صحبت‌کردید ؟

گفتم : بله ، شما چطور تلفن گرام را نوشتید ؟

کاغذی‌ازجیب پالتویش بیرون‌آورد وگفت: بله، اینجاست. منتظرحرکت قطارهستم‌که این‌را به‌رئیس ایستگاه بدهم‌که به‌مرکز مخابره‌کند .

ــ به‌حرکت قطار چقدر مانده .

ــ چیزی نمانده .

ساعتش رانگاه‌کرد و گفت : پنج دقیقه دیگر قطار حرکت میکند .

گفتم : من برمی‌گردم به‌قطار شما کارخودتان را بکنید .

بطرف قطار براه افتادم . می‌دانستم که آن مرد ریشوی موقر درآنجا ازقطارپیاده‌شده وجستجو برای پیداکردنش بی‌فایده است .

سری به‌کوپه شماره ۱۶ زدم . درپوکه قفل بود . تاحرکت قطارهمانجاایستادم . ووقتی می‌خواستم به‌کوپه خودم‌بروم. بارئیس قطار برخورد کردم .

گفت : تلفن‌گرام را به‌رئیس ایستگاه دادم . حالا از شما خواهش می‌کنم بفرمائید به‌رستوران برویم و یك فنجان چای بخوریم .

بالبخندگفتم : متشکرم ، خیلی خسته‌ام . تااین‌ساعت حتی یك دقیقه هم استراحت نکرده‌ام .

ــ بله ، معلوم است‌که خسته هستید .

ــ شما بفرمائید .

ازاو وهمکارانش ، جدا شدم ودرحالی‌که به‌آن‌مرد ریشوی موقر فکر می‌کردم به‌کوپه خودم رفتم .

* * *

ساعت هشت صبح قطار وارد ایستگاه تهران شد . انتهای سکوی مسافری چند مأمور پلیس راه آهن و دو نفر از مأموران اداره خودمان ایستاده بودند . یکی ازآنها مرا که کنار پنجره ایستاده بودم دید ... همینکه قطار توقف کرد . مأموران پلیس‌از قطار بالاآمدند .

رئیس‌قطارخودش را به‌من رسانید وگفت : هیچ معلوم‌نیست وضع من‌چه خواهد شد .

گفتم : وضع شما کاملا روشن است . در تعقیب‌آن‌تلفن‌گرام، یك گزارش‌کامل هم بدهید . پلیس خودش می‌داند چه کار بکند. ازاینجا من باشماخداحافظی می‌کنم . حالا بروید ودرکوپه را بازکنید .

رئیس قطار ازکوپه بیرون رفت که درکوپه شماره ۱۶ را باز کند . پشت سر او مأموران اداره خودمان وارد کوپه شدند. پس از سلام واحوالپرسی . به‌آنها گفتم : جسد مرد جوان ناشناس را از پلیس راه‌آهن تحویل بگیرند و به‌پزشکی قانونی ببرند و اثاثیه مقتول را هم به‌اداره بیاورند و سعی کنید چیزی گم

نشود .

آنها بدنبال مأموریتشان رفتند . منهم چمدانم را برداشتم ومثل‌همه مسافران ازقطارپائین‌آمدم ، وکمی بعد ازسالن‌ایستگاه خارج شدم وبا تاکسی به‌طرف اداره خودمان رفتم .

در دفتر کار سرگرد «س» ، جزخودش کس دیگری نبود. وقتی که چشمش به‌من افتاد . از پشت میزش بلند شد . دستم را فشرد وپرسید : مأموران را دیدی .؟

گفتم :آره ، به‌آنها گفتم‌که چه‌کار بکنند .

ــ خوب ، حالا ماجرای قتل را که بقول خودت با قتلهای دیگرفرق دارد تعریف‌کن .

ــ به‌پیشخدمت بگو،کسی وارد اتاق نشود .

زنك زد و وقتی پیشخدمت وارد اتاق شد به‌او گفت : در را قفل کند و کسی را راه ندهد ... بعد سیگاری تعارفم کرد و گفت :

ــ مثل اینکه در ایستگاه اراك هم وضع تو زیاد عادی نبود .

یکی به‌سیگار زدم وگفتم : به‌آنجا هم میرسیم .

و بعد ماجرا را از لحظه‌ای که وارد کوپه شماره ۱۶ شده بودم وضربه‌ای که درآنجا بسرم خورده بود و تا برخورد باآن مرد ریشو در تلفن‌خانه ایستگاه اراك همه را برایش شرح دادم .

پرسید :آن تکه مقوای خطزرد کجاست .

تکه مقوا را ازجیبم درآوردم وبه‌دستش دادم‌وگفتم : خوب نگاهش‌کن . این تکه مقوا با خط زردی که دارد باید یك علامت رمز باشد . حدس می‌زنم نصفه دیگر این کارت باید پیش کسی باشد که با ارائه آن و تطبیق دو نصفه با هم ، به‌مقتول اطمینان می‌داده ، چیزی راکه حمل می‌کرده به‌طرف تحویل بدهد .

سرگرد «س» درحالیکه بخط زرد روی کارت خیره شده بودگفت ، توفکرمی‌کنی توی‌کفشهای مقتول چه‌چیز باارزشی‌بوده که باعث‌کشته شدنش شده ؟

گفتم ، هنوز نتوانسته‌ام بفهمم . به‌عقیده من اول بایدمقتول را شناخت وبعد بسراغ آن چیز باارزش رفت .

گفت ، برای شناختن مقتول به‌ماشین کامپیوتر ، مراجعه کن . البته اگر سابقه‌ای ازاو داشته باشد .

ـ همین‌کار را می‌کنم .

ـ پس معطل نشو .

ـ کارهای دیگری هم هست که خیلی سریع باید انجام بگیرد .

سرگرد «س» ، تکه مقوا رابه‌من ردکرد وگفت ، ازهمین حالا شروع کن .

باخنده گفتم، یعنی می‌خواهید بگوئید این مأموریت رابه‌من می‌دهید .

نگاهم کرد وگفت ، همان دیشب که از ایستگاه اراک تلفن کردی ، تصمیم خودم را درباره توگرفتم .

گفتم ، مثل اینکه توصیه آن مرد ریشو را فراموش‌کردید که اگر من قضیه قتل‌آن ناشناس را تعقیب کنم ، او مرا می‌کشد.

سرگرد «س» خنده‌ید وگفت ، سعی‌کن دو مرتبه اورابینی وبهش بگوئی‌که دیگر ازاین‌جور سفارش‌ها نکند .

ازجا برخاستم وگفتم ، همین‌کار را می‌کنم .

گفت ، برای پیداکردن قاتل ، وچیزی‌که باعث‌کشته‌شدن مقتول شده هرکاری‌که بنظرت میرسد بکن . من معتقدم که ما با باند تازه‌ای روبرو شده‌ایم که کارش حمل مواد مخدر واین جور چیزها نیست . خیلی بالاتر ازاین حرفهاست .

گفتم ، منهم همین حدس را می‌زنم . از دفتر کار سرگرد «س» ، بیرون‌آمدم وبه‌اتاق خودم رفتم . همان ساعت به‌پلیس راه وزاندارمری اطلاع دادم‌که تا بیست‌وچهارساعت هرحادثه ، تصادف یا قتلی چه درتهران وچه در جاده‌های اطراف اتفاق می‌افتد به‌من خبر بدهند . چون می‌دانستم که معمولا این‌گونه قتل‌ها ، حوادث دیگری بدنبال دارد .

با برنامه‌ای‌که برای خودم ترتیب داده‌بودم باید تا بیست

وچهار ساعت از اداره خارج نمی‌شدم . قبل از ظهر آن روز یکی دو مورد پیش آمد که مجبور بودم برای چند دقیقه اداره را ترك کنم . با این حال با تلفن خانه اداره‌مان تماس داشتم که احیاناً اگرمرا خواستند فوراً اطلاع بدهند .

ساعت ده که به‌اداره برگشتم مشخصات مردی که در قطار بقتل رسیده بود و جسدش را به‌پزشکی قانونی برده بودند روی میزم بود . به‌قسمت کامپیوتر رفتم و مشخصات را بدستگاه دادم . ماشین سه نفر را باآن مشخصات معرفی کرد . دونفر ازآنها سارق و جیب‌بر بودند و سومی به‌نام صادق . معروف به‌پینه‌دوز . از قاچاقچیان با سابقه بود . از میان این سه نفر فقط صادق پینه‌دوز بود که میشد همان مقتول باشد . چون آن دو نفر دیگر جزدزدی وجیب‌بری سابقه دیگری نداشتند . وقتی که ازاین‌بابت مطمئن‌شدم اطلاعات زیادی درمورد اوازکامپیوتر گرفتم .

درحدود پنج بعد از ظهر بود که از پاسگاه ژاندارمری جنوب شرقی تهران اطلاع دادند . دو اتومبیل با یکدیگر تصادف کرده وحال دوتن سرنشین یکی‌از اتومبیل‌ها وخیم است . بااینکه تقریباً اطمینان داشتم . شکار من که در جستجوی رد پایش بودم آنطرفها نباید پیدایش شود با اتومبیل به‌محل تصادف حرکت کردم ... وقتی به‌آنجا رسیدم معلوم شد دو تن سرنشین اتومبیل جیپ را که حالشان وخیم بوده به‌بیمارستان برده‌اند . ازآنجا به‌بیمارستان رفتم . مصدومین را دیدم . هر دو مرد بودند و یکی ازآنها میانه سال بود . ولی آن دو کسانی نبودند کـه من در جستجویشان بودم . به‌اداره برگشتم . توجهم بیشتر به‌جاده‌هائی بود که ازسمت غرب به‌تهران می‌آمد .

کمی از ساعت نه شب گذشته بود . که بدنبال تصادف یك اتومبیل سواری با یك ارابه که نزدیك دو راهی مهرآباد اتفاق افتاده بود به‌آنجا کشانده شدم . این تصادف هم مثل اولی برای من نتیجه‌ای نداشت .

ساعت درحدود ده شب بود . تازه شامم را خورده بودم و

می‌خواستم سیگاری آتش بزنم که سرگرد سین وارد اتاقم شد. آمد نزدیك من روی مبل چرمی نشست و پرسید: خوب. چه‌کار کردی سرنخی بدستت رسید یا نه.؟

گفتم، مقتول را شناختم. اسمش صادق است. ورفقایش، صادق پینه‌دوز صدایش می‌کنند.

ــ صادق‌پینه‌دوز! این‌اسم بگوشم‌آشناست. بایدازقاچاقچی‌ها باشد.

ــ همینطور است. ولی او هیچوقت باپلیس برخوردنکرده بود.

سرگرد گفت، حالا یادم آمد. چند ماه پیش اسم او را در گزارشی که از آبادان رسیده بود دیدم. در کوت عبدالله او یك‌بار ازچنك مأموران مبارزه با قاچاق‌گریخته بود. همان موقع من اورا آدم زرنك وکار کشته‌ای شناختم. بعدازآن دیگرراجع به‌او چیزی نشنیدم.

مکث کوتاهی کرد و سپس با خنده گفت، بهرحال برای من وتو جای تأسف است‌که وقتی صادق زنده بود افتخار ملاقاتشان را پیدا نکردیم.

خنده‌کوتاهی‌کردم وگفتم، این افتخار را من در قطارپیدا کردم. تا دیر نشده تو هم می‌توانی اورا ببینی. تاپزشکی‌قانونی راهی نیست.

گفت، همینقدرکه تواورا دیدی برای هردومان‌کافی‌است. ببینم دراین مورد اشتباه نکرده‌ای.؟

گفتم، این اطلاعات را ازکامپیوترگرفتم.

ــ دیگه چه اطلاعاتی‌گرفتی.

ــ تقریباً اطلاعاتم درمورد اوکامل شده.

سرگرد درجای خود کمی جابجا شد وگفت: او یك موقع برای قاسم معروف به‌صابون‌پز کار می‌کرد. این را هم می‌دانی.؟

گفتم: آره وضمناً میدانم‌که صادق ازسه‌سال پیش‌به‌اینطرف واردکار قاچاق شده بود.

ـ پس‌حالا بایدبسراغ قاسم بروی. شاید اوبتواند اطلاعات بیشتری به‌تو بدهد .

ـ هنوز وقتش نرسیده .

ـ بالاخره سرنخ را باید ازیك‌جا گیربیاری .

شانه‌هایم‌را بالاانداختم وگفتم ، فکرنمی‌کنم قاسم‌صابون‌پز دراین ماجرای پیچیده ومبهم دست داشته باشد . چون قاتل یا قاتلین ، صادق را برای مواد مخدربقتل نرسانده‌اند . قضیه خیلی بالاتر ازمواد مخدر واین جور چیزهاست .

ـ بالاخره معلوم شد مقتول با چه سمی بقتل رسیده .

ـ هنوز آزمایشگاه پزشکی قانونی راجع به‌نوع‌سم جوابی نداده .

سرگرد ازجایش بلند شد و گفت ، حواست را درست جمع کن ، با باند خطرناکی داری دست وپنجه نرم می‌کنی .

گفتم ، هوای خودم را دارم .

گفت ، این‌کافی نیست .

باخنده‌گفتم : حرفهای‌آن مرد ریشو هم یادم نرفته . فکر میکنم او وافرادش امشب وارد تهران شوند .

ـ هرخبری شد مرا درجریان بگذار .

ـ آره البته .

سرگرد بدفتر کارش رفت . من سیگاری‌که میان‌انگشتانم گرفته بودم‌آتش‌زدم وبرای دومین‌باربه‌مطالعه سابقه صادق مشغول شدم ...

تقریباً یك بعد ازنیمه شب بود . تلفن برای بار سوم زنك زد . از پلیس ناحیه اطلاع دادند که در یك کیلومتری گردنه حسن‌آباد اتومبیلی چپه شده و از سرنشین یا سرنشینان آن اثری نیست .

پیش خود گفتم ، این یکی هم حتماً مثل آن دوتای دیگر برای من نتیجه‌ای نخواهد داشت . بعد فکر کردم که پیروی از چنین حدسی برای پلیس اگراحمقانه نباشد ممکن است زیان ببار

بیاورد . چون این خبر بیشتر کنجکاوی مرا تحریك کرده بود . گفته بودند که از سرنشینان اتومبیل چپه شده اثری نیست . همین کافی بود که مطمئن شوم که این یکی با آنهای دیگر فرق دارد .

موقعی که ازاتاقم بیرون آمدم ، سرگرد سین را توی راهرو دیدم او را درجریان گذاشتم و با شتاب از اداره خارج شدم و با اتومبیل بطرف گردنه حسن‌آباد حرکت کردم . بین راه بوسیله بی‌سیم با ژاندارمری ناحیه تماس گرفتم و به آنها گفتم که سفارش کنند قبل از رسیدن من به چیزی دست نزنند و مراقب اتومبیل باشند .

آن وقت شب خیابانها خلوت بود و من با سرعت اتومبیل را می‌راندم. همه حواسم پیش اتومبیل چپه شده بدون سرنشین بود. حدس زدم که این اتومبیل باید به‌کسانی تعلق داشته باشد که من در جستجوی رد پایشان هستم .

در حدود یك و نیم بعد از نیمه شب بود که به کهریزك رسیدم . کارت پلیسی‌ام را به گروهبان مأمور آنجا نشان دادم او نگاهم کرد و گفت، منتظرتان بودیم آقای راوند ، بفرمائید برویم .

گروهبان بغل دست من نشست . اتومبیل را براه انداختم و پرسیدم ، خبر چپه شدن اتومبیل را کی به شما داد ؟

ـ گفت راننده یك اتوبوس مسافری که از اصفهان می‌آمد...

داخل اتوبوس را هم نگاه کردید ؟

ـ منظورتان را درست نفهمیدم .

گفتم، منظورم اینستکه به‌احتمال‌قوی ممکن است سرنشینان اتومبیل چپه شده با همان اتوبوسی که این خبررا بشما داده خودشان را به شهر رسانده باشند .

گروهبان پوزخندی زد و گفت این غیر ممکن است آقای راوند . راننده اتوبوس نمی‌تواند این کار را بکنند . اینطور که خود راننده می‌گفت ، موقعی که اتوبوس به محل میرسد . کسی را در آنجا نمی‌بیند . من مطمئنم که هرکس توی آن اتومبیل بوده حتماً زخمی شده و با وسیله دیگری خودش‌را به‌یك جائی رسانده

است . چطور است که از بیمارستان‌ها سئوال کنید .
ــ شما خودتان اتومبیل را دیدید ؟
ــ نه قربان منتظر شما بودم که با هم برویم . ولی یك مأموربه محل فرستادم. بسته سیگارم را از جیبم درآوردم وبطرف او بردم . گفت ، متشکرم ، من سیگار نمی‌کشم .
خودم سیگاری آتش زدم و گفتم ، ممکن است حدس شما درست باشد .
ــ شما چه حدسی میزنید .
همان چیزی که شما حدس زدید .
پرسید دنبال قاتل میگردید ؟
یکی به سیگارم زدم وگفتم خودت که می‌دانی پلیس دنبال چه آدمهائی می‌گردد .
ــ این کسی که دنبالش می‌گردید قاچاقچی است .
ــ قاچاقچی ، حقه باز ، شیاد ، دزد ، هر طور می‌خواهی حساب کن .
ــ کار شما هم خیلی پردردسر است .
ــ چه کار می‌شود کرد . مگر کار شما پر دردسر نیست .
خنده کوتاهی کرد و گفت ، ما با همه جور آدمی سروکار داریم .
نزدیك به ساعت دو بعد از نیمه شب به محلی که اتومبیل چپه شده بود رسیدیم . من از اتومبیل پیاده شدم ، گروهبان هم بدنبال من پائین آمد . به اتفاق هم بطرف اتومبیل که در حدود ده متر دورتر ازجاده چپه شده بود رفتیم . مأموری‌که ازاتومبیل مراقبت می‌کرد جلو آمد . از او پرسیدم ، به چیزی دست نزدید ؟
گفت ، خیر قربان .
نور چراغ قوه‌ای را بطرف اتومبیل انداختم و با حرکت دادن چراغ فهمیدم که علت چپه شدن اتومبیل ترکیدن یکی از لاستیك‌های جلو و سرعت زیاد بوده است . قطرات خون ببدنه در ورودی تشك وکف اتومبیل جلب نظرمی‌کرد . فرمان و شیشه جلو

هم خون آلود بود . چند تا از ته سیگارهای تازه که توی زیر سیگاری بود رنگ ماتیك داشت و این ثابت می‌کرد که یکی از سرنشینان اتومبیل زن بوده است .

زیرصندلی جلو کناردرسمت راست‌که اتومبیل ازهمان‌طرف چپه شده بود چشمم به‌یك‌کیف زنانه افتاد. آنرابا دستمال برداشتم. درش را بازکردم . لوازم‌آرایش ومقداری اسکناس با یك دستمال سر توی آن بود . خوب‌که ته‌کیف را وارسی‌کردم چشمم به شش تا بلیط راه‌آهن افتاد . بلیطها تاریخ همان روزی را داشت‌که صادق پینه دوز در قطار بقتل رسیده بود . مطمئن بودم که اینها همان بلیطهائی است که رئیس قطار راجع به آنها با من صحبت کرده بود .. دیگر جای تردید باقی نبود که سرنشینان اتومبیل باید همان کسانی باشند که صادق را کشته‌اند ، یا باآنها رابطه دارند

بنظر میرسید که در این حادثه کسی مرده باشد . از لبه در سمت راننده که خونی بود معلوم می‌شد ، راننده و کسی که بغل دستش بوده هردو بشدت زخمی شده‌اند . احتمالا کسانی آنها را بزور از اتومبیل بیرون کشیده‌اند . آثارخون یا چیز دیگری که ثابت کندکسی هم عقب نشسته بود ، دیده نمی‌شد . من اینطور نتیجه گرفتم که سرنشینان اتومبیل یك مرد و یك زن بوده‌اند و به احتمال قوی مرد باید همان کسی باشدکه درتلفن‌خانه ایستگاه اراك تهدیدم کرده بود .

وضع اتومبیل واینکه سرنشینان‌آن خود را با چه وسیله‌ای خودشان را به شهر رسانده‌اند این اطمینان را می‌داد که اتومبیل دیگری هم با آنها بوده ووقتی اتومبیل اولی چپه شده سرنشینان اتومبیلی که پشت سر آنها حرکت می‌کرده سرنشینان زخمی آن اتومبیل را به شهر برده است . در این مورد تردیدی نداشتم . والاامکان نداشت اتومبیل ناآشنائی بدون اطلاع به پلیس راه آنها را بشهر ببرد .

خط قطرات خون از نزدیك اتومبیل تا کنار جاده ادامه داشت . با دستمال سوئیچ را ازجای خودش بیرون‌کشیدم وصندوق

عقب را باز کردم . جز لوازم اتومبیل چیزدیگری درآن ندیدم. کیف زنانه هم حتماً براثر دستپاچگی و ترس ازمرگ در اتومبیل جا مانده بود .

در تمام مدتی که من اتومبیل را وارسی می‌کردم گروهبان و مأمور مراقب در اتومبیل سکوت کرده بودند و توجهشان به من بود . با وجود آنکه سرمای شدید گردنه حسن‌آباد ناراحتم کرده بود ، چاره‌ئی نداشتم باید به وارسی خودم ادامه می‌دادم .

بالاخره گروهبان سکوتش را شکست و پرسید چیزی پیدا کردید آقای راوند .

درحالی که نگاهم به‌قطرات خون کنارجاده بود گفتم ، جزیك کیف زنانه چیز دیگری دستم را نگرفت .

ــ پس بایدآن کیف را به ما بدهید که با اتومبیل به پلیس تحویل بدهیم .

الـعه وقتی کارم تمام شدهمین کاررامیکنم

ــ اسم سرنشینان اتومبیل را پیدا کردید ؟

نگاهش کردم و گفتم ، نه . توی کیف چیزی نبود که اسم صاحبش روی‌آن نوشته‌شده‌باشد. شما هم‌میتوانیدآنرا وارسی کنید.

کیف زنانه را که در دستم بود بطرف او بردم و گفتم . شما هم یك نگاهی بکنید .

گروهبان کیف را گرفت وگفت ، وقتی به پاسگاه رسیدیم این کار را می‌کنم .

من یکبار دیگر از کنار جاده تا نزدیك اتومبیل رفتم و آنجا را بدقت نگاه کردم . چیزی بچشم نمیخورد . برگشتم و به‌گروهبان گفتم . لحالا میتوانیم برویم .

گروهبان پوزخندی زد وگفت ، حالا میرسید به حرف من که سرنشینان این اتومبیل با یك وسیله دیگری بغیر از اتوبوس و کرایه خودشان را به شهررسانده‌اند . بعقیده من شما باید سراغ آنها را در بیمارستانها بگیرید .

همین کار را می‌کنم .

ــ یك کار دیگر هم میتوانید بکنید .

ـ چه کاری . ؟
ـ از راهنمائی و رانندگی بپرسید که صاحب این اتومبیل کیست .
خنده کوتاهی کردم و گفتم ، بالاخره از یك راهی باید صاحب اتومبیل را شناخت .
گفت : فکر می‌کنید آن کسی که دنبالش می‌گردید توی همین اتومبیل بوده .
گفتم ، شاید ، فعلا که چیزی معلوم نیست .
کمی مکث کردم و گفتم ، خوب مثل اینکه دیگر کاری نداریم . بیش از این نمی‌شود هوای سرد را خورد .
گروهبان خندید و گفت ، حق با شماست . سوزبدی میاد.. شما بفرمائید ما با جیپ خودمان برمی‌گردیم .
گفتم فردا می‌آیند که اتومبیل را بشهر ببرند .
ـ باید به ما دستور بدهند .
ـ البته که به شما دستورمیدهند . ازهمکاری شما متشکرم.
ـ این وظیفه ما بود .
ـ شب بخیر .
ـ خدا حافظ آقای راوند .
ازآنها جدا شدم وبطرف اتومبیلم رفتم . وقتی پشت فرمان نشستم، نفس‌راحتی کشیدم.اتومبیل‌راروشن‌کردم وآنرابراه انداختم مأموریت من تا قبل از پیدا شدن اتومبیلی که چپه شده بود مبهم وبدون سر نخ بود . ولی حالا کم‌کم داشت ازحالت ابهام بیرون می‌آمد ، وشکل دیگری به‌خود میگرفت . به‌احتمال قوی با پیدا کردن صاحب اتومبیل رد پای قاتل یا قاتلین بدست می‌آمد . تقریباً اطمینان داشتم کـه اتومبیل مرا به‌جائی که می‌خواستم راهنمائی میکرد و بدون تردید اثر انگشتان سرنشینان اتومبیل میتوانست برای من‌کمك بزرگی باشد .
به‌جاده‌آرامگاه‌که‌رسیدم ازتلفن‌خانه اداره‌مان اطلاع‌دادند که درجاده‌کرج نزدیك چیتگر دو اتومبیل سواری و باری باهم

تصادف کرده‌اند و پلیس راه منتظرمن است .

همانطور که میرفتم با پلیس راه تلفنی تماس گرفتم و به‌آنها گفتم که بااین تصادف و تصادفهائی که بعداً ممکن است اتفاق بیفتد دیگر کاری نداریم .

نزدیك به‌چهار بعد از نیمه شب بود که به‌اداره رسیدم . شش تا بلیط راه‌آهن را توی کشو میزم گذاشتم . سرگرد سین به‌خانه‌اش رفته‌بود . منهم چند دقیقه بعد برای یك استراحت کوتاه بطرف خانه‌ام حرکت کردم . من‌درخانه خواهرم زندگی میکردم. خانه او در انتهای یوسف‌آباد در یك محل خلوت بود که اطراف آن کاملا آباد نشده بود . آن موقع هم مثل حالا تنها زندگی میکردم .

آن شب با کلیدی که همیشه با خودم داشتم دررا بازکردم. اتومبیل را بداخل خانه بردم وبعد در را بستم ودرحالی که سعی میکردم آنها را از خواب بیدار نکنم از پله‌ها بالا رفتم . چراغ سرسرا روشن بود . اتاق من در طبقه دوم بود . وقتی وارد اتاقم شدم و چراغ را روشن کردم ناگهان دو مرد ناشناس در دوطرفم قرار گرفتند . کمی جا خوردم . آن دو ته ریشی داشتند و عینك دودی به‌چشمانشان زده بودند ودر دست هرکدامشان یك هفت‌تیر بود . یکی از آن دو پشت سرم قرار گرفت . دومی روبروی من ایستاد . وهردوجوان وهیکلی درشت داشتند .

معلوم‌بود کی‌وچه کاره‌اند . فکر برخورد باآنها را درهمه‌جا میکردم جز توی خانه خودم . بالبخندی ساختگی گفتم :

فکر نمی‌کنم برای دزدی به‌اینجا آمده باشید حتماً با من کار دارید .

مردی که روبروی من ایستاده‌بود سکوتش راشکست‌وگفت: می‌دانستم‌آدم باهوشی هستی .

بعد یکی دو بار دستش را بصورتم کشید و ناگهان سیلی محکمی به‌من زد وگفت : فعلا این را داشته باش تابعد .

صورتم ازسیلی سنگین او گر گرفت ولی هیچ بروی خود

نیاوردم . ضمناً کاری هم نمی‌توانستم بکنم . باید سکوت می‌کردم وحرفهایشان را می‌شنیدم .

پرسیدم : کی شما دوتارا فرستاده .؟

خنده‌ای کرد وگفت : خوب بود می‌پرسیدی چطوری وارد اینجا شدیم .

گفتم : لازم به‌پرسیدن نیست . حتماً ازدیوار بالاآمده‌اید. درست مثل شب‌روها دومین سیلی را بصورتم زد وگفت : بعدازاین مواظب حرف‌زدنت باش .

درحالی‌که نگاهش می‌کردم گفتم : هرحرفی داری بزن .

خنده کوتاه و معنی داری کرد و گفت : برایت پیغام آورده‌ایم .

ــ خوب ، پس چرا معطلی .

ــ چه عجله‌ای داری .

ــ من‌آدم پرحوصله‌ای هستم .

هردوخندیدند . مردی‌که روبروی من ایستاده بود ،گفت : خوب‌گوشهایت را بازکن ، می‌بینی که خیلی راحت وارد خانه‌ات شدیم . بی‌آنکه اهل خانه چیزی بفهمند الان دوسه ساعتی است که منتظرتشریف‌فرمائی جنابعالی‌بودیم .کم‌کم داشت خوابمان می‌رفت که آقا وارد شدند . همین حالا هم می‌توانیم ترا بکشیم ، ولی ما اول اخطار می‌کنیم و اگر طرف خواست خودی نشان بدهد آن وقت ماشه را می‌کشیم و با یك گلوله حسابمان را با طرف تصفیه می‌کنیم .

با خونسردی‌گفتم : ازپیغام چیزی نگفتی .

رفیقش‌که پشت‌سرم ایستاه‌بود اورا مخاطب‌قرارداد وگفت، زیاد لفتش نده . آقای راوند خسته است .

گفتم : هرحرفی داری بزن ، چیزی بصبح نمانده ، شما دوتا هم خسته‌اید .

او این پا وآن پا شد و گفت : حرفهائی‌که توی تلفن‌خانه ایستگاه اراك بهت‌گفتند یادت هست .؟

ــ لابد شما دوتا هم اینجا آمده‌اید که آن حرفها را تکرار کنید .

ــ قربون آدم چیزفهم .

ــ خوب ، پس دیگر زحمت را کم کنید .

ــ هنوز حرفم تمام نشده .

گفتم : مگر نشنیدی رفیقت چه گفت .

من خسته‌ام وحوصله شنیدن حرفهای ترا هم ندارم .

پوزخندی زد وگفت : چاره‌ای نداری . باید حرفهائی که می‌زنم بشنوی. به‌من گفته‌اند که به‌تو بگویم پایت‌را از کفش‌ما بیرون بکشی .

پرسیدم : دیگر چه گفته‌اند .؟

گفت: این اولین اخطار بود ، بعدش با گلوله اخطار می‌کنیم. موضوع قتل صادق‌پینه‌دوز را فراموش کن جز اینکه خودت‌را بکشتن بدهی ، چیزی دستت را نمی‌گیرد . کشتن تو هم برای ما زحمتی ندارد .

بعدلوله هفت‌تیرش را روی‌شقیقه‌ام گذاشت وگفت: اینطوری کلکت را میکنیم .

باز هم بگویم یا شیرفهم شدی .

پرسیدم : حرف دیگری نداری ؟

خندید وگفت : اینهائی که گفتم : همه‌اش اخطار قبل‌از کشتن تو بود .

ــ اخطار جالبی بود .

ــ از آن جالب‌تر کشتن توست .

ــ همه‌اش بفکر کشتن من هستید .

گفت : مگر تو بفکر پیدا کردن قاتل صادق نیستی .

باخونسردی گفتم : این‌قضیه برای من دیگر کهنه شده . من دنبال چیزدیگری هستم .

سومین سیلی‌را بصورتم زد وگفت : دنبال هرچی باشی سر وکارت با گلوله سربی است .

با بی‌خوابی و بدن خسته و کوفته‌ای که داشتم سیلی‌های او کلافه‌ام کرده بود . هردو شرور و آدم‌کش بودند و اگر از جایم تکان می‌خوردم . هیچ بعید نبود که از پشت سر یك گلوله توی مغزم خالی شود . باید این وضع را تحمل میکردم تا آنها گورشان را گم کنند .

مردی که پشت سرم ایستاده بود برفیقش گفت ، راه بیفت برویم .

ولی آن یکی به‌حساب خودش می‌خواست مرا سرجایم بنشاند. باخنده ساختگی گفتم ، بازهم اگر حرفی داری بزن .

او گفت : ما هرچه بود گفتیم ، حالا راه بیفت مارا ازاینجا بیرون ببر.

دومی در اتاق را بازکرد . نگاهی به‌بیرون انداخت و بعد روکرد به‌من و گفت ، راه بیفت . وآن دو درحالی که در دوطرف من قرار گرفته بودند مرا از اتاقم بیرون بردند . موقعی که از پله‌ها پائین می‌رفتیم ، یکی ازآنها گفت ، سعی نکن حماقت بکنی .

گفتم ، نترس ، من شما دو تا را از در این خانه بیرون می‌فرستم .

او پوزخندی زد و گفت ، گفتی نترسم ! حرفهای خوشمزه‌ئی میزنی .

من سکوت کردم . به‌سرسرا رسیدیم . صدای خواهرم ازتوی اتاق خوابشان بلند شد وپرسید ، راوند ، مهمان داری ، آن دو مرا نگهداشتند . همان آدم پرچانه آهسته زیرگوشم گفت ، جوابش را بده ، بگو، آره مهمان داشتم ... حالا دارند میروند .

خواهرم پرسید ، راوند ، چیزی میخواهی ؟

گفتم ، نه ، دونفرازدوستان هستند دارند میروند .

دوهفت تیرکش مرابطرف درسرسرا بردند . دررا بازکردند. یکی ازآنها گفت ، خوشم آمد . جواب خوبی دادی .

خنده کوتاهی کردم و گفتم ، هفت تیرهای شما در بین

بود .

ـ کم کم داری امیدوارم میکنی .

ـ که چی !

ـ که نمیخواهی کشته شوی .

ـ تا به‌بینم چه میشود .

گفت : تا ببینم ندارد . حساب مرگ و زندگی تو درمیان است .

گفتم : شاید هم مرگ وزندگی شما .

با پشت‌دست به‌صورتم زد و گفت : ازاین شوخیها هیچ‌خوشم نمیاد .

بدم در رسیدیم . یکی ازآنها خواست در را بازکند . من گفتم : درقفل است .

کلید را ازجیب بارانیم درآوردم . در را بازکردم . یکی ازآن دو ازمیان در گذشت . چراغ قوه‌ای را از جیبش بیرون آورد ودر جهتی علامت داد . کمی بعد صدای اتومبیل‌آرامش‌آنجا را بهم زد. اتومبیل نزدیك درخانه توقف‌کرد. همان‌کسی‌که با من طرف صحبت‌بود وتهدیدم میکرد. مرا طوری قرارداد‌که پشتم بدر خانه بود . خودش پشت سرم ایستاد و گفت : خوب بود حرفهائی که زدم یادداشت میکردی .

گفتم : حرفی که نزدی فقط پیغام اربابت را به‌من دادی .

ـ آره ، همان پیغام را میگویم‌که بوی مرگ میدهد .

ـ مطمئن باش یادم نمیرود . من حافظه خوبی دارم .

ـ این را میدانم .

گفتم : پس حساب‌کار دستت هست .

با تعجب پرسید : منظور ؟

پس از یك مکث کوتاه گفتم : منظورم اینست که تو هم حافظه‌ات را امتحان کن شاید یك روز مجبورباشی این حرفی که زدم ازحافظه‌ات بیرون بکشی وپیش خودت تکرارکنی .

ـ ازحرفهای تواحمق چیزی نمیفهمم .

ـ چون برایت صرف ندارد .

گفت : حالا برگرد به‌اتاقت پشت سرت را هم نگاه‌نکن . میخواهم راه رفتن یك مأمور پلیس غافلگیر شده را تماشا کنم .

گفتم : خیلی‌چیزها هست‌که باید تماشا کنی. وقتش‌که‌رسید خودم خبرت میکنم .

و براه افتادم ... از پله‌ها بالا رفتم . دم در سرسرا کـه رسیدم صدای بسته شدن در خانه بلند شد و چند لحظه بعد صدای حرکت اتومبیل که باسرعت ازآنجا دور میشد ، برای چندلحظه سکوت وآرامش خیابان را برهم زد . دومرتبه برگشتم ودرخانه را قفل‌کردم وبه‌اتاقم رفتم ...

* * *

صدای زنك تلفن مرا از خواب بیدار کرد . گوشی را برداشتم و با صدای خواب‌آلود وخسته‌ئی‌گفتم : الو ، بفرمائید .

ـ مثل اینکه خیلی خسته‌ئی . حال حرف‌زدن نداری .

این صدای سرگرد سین بود . خمیازه‌ای کشیدم و گفتم : اگر تو جای من بودی با صدای‌گلوله هم ازخواب بیدار نمیشدی. فکرمیکنی چند ساعت خوابیده باشم خوبست .

ـ من به‌این چیزها کار ندارم . بگوببینم دیشب چه کار کردی منظورم تصادف‌گردنه حسن‌آباد است .

ـ تا اندازه‌ای موفق شدم .

ـ پس سر نخ بدستت افتاد .

ـ باید با هم صحبت‌کنیم .

ـ راستی دیشب ، چند دقیقه بعدازرفتن تویك‌نفر تلفن‌کرد وسراغ تراگرفت .

ـ اسمش را نگفت .

ـ نه . فکرمیکنم راجع به‌قتل صادق میخواست با توصحبت کند .

ـ ازکجا میدانی ؟

ـ حدس میزنم . ممکن است امروز هم تلفن‌کند .

گفتم : شاید هم میخواست تهدیدم کند .

خنده‌ام گرفت ... پرسید : چرا میخندی ؟

گفتم : همان کسی که دیشب میخواست با من صحبت کند دو تا از آدمهایش را فرستاده بود اینجا که پیغامش را به‌من بدهند .

گفت : بیداری یا توخواب داری حرف میزنی .

باخنده گفتم: دیشب‌وقتی‌وارد اتاقم‌شدم دیدم دونفرمنتظرم هستند . ایکاش اینجا بودی وقیافه‌آنها را میدیدی .آدمهای قابل احترامی بودند !

سرگرد سین پرسید : قیافه‌شان آشنا بود ؟

گفتم : نه ، آشنا نبودند ، وفکر هم نمی‌کنم مال اینطرفها باشند . ضمناً نمی‌شد گفت ، تازه کار هم هستند . چون برداشت ماهرانه‌ای داشتند .

ــ پس اینطورکه معلوم است تا امروز جزصادق که او هم مرده بقیه آشنا نیستند .

ــ کم‌کم می‌شناسیمشان .

ــ باید دل‌وجرأت زیادی داشته باشندکه باتواینطورروبرو شده‌اند .

ــ چطوراست بقیه حرفهامان را در اداره بزنیم .

ــ بدفکری نیست .

سرگرد خداحافظی‌کرد . من‌گوشی را گذاشتم . چنددقیقه بعد از اتاقم بیرون آمدم . خواهرم سرمیزصبحانه پرسید : دیشب چراآنقدر دیرآمدی ؟

باخنده گفتم : خودت‌که می‌دانی‌کارمن چیست . دیر یازود آمدنم دست خودم نیست .

ــ مهمانهایت خیلی زود رفتند .

ــ آره ، فقط آمده بودند راجع به‌یك موضوعی بامن‌صحبت کنند .

صبحانه‌ام را خوردم و براه افتادم . راستش مثل کلاف سر

درگم‌شده‌بودم . تنهایك موضوع خاص‌نبودکه بایددنبال می‌کردم قتل‌صادق‌پینه‌دوز، اتومبیل چپه شده ، بلیطهای راه‌آهن، دونفری که شب گذشته درخانه‌ام باآنها روبرو شدم واز همه مهمتر کفشهای مفقودشده صادق. بااینکه همه اینها به‌یك نقطه ختم‌میشد مأموریت مرا مشکل کرده بود . اولین کاری‌که‌کردم این بودکه اتومبیل چپه شده را به‌تهران بیاورند . بعد مشخصات اتومبیل را به‌قسمت شماره‌گذاری دادم که اسم صاحبش را به‌من بدهند . حدس اینکه اتومبیل باید دزدی باشد خیلی‌قوی بود . چون معمولا قاچاقچی‌ها بااتومبیل دزدی ، جنس را ازنقطه‌ای به‌نقطه دیگر می‌برند .

ساعت هشت صبح بودکه سرگرد سین به‌اتاقم‌آمد . پرسید ؛ چه‌کارکردی .؟

گفتم ؛ تا چند دقیقه دیگر صاحب اتومبیل چپه شده را می‌شناسیم .

ــ فکرنمی‌کنی اتومبیل دزدی باشد .

ــ چرا ، تقریباً مطمئنم .

ــ توی اتومبیل چیزی پیدا نکردی .؟

درحالی‌که کشو میز را باز می‌کردم گفتم ؛ چندتاته‌سیگار که رنك ماتیك داشت . یك‌کیف زنانه وازهمه مهمتر شش‌تا بلیط راه‌آهن بودکه ازتوی کیف پیدا کردم .

بلیطهارا ازکشومیزدرآوردم وبه‌اودادم واضافه‌کردم. اینها باید همان بلیطهائی باشدکه صادق خریده بود .

سرگرد بلیطها را نگاه کرد وآنها را روی میز گذاشت وگفت ؛ خوب بود ازایستگاه اهوازمی‌پرسیدی‌که این بلیطها بنام چه‌کسی صادر شده .

گفتم ؛ دیروزاین‌کاررا کردم . صادق‌بایك‌اسم دیگربلیطها را خریده بود .

این را من قبلا حدس زده بودم .

ــ کیف‌کجاست .

ــ آنرا به‌مأمورژاندارمری ناحیه دادم‌بدرد من نمی‌خورد.

ـ نفهمیدی اتومبیل چه شده چندتاسرنشین داشتند ؟
ـ فکرمی‌کنم دونفر . یکی‌ازآنها زن بوده و بدون تردید باید هردوشان زخمی شده باشند .
سرگردگفت : باید سراغ بیمارستانها بروی .
گفتم : بی‌فایده است .آنها هم به‌اندازه کافی زرنك هستند که به‌بیمارستان مراجعه نکنند .
سرگرد بالبخند گفت : باید آدمهای زرنك وکارکشته‌ای باشندکه رد پائی ازخودشان باقی نمی‌گذارند .
ـ فقط منتظرم که یك سرنخ کوچك بدستم بیفتد .
ـ اگرپیداکردی مرا خبرکن ...
سرگرد براه افتادکه برود تلفن زنك‌زد . به‌اوگفتم : صبر کن ممکن است ازقسمت شماره‌گذاری باشد .
گوشی را برداشتم ... الو ،آقای راوند ...
ـ بله ، خودم هستم بفرمائید .
ـ صدای من به‌گوشتان‌آشنا نیست .؟
ـ حرفتان را بزنید . خیال‌کنید صدای شما را می‌شناسم .
ـ دیشب پیغام من به‌شما رسید .
ـ شما هستید ... بله ، پیغامتان رسید .
ـ خوب . پس فراموش نمی‌کنید .
ـ حرف دیگری ندارید .
مردگفت : فقط خواستم خودم هم برای باردوم این‌اخطار را به‌شماکرده باشم . دنبال قاتل صادق نگردید .
گفتم : ازاین اخطارها زیاد به‌من میرسد .
ـ ولی این یکی باآنهای دیگرخیلی فرق دارد . ازاخطار من بوی باروت وبعدش هم بوی، خون بلند می‌شود .
ـ ممکن است فرق داشته باشد ولی درتو خالی بودن همه شبیه هم هستند .
مرد خنده معنی‌داری کرد و گفت : تو خالی ! از قول من به‌آقای سرگرد سمن بگوئید که ازهمین حالا یك جای مناسبی در

گورستان برای شما درنظر بگیرد . چون اگر اخطار ما تو خالی باشد هفت‌تیرمان پراز فشنك است .

خیلی خونسرد وآرام گفتم ، همه هفت‌تیرها ، باکالیبرهای مختلف پر از فشنك است منتها باید دید کی می‌خواهد ماشه را بکشد .

گفت ، من‌آدمش را دارم‌که این‌کار را بکند .

گفتم ، پس سفارش کنیدکه ازحالا تمرین‌کند . چون ماشه هفت‌تیر راکشیدن دل‌وجرأت می‌خواهد .

ــ یك نمونه‌اش را دیشب توی خانه خودتان دیدید .

ــ باید نمونه‌های دیگرش را هم دید وبعد قضاوت‌کرد .

ــ این‌آخرین اخطار من بود . سعی‌کن زنده بمانی .

تلفن را قطع کرد . من‌گوشی را گذاشتم واز سرگرد سمن پرسیدم ، فهمیدی‌کی بود ؟

ــ همان کسی بود که دیشب هم تلفن کرده بود و ترا می‌خواست .

ــ آره ، درست فهمیدی . افتخارآشنائی‌شان را در ایستگاه اراك پیداکردم .

سرگرد خنده کوتاهی کرد و گفت ، بدجوری تهدیدت می‌کنند .

پوزخندی زدم وگفتم ، خیلی محکم حرف میزد .

گفت ، هوای خودت را داشته باش . سعی‌کن بیکدار به‌آب نزنی .

باخنده‌گفتم ، کسی‌که الان تلفن‌کرد ، گفت‌که به‌توبگویم. ازهمین حالایك جای مناسبی درگورستان برای من درنظربگیری. تعقیب قضیه قتل صادق ، آنها را حسابی بوحشت انداخته که پشت سرهم مرا تهدید می‌کنند .

سرگرد گفت ، و توهم‌گوشت به‌این حرفها بدهکار نیست .

ــ پس انتظار داشتی میدان را خالی‌کنم .

ــ نه ، انتظار من چیز دیگریست . باید مراقب خودت

باشی .

تلفن برای بار دوم زنگ زد ... این دفعه از قسمت شماره گذاری تلفن می کردند ...

صاحب اتومبیل خانم لاهیج ، بود .

وقتی گوشی را گذاشتم به سر گرد گفتم : حدس ما درست بود . اتومبیل چپه شده دزدیست ، و صاحبش خانم لاهیج است . باید بشناسیش .

گفت : آره می‌شناسمش. دوماه پیش بود که به‌خانه‌اش دستبرد زده بودند . برای او از بین رفتن یك اتومبیل مهم نیست . زن ثروتمندی است .

گفتم : باین ترتیب پیدا کردن سرنخ مشکل‌ترشد . با این حال سری به‌خانم لاهیج می‌زنم .

ـ که چطور بشود .؟

ـ دیدنش که ضرر ندارد .

ـ بعضی وقت‌ها تو دست به‌کارهائی میزنی که خودت هم نمی‌فهمی چه‌کار داری می‌کنی .

ـ بالاخره باید بفهمم خانم‌لاهیج اتومبیلش‌را چه وقت واز کجا سرقت کرده‌اند. گذشته ازاینها سوئیچ وکلید دروصندوق عقب روی اتومبیلش بود .

ـ خودت می‌دانی. این موضوع سرنخی به‌تو نمی‌دهد . اگر خبری شد مرا درجریان بگذار .

سرگرد بدفتر کارش رفت ، من تلفنی بیکی از مأموران گفتم که فوراً قاسم صابون‌پز را پیدا کند میخواهم با او صحبت کنم .

وکمی بعداز اداره بیرون آمدم وبطرف خانه خانم لاهیج حرکت کردم . خانه او در حوالی سه‌راه ضرابخانه بود. درحدود نه‌ونیم صبح بود که به‌آنجا رسیدم . تکمه زنگ دررا فشار دادم. یکی دودقیقه بعد مستخدم دررا باز کرد . گفتم ، به‌خانم بگوئید ، راوند ، میخواهد شمارا ببیند .

مستخدم رفت و کمی بعد برگشت و گفت بفرمائید .

در حالی که دستهایم را توی جیب بارانیم برده بودم فاصله ازدرخانه تاساختمان را طی کردم . مستخدم مرا به‌سالن پذیرائی راهنمائی کرد . چند دقیقه بعد خانم لاهیج که ربد شامبر پنبه‌دوزی گلداری پوشیده بود وارد اتاق‌شد .

همان زنی بود که قبلا اورا دیده بودم . بلندبالا و باریك اندام بارنك زیتونی .

چشمهائی‌درشت وسیاه وپلکهائی پهن ولطیف شبیه دوماهی نرم وزنده که روی مرواریدهای سیاه چشمانش با ناز و کرشمه پائین می‌آمد، وخمار آلودگی شهوت‌انگیزی را آشکار می‌ساخت. بااینکه پااز چهل بیرون گذاشته بود چهره‌اش هنوزاز روشنائی و شادابی جوانی می‌درخشید . باآنکه می‌شد اورا به‌برف تشبیه کرد یکپارچه آتش بود . نگاهی افسون‌کننده داشت که با قدرت‌ترین مردهارا در لحظه‌ای مسحور می‌کرد .

نگاهی مانند نگاه افعی ودر عین‌حال لذت‌بخش و از هوش برنده. خانم‌لاهیج بطورکلی‌ازآن زنهائی بودکه مردها پروانه‌وار گرداو می‌گشتند ودخترهای‌زیبا وخیلی جوان‌را درآتش حسادت می‌سوزاند .

صدای‌او همراه‌باخنده سکوت آنجارا برهم‌زد . سلام آقای راوند . چه‌خبر شده‌که پلیس بسراغ من آمده .؟ ازروی مبل‌بلند شدم وگفتم ، طوری نشده خانم. آمدم ببینم اتومبیل‌شمارا چه‌وقت وکجا سرقت کرده‌اند . اخمهایش را درهم‌کشید ونگاهش‌را به‌من دوخت وگفت ، دیروز در حدود نه‌صبح ازجلو خانه دزدیدند .

بعدخندید واضافه کرد ؛ اگرفقط برای این‌منظور به‌اینجا آمده‌اید ، تلفنی‌هم می‌توانستید بپرسید ، ولی باور کنید خیلی خوشحال شدم . بعداز کشف آن سرقت دیگر شمارا ندیدم . دلم می‌خواست بعضی وقت‌ها برای احوال پرسی‌هم که شده سری به‌من می‌زدید .

در این موقع مستخدم یك فنجان چای روی میز جلو من گذاشت .

گفتم ، شما که می‌دانید ماچقدر گرفتاریم .

ـ بله ، می‌دانم ، ولی‌همه‌اش منتظر یك‌فرصت مناسب‌بودم که‌طور دیگری از شما تشکر کنم .

ـ درآن مورد پلیس وظیفه‌اش را انجام داد .

باخنده زیرکانه‌ای گفت ، در مقابل وظیفه‌ای‌که شما انجام دادید منهم باید کاری می‌کردم .

گفتم ، راجع به‌اتومبیلتان صحبت می‌کردیم .

ـ چه‌صحبتی! اتومبیلم‌رادیروز صبح‌ازجلو خانه‌ام‌دزدیدند. چیز اضافه‌ای‌هم ندارد .

ـ بله‌فرمودید . میخواستم‌بدانم به‌راهنمائی‌اطلاع داده‌اید؟

ـ البته که‌اطلاع‌دادم. یك‌آگهی‌هم‌برای‌یکی ازروزنامه‌های عصر فرستادم که سه‌سب متوالی چاپ کنند . کمی چای خوردم و گفتم ، لطفاً آن روزنامه را به‌من بدهید ، که‌زحمت مراهم‌کم‌کرده باشید . بعنوان مدرك لازمست، خانم از جایش برخاست وگفت ، دیشب وقتی آگهی اتومبیلم‌را خواندم ، نمی‌دانم روزنامه را کجا گذاشتم . میروم ببینم می‌توانم آنرا پیداکنم . شما نمی‌دانید چه خانه شلوغی دارم .

ازسالن بیرون رفت. من بقیه چای‌را نوشیدم وبدنبال آن سیگاری آتش زدم. دوسه دقیقه‌بعد خانم لاهیج دست‌خالی برگشت وگفت ، توی این خانه روزنامه نمی‌ماند . هرقدرگشتم پیدانکردم سرجایش نشست واضافه‌کرد ، امشب دومرتبه چاپ می‌کنند .

یکی به‌سیگارم زدم وگفتم ، بهتر است همین الان به‌اداره روزنامه تلفن‌کنیدکه آگهی شمارا برای امشب دیگر چاپ‌نکنند چون پلیس راه اتومبیلتان را نزدیك گردنه حسن آباد جاده قم پیداکرد . فکرنمی‌کنم بدرد شما بخورد چیه‌شده .

باتعجب گفت، چیه‌شده! آنهم آنجاختماً یك‌آدم ناشی‌آنرا

دزدیده بود .

پوزخندی زدم و گفتم نه، برعکس آن کسی که دزدیده‌بود حساب همه جـایش‌را کرده‌بود . معمولا قاچـاقچی‌ها از این کارها می‌کنند برای رساندن جنس از نقطه‌ای به‌نقطه دیگر یك‌اتومبیل گران قیمت سرقت می‌کنند ووقتی کارشان‌را انجام دادند اتومبیل را دریکی از خیابان‌ها می‌گذارند وپی کارشان میروند .

آهسته سرش‌را تکان داد و گفت ، این موضوع را نشنـیده بودم . راستی شما پلیسها چه چیزهایی می‌دانید .

گفتم ، ممکن است امروز به‌شما اطلاع‌بدهند که اتومبیلتان پیدا شده . بعداز این دقت‌کنید که درهای اتومبیل حتما قفل‌باشد وضمناً سوئیچ‌راهم روی اتومبیل نگذارید .

مثل اینکه فراموش کرده باشد موضوع مهمی‌را بگوید ، باشتابزدگی خاصی گفت.حالا یادم‌آمد. دیروزصبح وقتی‌بااتومبیل برگشتم خانه ، نمی‌دانم چطور شدکه سوئیچ‌را روی اتومبیل جـا گذاشتم . در حدود نیم‌ساعت بعد وقتی بیرون آمدم ، اتومبیل را برده بودند . حتماً اگر سوئیچ روی اتومبیل نبود ، نمی‌توانستند آنرا بدزدند .

پوزخندی زدم و گفتم ، مگرهمه اتومبیل‌هائی که می‌دزدند سوئیچ روی آنست . ولی‌خوب بهتراست بیشتر دقت‌کنید . ازنظر مقررات راهنمائی‌هم این عمل خودش جرم محسوب می‌شود .

سیگارم را خاموش کردم واز جایم بلند شدم .

گفت ،کجا باین زودی ؟

گفتم ، ایکاش می‌توانستم بیشتر بمانم .

باخنده شیطنت آمیزی گفت ، خیلی دلم می‌خواست شمارا بیشتر ببینم . امشب چطوراست یك‌مهمانی خصوصی‌ترتیب داده‌ام. از شماهم دعوت می‌کنم که حتماً بیائید .

ــ متشکرم. فکر نمی‌کنم بتوانم . خیلی‌گرفتارم .

ــ حتی برای شام خوردن‌هم نمی‌توانید بیائید .

ــ قول نمی‌دهم .

ـ سعی کنید بیائید. منتظرم .

ـ نه ، منتظر نباشید .

بالحن آرام ودر حالی که نگاه معنی دارش‌را به‌من دوخته بود گفت، چطورمی‌توانم منتظر نباشم ما باید بیشتر همدیگررا ببینیم

این حرف آخر خانم لاهیج معنـی دیگری داشت . حس کردم که او می‌خواهد آشنائی‌من وخویش‌را به‌مسیر دیگری بکشاند. از او خداحافظی کردم وخانه‌اش را ترك گفتم ،

بهن راه که می‌رفتم ، تلفنی باسرگرد سین تماس گرفتم ، وازاو پرسیدم، مأموری که بدنبال‌قاسم صابون‌پز رفته‌بود برگشته یانه ؟

کمی‌بعد گفت ، قاسم منتظر توست .

گفتم . بگو . او را به‌پزشکی قانونی ببرند . منهم تاچند دقیقه دیگر به‌آنجا می‌روم .

ـ می‌خواهی جسد صادق را نشانش بدهی ؟

ـ آره ، شاید از این راه بتونم سرنخ را پیدا کنم .

ـ این کاررا باید دیروز می‌کردی .

ـ دیروز نتوانستم اورا پیدا کنم .

تلفن را قطع کردم . مقصد پزشکی قانونی بود . چند دقیقه از ساعت یازده صبح گذشته بود که به‌آنجا رسیدم . قاسم و مأمور خودمان جلو درکنار نرده‌های آهنی ایستاده بودند . وقتـی از اتومبیل پائین آمدم . قاسم بطرف من آمد وگفت ، بامن چه کار دارید ؟

گفتم ،گر صبر کنی می‌فهمی .

گفت ،گوش کنید آقای راوند . من‌از دردسر خوشم‌نمیاد .

ـ دردسری در کار نیست . بامن بیا .

ـ خودتان که می‌دانید بعداز اینکه اززندان بیرون‌آمدم دنبال یك کار دیگری رفتم .

ـ آره می‌دانم .

بداخل پزشکی قانونی رفتم . باپزشکی که آشنابودم سراغ

جسد صادق پینه‌دوز را گرفتم . خـودش با ما بـه سردخانه آمد کنار تختی ایستاد وگوشه روکش روی جسد را پس زد و گفت ، ببینید خودش است .

به‌جسد نگاه کردم وبعد گفتم ، بله متشکرم دکتر .

او بدنبال کارش رفت. به‌قاسم که کمی عقب ایستاده بود گفتم، بیا نگاه کن شاید بشنـاسیش .

آب دهانش‌را قورت‌داد وآهسته جلوآمد . دستم‌را بطرفش بردم . بازویش را گرفتم واو را بطرف تخت‌کشیدم و گفتم توکه آدم‌پردل وجراتی هستی. نگاه‌کردن مرده، که ترسی ندارد درست نگاه کن .

نگاهش بصورت جسد افتاد . سرش‌را عقب کشید و گفت ، شناختمش. اسمش صادق پینه‌دوز بود . کی اورا کشته ؟

گفتم ، شاید تو بتوانی به‌این سؤال جواب بدهی .

باتعجب نگـاهم کرد وگفت ، من ! نکند می‌خواهید این قتل‌را بگردن من بیندازید .

بالبخند گفتم ، نترس، این قتل‌گردن ترا نمی‌گیرد، حالا برو اداره منتظر من باش . می‌خواهم چندتا سؤال ازتو بکنـم . بعدش‌هم آزادی‌هیچ اتهامی به‌تو نمی‌چسبد .

براه افتادم. قاسم پشت‌سر من آمد وگفت ،گوش‌کنید‌آقای راوند من کار شرافتمندانه‌ای دارم . آن کارهای سابق را خیـلی وقت است کنار گذاشته‌ام .

گفتم، این‌را می‌دانم. به‌اداره که رسیدیم منظورم‌را می‌فهمی

بعد روکردم به‌مأمور وگفتم ، ببرش اداره. منهم پشت سر شما می‌آیم .

از در سردخانه بیرون آمدم. آنهاهم بدنبال من ازآنجا خارج شدند .. . وقتی آنها حرکت کردند منهم بااتومبیل خودم پشت سرشان براه افتادم .

قبل‌از آنکه‌ازقاسم راجع به‌صادق‌بپرسم. سیگاری تعارفش کردم . یکی‌هم خودم آتش زدم و روبرویش نشستم وگفتم ، اگر

حرفهای من ترا قانع نکرد وخیالت راحت‌است . می‌توانی بروی ویك روز دیگر بیائی . مثلا فردا .

یکی به‌سیگارش‌زد وگفت، کم‌کم‌دارم منظور شمارا می‌فهمم.

گفتم ، این‌را می‌دانم که دیگر باجنس واین جور چیزها سروکار نداری ولی می‌خواهم راجع به‌صادق هرچه می‌دانی بگوئی شاید بتوانیم قاتلش را پیداکنیم .

قاسم شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت والله راجع به‌صادق من چیزی نمی‌دانم . آن موقع‌که من تو کار قاچاق بودم او برای من کار می‌کرد ، ویك دفعه غیبش زد . دنبالش می‌گشتم که یك جائی پیداش‌کنم وکلکش‌را بکنم . تااینکه اورا درکازرون دیدم وقتی‌از کارش پرسیدم گفت توکار قاچاق طلا وارد شده .

ــ چطور شد اورا نکشتی ؟

ــ نتوانستم تصمیم بگیرم .

ــ نگفت برای‌کی کار می‌کند ؟

ــ نه ، حرفی نزد ، یعنی من نپرسیدم اوهم چیزی نگفت. آدم توداری بود . دهن قرص ومحکمی داشت .

ــ فکر می‌کنی‌کی اورا کشته ؟

ــ مثل اینکه مسموش‌کرده بودند .

ــ ازکجا می‌دانی ؟

خنده‌ای کرد وگفت از رنگ صورتش فهمیدم .

گفتم ، راجع به‌قاتلش بگو .

ــ از من می‌پرسید ؟

ــ شاید بتوانی حدس بزنی .

گفت این را شما باید بدانید . من خیلی وقت است کنار نشسته‌ام . آخه قاچاق طلاکه دست یکی دونفر نیست. تنها حدسی که می‌توانم بزنم اینست‌که صادق باخودش‌طلا داشته وطرف‌کلکش راکنده .

ته سیگارم را خاموش کردم واز روی صندلی بلند شدم و در حالی‌که بطرف میزم میرفتم گفتم می‌توانی بروی .

قاسم از جایش بلند شد و پرسید، سؤال دیگری ندارید ؟ .
پشت میزم نشستم و گفتم ، نه‌از اطلاعاتی‌که دادی متشکرم
ـ وقتی مأمورشما مرا آوردابنجا ، راستش خیلی ترسیدم.
ـ وحالا فهمیدی که نه اتهامی دربین بود و نه دردسری .
قاسم براه افتاد. نزدیك درکه رسید ایستاد . پرسیدم چیز تازه‌ای بفکرت رسیده ؟
به‌میز من نزدیك شد و گفت . هیچ یادم نبود . راجع بـه اختر حرفی بزنم .
ـ اختر ! چه‌کاره است . ؟
ـ تاآنجا که می‌دانم صادق واختر سری ازهم سوا بودند.
ـ این اختر الان کجاست ؟
ـ درست نمی‌دانم . آخرین دفعه در اهواز دیدمش .
ـ یادت هست چند وقت پیش بود .
ـ نه ، درست یادم نیست .
ـ چه جور زنی است . ؟
خندید و گفت ، تادلتان بخواد زرنگ و تودل برو .
پرسیدم ، از مشخصاتش بگو .
گفت، جوان، خوشگل ،گوشه لبش‌هم‌یك سالك‌کوچك‌هست که قشنگ‌ترش می‌کند .
ـ اهل‌کجاست ؟
ـ بایدمال همانطرفها باشد. امااز آن‌زنهای هفت‌خط است.
کمی مکث کرد وبعد پرسید ، می‌توانم بروم .
گفتم ، البته که می‌توانی بروی . ضمناً راجع به حرفهای خودمان باکسی حرفی نزن .
گفت ، خیالتان راحت باشد ، آقای راوند . خیلـی دلم میخواهد قاتل صادق را بشناسم .
گفتم‌همان‌کنار باشی بهتراست چون یك‌وقت دیدی وسوسه این‌کار ترا به‌عقب کشید واسباب زحمتت شد .
ـ موفق باشید آقای راوند .

ـ خوش‌آمدی بسلامت .

چند دقیقه بعداز قسمت انگشت نگاری اطلاع دادنـد که هیچگونه اثرانگشتی دراتومبیل چپه شده بدست‌نیامده وسرنشینان آن‌بامهارت خاصی‌که داشته‌اند اثرانگشت خودرا ازبین برده‌اند.

وقتی این خبررا به سرگردسین دادم گفت ، فکر نمی‌کنم دیگر چیزی مانده باشدکه تو بتوانی ازآن سرنخی بدست بیاری.

گفتم ، فقط یك‌کار مانده که ممکن است بی‌نتیجه نباشد .

باخنده گفت ، لابد منتظر یك‌قتل دیگری هستی‌که بااین ماجرا بستگی داشته باشد .

گفتم ، نه این‌کاری‌که باید بکنم فقط وقت مرا می‌گیرد. سرکشی به‌کاباره‌ها،بارها ورستوران‌های‌سازوضربی وقهوه‌خانه‌های جنوب شهر . خلاصه کار خسته‌کننده‌ایست . فکر می‌کنم از این راه بتوانم ردپائی بدست بیارم. هدف‌من پیداکردن آن‌دو نفریست که دیشب توی خـانه‌ام باآنها روبرو شدم . بااینکه‌کمی قیافه‌شان راتغییر داده بودند، اگردوباره باآنها برخوردکنم می‌شناسمشان.

سرگرد پرسید ؛ از قاسم چیزی نفهمیدی ؟

ــ چرا ، اینطورکه او می‌گفت ، صادق دریك باند قاچاق طلاکار می‌کرده .

ــ قاچاق‌طلا ! ولی‌طلارا که نمی‌شود توی‌کفش مخفی‌کرد .

ــ منهم تو همین فکر هستم .

ــ دیگر چه‌گفت .

گفتم ، صادق بازنی بنام اختر دوست بوده . قاسم این زن را آخرین بار در اهوازدیده .

سرگرد گفت ، اگر اختررا پیداکنی ، خودش یك سر نخ است . اوحتماً ازکارهائی‌که صادق می‌کرده خبردارد. حتماً ممکن است اسم همکاران صادق را هم بداند . نظر خودت چیست ؟

گفتم : توکه می‌دانی من چه آدم سرسخت وپی‌گیری هستم. تصمیم دارم با اولین پرواز خودم را به‌اهواز برسانم . ولی زیاد مطمئن نیستم‌که اختررا درآنجا پیداکنم .

ــ پس بگویك بلیط برایت تهیه کنند .
ــ این کار را تو بکن .
ــ ازخانم لاهیج چه فهمیدی ؟
ــ فقطاین‌رافهمیدم که‌دیروزصبح‌درحدودساعت نه اتومبیلش را ازجلوخانه‌اش دزدیده بودند .
سرگرد پوزخندی زد و گفت ، من که گفتم رفتن توبه‌خانه‌او بی‌فایده است .
گفتم ؛ من‌دیگر باجسد صادق کاری‌ندارم . می‌توانی اجازه دفنش را بگیری .
ــ با بازپرس صحبت می کنم .
ــ اگر کارم داشتی من توی اتاقم هستم .
ازدفتر کارسرگرد بیرون آمدم . به‌اتاقم که رسیدم به‌یکی از مأموران گفتم که روزنامه‌های عصر را از شماره شب گذشته تا چهار شماره قبل برایم تهیه کند . منظورم این بود که‌آگهی مربوط به‌سرقت اتومبیل خانم‌لاهیج را بعنوان‌یك مدرك نگهدارم درحدود دو بعداز ظهر بود که ناهار خوردم . تازه سیگاری آتش زده‌بودم که چهار شماره متوالی روزنامه‌های عصر را روی میزم گذاشتند . آگهی مربوط به‌سرقت اتومبیل خانم لاهیج را پیدا کردم و شماره روزنامه و تاریخ انتشار را درحاشیه آگهی‌نوشتم وآنرا ازروزنامه جداکردم وتوی کشو میزم گذاشتم . آگهی کاملا درست بود فقط رازی درآن وجود داشت که فکر می کنم خانم لاهیج هم به‌آن‌توجه نکرده بود . لزومی هم نداشت آنچه را که من فهمیده بودم به او بگویم اتومبیلش را دزدیده بودند و حالا پلیس آنرا پیدا کرده بود وتحویلش‌میداد . حتی سرگردسین را هم درجریان نگذاشتم، چون می‌خواستم پس از آنکه به‌نتیجه نهائی رسیدم آنـرا عنوان کنم .

درحدود پنج بعد از ظهر خانم لاهیج تلفن کرد وگفت که راجع به‌پیداشدن اتومبیلش هنوز به‌او اطلاع داده نشده .
گفتم ؛ دیـر نشده ممکن است فردا این کار را بکنند . خودتان هم می‌توانید تلفنی سئوال کنید که اتومبیلتان پیدا شده

یا نه .
ــ خوب شما چه‌کار می‌کنی .
ــ منظورتان را نفهمیدم .
ــ منظورم امشب است .
ــ اگروقت کردم خدمت میرسم .
ــ بهرحال منتظرم ...
گوشی را گذاشتم . برای سرزدن به‌کاباره‌ها و بارها هنوز وقتش نرسیده‌بود . باید دو، سه‌ساعت صبرمی‌کردم . این‌مأموریت آنقدر پیچیده و مبهم بود که نظیرش را کمتر دیده بودم . مسأله قتل صادق دیگربرای من مطرح نبود ، قضیه قتل او وسیله‌ای شده بود برای‌شناختن باندی‌که درمورد آنها کمترین اطلاعاتی‌نداشتم. این را هم می‌دانستم که با باند ناشناخته‌ای طرف هستم‌که فعالیت آنها با باندهای دیگرخیلی‌فرق دارد . به‌احتمال قوی‌آنها کارشان مواد مخدر و این‌جور چیزها نبود . حتی درباره حرف قاسم که می‌گفت صادق با باند قاچاق طلا کار می‌کند زیاد تکیه نکردم .
درحدود ساعت هشت شب صدای‌گوشخراش زنگ تلفن بلند شد ... گوشی را برداشتم . صدای زنی برخاست که گفت : خودت هستی ...
گفتم : باکی‌کار دارید ؟
ــ بانو ــ همان‌کسی‌که دنبال قاتل صادق می‌گردد . همان آقای راوند مأمور پردل‌وجرأت .
ــ لابد تو هم می‌خواهی پیغام اربابت را بدهی ...
ــ نه ، من می‌خواهم بگویم قاتل صادق من هستم . من‌توی قطار سم به‌خوردش دادم .
گفتم : قاتل پردل وجرأتی هستی که می‌خواهی خودت را معرفی‌کنی .
زن خنده استهزاءآمیزی کرد و گفت : خودم را معرفی کنم !. نه . این یکی را دیگر کور خواندی . فقط خواستم بدانی که من دل‌وجرأتم زیاد است وازآن‌قاتل‌هائی نیستم‌که پلیس بتواند ردپایشان را پیدا کند . بیخود وقت خودت را تلف نکن . هرچه

تلاش بکنی بی‌نتیجه است .

ــ پس به‌خودت زحمت داده‌ئی که این را بگوئی !

ــ نه ، اگر حوصله داشته باشی می‌خواهم خبر جالبی بهت بدهم .

ــ این خبر جالب چه هست ؟.

گفت ، گوش کن جونی ، حتماً قیافه آن کسی که در ایستگاه اراك تهدیدت کرد یادت هست .

گفتم ، ای تقریباً لابد می‌خواهی راجع به‌او حرف بزنی وبگوئی که اوهم درقتل صادق دست داشته !

ــ نه بابا . بیخود نیست که یك چیزی‌سرت می‌شود . بیخود نیست که این مأموریت را به‌تو داده‌اند

ــ من یا یك نفر دیگر بالاخره قاتل صادق باید شناخته شود .

ــ خیلی به‌خودت امیدواری .

ــ حرف دیگری نداری .

خنده کوتاهی کرد و با خونسردی گفت ، آن خبر جالب را هنوز بهت نداده‌ام . من و آن مرد کـه بهتر است اسمش را نگویم توی آن اتومبیلی بودیم که چپه شد . دیگر نپرس چطوری خودمان را به‌شهر رساندیم . خودت باید حدس بزنی ... ببینم‌داری گوش می‌کنی ؟

گفتم ، بله ، منتظرم خبرجالب را بشنوم .

گفت ، خوب گوشهایت را باز کن ، می‌خواهم آن بابای ازهمه‌جا بی‌خبر را دو دستی به‌تو تقدیم‌کنم . چون وجودش اسباب درد سر من شده ودیگرلازمش ندارم . اگرآدم زرنگی‌باشی امشب سرساعت یازده می‌توانی او را کنار جاده شمیران کمی بالاتر از سه‌راه ونك غافلگیر کنی وبدستهای زمختش دستبند بزنی. اتومبیل مال خودش نیست . آنهم مثل آن اتومبیل چپه شده دزدیست .

ـ حرف دیگری نداری ؟

ـ نمیخواهی بپرسی ساعت یازده او آنجا چه کار دارد ؟

ـ معلوم است . حتماً با یکی از هم‌قماشهای خود قرار

دارد .

ـ جانمی ! درست فهمیدی ، می‌خواهد جنس تحویل بدهد .

ـ این جنس چه هست ؟

ـ وقتی گرفتیش می‌فهمی .

پوزخندی زدم و گفتم : اطلاعات جالبی بود .

گفت : ازآن جالب‌تر ، قیافه‌آن باباست . ازریش وسبیلش فقط سبیل باقی مانده ، آنهم مصنوعی . نزدیکی‌های ساعت یازده بازهم بهت تلفن می‌کنم .

تلفن را قطع‌کرد . چند لحظه‌گوشی توی دستم بود . آهسته آنرا سرجایش گذاشتم . مردد بودم چه کار کنم . اولین کاری که کردم این بود . با مرکز تلفن شهر تماس گرفتم و گفتم که مواظب شماره تلفن من باشند وهرکسی این‌شماره راگرفت ببینند شماره تلفن طرف چیست .

حدس زدم که زن ناشناسی که عضو باند است قصدگیج کردن مرا دارد . این اولین باری بود که تبهکاری رلوراست درمورد قتلی که مرتکب شده حرف بزند . درباره این موضوع باید بیشتر فکرمی‌کردم ... زنی‌ناشناس ، خودش‌را قاتل صادق معرفی می‌کرد وبرای اینکه ازشر وجود همکارش خلاص شود می‌خواست اورا لو بدهد .

پلیس با همه واقع‌بینی که دراین‌گونه مسائل دارد وبااینکه ممکن است این قبیل اطلاعات ساختگی باشد باز هم نمی‌تواند خودش را بی‌اعتنا نشان بدهد . برای پیداکردن رد پای تبهکار یا قاتل ازکوچکترین اطلاعات باید استفاده کند . ولو ساختگی باشد یابرای ردگم‌کردن یا حتی دامی برای پلیس !

این‌جور لودادن‌ها چندان بی‌سابقه هم نبود ... معمولا برای از بین بردن رقیب خطرناك یا تصاحب سهم او ، طرف خودشان‌را لو می‌دهند . ولی درصورتیکه مطمئن باشند که گیر افتادن رقیب برای خودشان چندان خطری نداشته باشد . درهرحال بعید بنظر می‌رسید که اطلاعات زن ناشناس ساختگی باشد .

وقتی موضوع را باسرگرد سمن ، درمیان گذاشتم کمی بفکر فرورفت .

بعدپرسید: عقیده خودت چیست ؟

گفتم : نمی‌توانم حرفهای زن ناشناس را نشنیده بگیرم .

گفت : ممکن است برای تو دامی پهن کرده باشند .

ـ یعنی می‌خواهی بگوئی صرفنظر کنم .

ـ البته اگر این نبود . باید احتیاط کنی .

ـ متشکرم .

سرگرد گفت: راستی برای فرد، صبح گفته‌ام یك جادرهواپیما برایت نگهدارند .

گفتم : اگر اطلاعات آن زن ناشناس درست باشد .لازم نیست به‌این‌زودی به‌اهواز بروم .

ـ بهرحال اختر را که باید پیدا کنی .

ـ دراولین‌فرصت این‌کاررا میکنم .

سرگرد کمی مکث کردو بعد گفت، چطوراست چندتامأمورهم بخودت ببری .

با لبخند گفتم : گمانم میخواهی شکار ازتیر رسمان فرار کند .

ـ به‌حرفهای‌آن زن‌زیاد اطمینان‌نداشته‌باش .

ـ بی‌میلی‌هم‌نیست .

ـ خودت‌میدانی .

ازدفترسرگردبیرون‌آمدم وبه‌اتاقم‌برگشتم .

دووسی‌وپنج دقیقه بودکه تلفن زنك زد . آن زن ناشناس بود . وقتی صدای مرا شناخت ، مشخصات اتومبیل‌راداد وگوشی‌را گذاشت .

کمی بعد ازمرکز تلفن شهر اطلاع دادندکه طرف مکالمه من از اتاقك تلفن عمومی خیابان ظفر واقع در داودیه صحبت میکرده است . با خودم گفتم ، زن کهنه‌کاریست فهمیده که ممکن است شماره تلفنش را پیدا کنند ، ازیك تلفن عمومی با من تماس

گرفت . من درمقابل واقعیتی انکارناپذیر قرار داشتم وآن این بودکه اعضای باند قاچاق که کوچکترین نشانه یا رد پائی ازآنها نداشتم . همه درکار خود زیرکی ومهارت خاصتی داشتند .

بارانیم را پوشیدم واز اداره خارج‌شدم وبایك جیپ‌وانت بطرف‌جاده شمیران حرکت کردم ... پنج‌دقیقه به‌یازده شب‌مانده بود که به‌سه‌راه ونك رسیدم . از سرعت اتومبیل کم‌کردم ودرنور چراغهای اتومبیل نگاهم به‌کنار جاده بود . تااتومبیلی را با مشخصاتی که زن ناشناس داده بود ببینم .

هوا بشدت سرد بود ، وجاده شمیران خلوت . پیدا کردن اتومبیل مورد نظر کار آسانی بود . زن ناشناس گفته بود ،کمی بالاتر از سه‌راه ونك وطبعاً یك‌یا دوکیلو متر بالاتراز آنجا باید اتومبیل را میدیدم ولی ازآن اثری نبود .

در حدود سه‌کیلومتر که رفتم تصمیم گرفتم بر گردم به سه‌راه‌ونك واگر آنراندیدم دومرتبه این‌راه‌را طی‌کنم ... تقریباً در فاصله یك کیلومتری سه‌راه ونك چشمم به اتومبیلی افتاد که آنطرف جاده ایستاده بود چراغهای اتومبیل را خاموش کردم و کمی پائین رفتم ووانت را نگهداشتم واز آن بیرون پریدم و با شتاب خودم را به‌آنطرف جاده رساندم . سر اتومبیل رو به شمال بود ، ومن در چند قدمی آن بودم وآهسته جلو میرفتم . اسلحه کمری در دستم بود وقتی به‌پشت اتومبیل رسیدم خودم‌را خم‌کردم وآهسته به‌سمت چپ اتومبیل پیچیدم لذکنار شیشه در عقب مردی را دیدم که سرش بروی فرمان اتومبیل خم شده‌است . فکرکردم شاید میخواهد بااین حقه کهنه مرا غافلگیر کند .

سرم‌را خم‌کردم ودستم را جلو بردم ودر سمت او را باز کردم . ولی آن مرد کوچکترین حرکتی نکرد . بالوله اسلحه ، دررا عقب بردم چراغ داخل اتومبیل بابازشدن درروشن شد.کمی خودم را جلوکشیدم شیشه در پائین بود . لوله اسلحه‌را به‌بازوی او فشار دادم .

ناگهان‌مرد یك‌بری بروی تشك افتاد. در روشنائی چراغ

داخل ، او را دیدم که رنك چهره‌اش کمی تیره است . نگاهم به تکه کاغذی افتاد که به‌جیب بالای تنه چرمی‌اش سنجاق شده بود ومعلوم بود که بادست پاره کرده‌اند . آنرا از سنجاق جدا کردم. دیدم نوشته است :

آقای راوند متأسفانه دیر آمدید .

این عبارت بامداد ونامنظم نوشته شده بود ومعلوم بود که نویسنده بادست چپ آنرا نوشته است . دست به‌سبیل جسد گذاشتم ازپشت لبش جدا شد . جیب‌هایش را گشتم جز مقداری اسکناس وپول خرد چیز دیگری پیدا نکردم . قاتل یاقاتلین جیب‌های او را خالی‌کرده بودند . ازگوشه لب مقتول کف سفیدی بیرون زده بود . حدس زدم که از قتل او نباید بیش از پنج‌دقیقه گذشته باشد در اتومبیل را بستم وباشتاب خودم را به‌آنطرف جاده رساندم و بوسیله‌دستگاه مخابره کوچکی که باخودم‌آورده‌بودم باسرگردسین تماس‌گرفتم . او فرصت نداد که من موضوع‌را بگویم همینکه‌صدای مرا شنید گفت ، بالاخره سرنخ را پیدا کردی .

گفتم ، آره ، آنهم چه سرنخی پاك پوسیده .

ـ باید میدانستی‌که همه‌اش حقه است .

ـ تو فرصت نمیدهی من حرفم‌را بزنم .

ـ میدانم چه میخواهی بگوئی .

گفتم ، بعوض این حرفها آمبولانس پزشکی قانونی را با دو سه‌تا از مأموران خودمان بفرست اینجا .

سرگرد باتعجب گفت ، آمبولانس ! نکنه توی این هوای سرد داری خوشمزگی میکنی .

ـ اگر هوای‌سرد ناراحتت‌نمیکندخودت‌هم میتوانی‌بیائی.

ـ یعنی میخواهی بگوئی یك‌قتل دیگر

گفتم ، آره یك‌قتل دیگر ، مرك این یکی‌هم درست شبیه کشته شدن صادق صورت گرفته ، قاتل یك یادداشت‌هم برای من گذاشته .

ـ دیگر چی پیدا کردی ؟

ـ هیچ . جیب‌هایش‌را خالی کرده‌اند .
ـ نشناختیش .
خنده کوتاهی کردم و گفتم ، خوشبختانه این‌یکی‌را تا نگاه کردم شناختمش . مهدی معروف به جلاد ... باید بشناسیش .
سرگرد باتعجب گفت مهدی جلاد !
ـ آره تعجب کردی !
ـ تعجب‌هم دارد. این پسره‌توکار قاچاق تریاك دست داشت مأموران‌هم دنبالش می‌گشتند .
ـ می‌دانم . لابد فکر کرده بود اگر شغلش‌را عوض کند . هم‌ترقی می‌کند ، وهم پول بیشتری بدست می‌آورد .
ـ تو همانجا باش تامأموران برسند .
ـ به‌آنها بگو از سه‌راه ونك‌که رد شدند باچراغ علامت بدهند .
ـ خیلی خوب . توهم برگردد اداره .
ـ تابیینم .
دستگاه را بستم . اتومبیل را روشن‌کردم وبادنده عقب از آنجا دور شدم . بعد به‌آنطرف خیابان رفتم ، ووانت‌را سمت‌چپ اتومبیل‌که باآن دوسه‌قدم فاصله داشت درجهت مخالف نگهداشتم که وقتی‌مأموران خودمان علامت دادند. بتوانم به‌آنهاجواب بدهم وضمناًمراقب اتومبیل وجسدمهدی جلادهم باشم. بااینکه شیشه‌های دوطرف وانت را بالا برده بودم ، سردی هوا ناراحتم کرده بود. تلفن زن ناشناس برنامه کارم را بکلی عوض کرده بود . آن شب تصمیم‌داشتم به‌مهمانی‌خانه خانم لاهیج بروم وبامهمانهای خصوصی او آشنا شوم . ولی وضع دیگری پیش آمد که هرگز تصورش را نمی‌کردم .
دو سه دقیقه به‌نیمه شب مانده بود که آمبولانس واتومبیل مأموران خودمان پس ازآنکه با چراغ بیکدیگر علامت دادیم به‌آنجا رسیدند . من از وانت پائین‌آمدم دو مأمور ازاتومبیل پیاده شدند . یکی ازآنها پرسید ، از قاتل اثری پیدا نکردید ؟

گفتم ، خیلی‌آرام باید جسد را بیرون بکشند .

من بطرف اتومبیل رفتم . آنها هم بدنبالم‌آمدند ... یکی از مأموران نور چراغ قوه‌ای را بداخل اتومبیل انداخت . ولی ازجسد مهدی جلاد اثری نبود . ازتعجب دهانم باز ماند . به‌آن دومأمور نگاه‌کردم . هردو به‌من خیره شده بودند . یکی‌ازآنها آهسته گفت ،

این یك حقه تازه است .

صدای یکی از مأموران آمبولانس بلند شدکه گفت ، پس این جنازه کجاست ؟

من با سرعت اطراف اتومبیل را وارسی کردم . مثل این بود که اصلا جسدی توی اتومبیل نبوده . مأموری‌که چراغ قوه‌ای در دستش بود گفت ، باید همین نزدیکی‌ها باشد .

گفتم ، بی‌فایده است برگردید به‌اداره برانندە آمبولانس هم بگوئید برود .

وخودم بطرف وانت رفتم . به‌کلکین آن تکیه دادم . سیگاری‌آتش زدم . هوای سرد را اصلا حس نمی‌کردم . این‌قضیه گیجم کرده بود . تقصیر خودم بود . رنك صورت مهدی وآن تکه کاغذ که به‌نیم‌تنه‌اش سنجاق شده بود مرا کاملا اغفال کرده بود . باید همان موقع که او یك‌بری روی تشك افتاد . گوشم را بقبش می‌گذاشتم ومی‌فهمیدم‌که مرده است یا نه .

حتی یك‌بار هم دستم بدستش خورد . وسردی آن را حس کردم . و تازه متوجه شدم که سردی دست او ناشی از هوای سرد بیرون بودکه عمداً شیشه‌های دوطرف را بازگذاشته بود که بدنش سرد شود .

آمبولانس برگشت . آن دو مأمور پیش من آمدند . یکی ازآنها گفت ، این‌جورش را دیگر ندیده بودیم .

با لبخندی‌که ناشی‌از ناراحتیم بودگفتم ، و حالا دیدی .

یکی به‌سیگارم زدم و گفتم، خوب حالامی‌توانیم برگردیم .

یکی از دو مأمورگفت پس اتومبیل چه .؟

گفتم ، آن دیگر بهما مربوط نیست .

گفت ، ممکن است اثر انگشت کسی که این حقه را زده بدست بیاید .

گفتم . به این کار احتیاجی نیست . آشنا بود . شماهم او را می‌شناسید . مهدی جلاد قاچاقچی معروف بود .

چندلحظه سکوت پیش‌آمد . من سیگارم را دورانداختم و گفتم ، یکی ازشما با وانت بیاید .

و بطرف اتومبیل آنها رفتم . یکی ازدومأمور ، همراه من آمد . دیگری بسراغ وانت رفت . درحدود بیست دقیقه از نیمه شب گذشته بود که ما ازآنجا بطرف شهر حرکت کردیم . بین راه تلفنی باسرگرد سپن تماس گرفتم . پرسید ، کجا هستی ؟

گفتم ، داریم میائیم به اداره .

ـ حتما چیز تازه‌ای کشف کرده‌ای که ازبین راه داری تلفن می‌کنی .

ـ آره ، یك چیز خیلی تازه وجالب . مهدی جلادناپدید شد .

ـ ببینم مثل اینکه تو خواب داری حرف میزنی .

ـ عیب کار اینجاست که من هرچه بگویم توقبول نمی‌کنی .

ـ آخه تو داری پرت وپلا می‌گوئی . . یك آدم مرده چطور می‌تواند ناپدید شود .

گفتم ، ولی اونمرده بود ، یك حقه تازه بود .

سرگرد گفت ، گوش کن راوند . تو برای رفع خستگی خودت داری شوخی می‌کنی ومنهم حوصله شنیدن حرفهای بی‌سرو ته ترا ندارم . بیا اداره ببینم چی داری می‌گوئی شاید احتیاج به این باشدکه ترا پیش یك دکتر ببرم .

دیدم هرچه بگویم سرگرد قبول نمی‌کند . گوشی‌را گذاشتم وبه مأمور گفتم ، تندتر برو .

مأمور خنده‌ای کرد وگفت ، راستش آقای راوند . منهم گیج شدم . شما چه فکر می‌کنید ؟

گفتم . فعلا به استراحت احتیاج دارم .

اودیگر سئوالی نکرد . منهم حرفی نزدم . از فکر مهدی بیرون نمی‌رفتم . برای اولین بار در کار خودم مرتکب اشتباه بزرگی شده بودم . باید گوشم را بقلبش می‌گذاشتم . چرا این کار را نکردم . رنك صورت او و آن تکه‌کاغذ این اطمینان را بمن دادکه مهدی مرده است .

وقتی به اداره رسیدیم . حس می‌کردم که خیلی خسته‌ام . ازپله ها بالا رفتم . . . سرگرد سین پشت میزش نشسته بود همین که من وارد اطاقش شدم از روی صندلی بلند شد وبطرف من‌آمد به قیافه‌ام نگاه‌کرد وگفت ، تو خیلی خسته‌ئی و باید استراحت کنی .

خودم را روی مبل چرمی ول کردم و گفتم ، من راجع به حال خودم چیزی نگفتم .

اوهم نشست و گفت ، آن حرفهائی که پشت تلفن زدی . حس‌کردم که حالت خوب نیست .

خنده کوتاهی‌کردم وگفتم ، هنوز هم نمی‌خواهی قبول‌کنی که مهدی جلاد فرارکرده .

درجای خودش کمی جابجا شد و گفت من نمی‌دانم تو چه اصراری داری‌که با این داستان کوتاه وبی‌سر وته وقت خودت و مرا تلف‌کنی ، مهدی فرارکرده ، یعنی چه ؟

وماجرا رابرایش تعریف‌کردم . هنوز هم نمی‌خواست باور کندکه طرف به ما حقه زده است . ازجایش بلند شد . بسته‌سیگار وفندکش را ازروی میز تحریرش برداشت و برگشت سرجایش . سیگاری‌آتش زد وگفت ، که‌آنها به ما حقه زده‌اند . آنهم یك حقه تازه ببینم مگرتو جسد را معاینه نکردی .

گفتم ، نه . گول رنگ صورت وآن تکه کاغذ را خوردم .

سرگرد با ناراحتی گفت ، یك اشتباه ماموریت ترا مشکل ترکرد . باید این‌کاررا می‌کردی . آن تکه‌کاغذکجاست .

ـ اینجا پیش خودم .

ـ بده ببینم .
تکه کاغذ را از جیبم در آوردم و بدست سرگرد دادم . نگاهی به‌آن کرد و گفت ، با دست چپ نوشته شده .
گفتم ، منهم همین حدس را زدم .
سرگرد تکه کاغذ را به من رد کرد و گفت ، پیش خودت نگهدار . شاید یك روز نویسنده‌اش را بشناسی
ـ نویسنده‌اش یا خود مهدی است یا یك نفر دیگر ..
ـ شاید هم‌آن زن ناشناس .
ـ ممکن است .
ـ نظر خودت چیست ؟
ـ راجع به‌کی ؟
گفت ، مهدی وحقه تازه‌اش که تو خیال می‌کردی اومرده.
گفتم ، آن حالت تصنعی بود .
گفت این را می‌دانم منظورم اینست‌که چه کلکی زده‌بود.
شانه هایم را بالا انداختم وگفتم . حتما با داروهای باربی توریك خودش را به‌آن حال درآورده بود . این حالت تصنعی‌در حدود سی دقیقه بیشتر دوام ندارد . اگر شخصی را درهوای‌خنك و آزاد بگذارند اثرش از این مدت هم کمتر است . با تجزیه و تحلیل این موضوع به این نتیجه میرسیم که طرف روی برنامه دقیق قرص‌ها را به مهدی خورانده بود ونقشه‌اش این بوده که‌وقتی من به‌آنجا برسم آخرین لحظه های اثر دارو در او مانده باشد . بدون تردید یك یا دونفر هم درآن حوالی بوده‌اند که بتوانند به موقع ودریك فرصت مناسبت اورا ازآنجا ببرند .
سرگرد گفت ، بهرحال ما باید قبول کنیم که‌آنها با این‌کار حسابی خودی نشان دادند .
با خنده گفتم اگرآنها خیال کرده‌اندکه شاهکار زده‌اند . ما هم به موقع جواب این شاهکار را خواهیم داد .
سرگرد با لبخندگفت ، فعلا که جنابعالی دارید در جا میزنید هروقت راه افتادی خبرش را به من بده .

گفتم ، تو که مرا می‌شناسی چه آدم سمج وسرسختی‌هستم .
گفت ، زیاد به خودت مطمئن نباش . سه روز ازقتل صادق می‌گذرد وما هنوز هیچ سرنخی نداریم . حتی نمی‌دانیم این باند جدید الولاده با چه جنس‌گرانبهائی سرو کار دارد .
بعد ازچند لحظه مکث پرسید ، تو اتومبیلت راکجای‌جاده گذاشته بودی‌که متوجه فرار مهدی نشدی .
کمی جابجا شدم وگفتم ، وقتی‌که ماجرا را برایت تعریف کردم . گفتم که اتومبیل را آنطرف جاده گذاشتم . تو هم بودی همین کاررا میکردی . مهدی درفاصله‌ای که من به وانت‌برگشتم تا با تو تلفنی صحبت‌کنم ، فرارکرده وبدون شك درهمان موقع که من جیب هایش را می‌گشتم او درحال بهوش‌آمدن بوده .
سرگرد به میان حرفم دوید وگفت ، و وقتی تو به وانت برگشتی اوپائین‌آمده وفرار کرده و بالاتر از آنجا اتومبیلی که دورا دور مراقب محل بوده ، ازراه رسیده واو را باخود برده . معما حل شد .
ازجایم بلند شدم وگفتم ، به موقع همه معماها حل‌می‌شود . من حتی سرنخ جالبی هم پیدا کرده‌ام که هنوز وقتش نرسیده ترا درجریان آن بگذارم .
ــ خدا کند اینطور باشه .
ــ حتما همینطوره .
ــ صبح یادت نرود . ساعت هفت در فرودگاه
ــ اگر موافق باشی این مسافرت را چند روزی عقب بیندازم .
با تعجب پرسید ، چرا ؟ لابد می‌خواهی دنبال مهدی جلاد بگردی .
گفتم ، آره ، من مطمئنم که او ازتهران خارج نمی‌شود و من می‌توانم رد پایش را پیداکنم .
سرگرد شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت ، خودت‌می‌دانی. این ماموریت به تو واگذار شده وهمه وسائل لازم هم در اختیار داری فردا صبح یا هرروز دیگری که دلت خواست می‌توانی به

اهواز بروی . ولی مهدی کسی نیست که ازخودش جای پائی بگذاره الان مدتی است مأموران درتعقیبش هستند . با حقه‌ای که امشب به تو زده سعی می‌کند درتیررس تو قرار نگیرد . بهرحال من با تغییر برنامه مسافرتت موافقم .

گفتم ، یك کاری می‌کنم . خدا حافظ خیلی خسته‌ام . راستی به راهنمائی اطلاع بده که آن اتومبیل را بصاحبش بدهند. درحدود یك ونیم بعد ازنیمه شب بود که ازاداره بیرون آمدم وبا اتومبیلم بطرف خانه‌ام حرکت کردم . .

***

فردای آن شب در حدود هفت بعد از ظهر بود که خانم لاهیج به من تلفن کرد . پرسیدم ، اتومبیلتان راگرفتید ؟

خندید و گفت ، آن اتومبیل دیگر بدرد من نمی‌خورد .

ــ بله ، منهم بجای شما بودم ، عوضش می‌کردم .

ــ چطور است راجع به خودمان صحبت کنیم .

ــ اگر منظورتان دیشب است . باید بگویم ، خیلی گرفتار بودم .

ــ شما پلیس ها همیشه گرفتار هستید .

ــ بله ، همینطور است .

ــ تا یازده شب منتظرت بودم .

دراینجا لحن خانم لاهیج عوض شد ، ومرا تو خطاب کرد. این تغییر لحن را پیش بینی می‌کردم . چون آن روز صبح که به خانه‌اش رفته بودم ، حس کردم که اواز من انتظارآشنائی بیشتری را دارد . من همان لحن همیشگی را پیش گرفتم وگفتم ، من که به شما گفته بودم منتظرم نباشید .

خانم لاهیج گفت ، گوش کن چه می‌گویم راوند . خوشم نمیاد مرا شما خطاب کنی .

ــ مگر اینطوری اشکالی دارد .

ــ آره ، دوست دارم . مرا تو صدا کنی .

بهنم حالا وقت داری منتظرت باشم .

ـ حالا ! نه ، متاسفم ، باشد برای یك روزدیگر .
ـ یك روز دیگر ! . . همین امشب میخواهم ترا ببینم .
ـ من الان خیلی گرفتارم . نمی‌توانم کارم را تعطیل کنم .
ـ هرساعتی که تو وقت داشته باشی منتظرت می‌مانم .
با خنده گفتم ، حتی اگر نیمه شب باشه .
گفت ، آره ، آدم وقتی به یك نفرعلاقمند شد باید . . . .
حرفش را قطع کردم و گفتم ، خواهش می‌کنم خانم‌لاهیج .
ـ کی می‌آئی .
ـ والله . خودم هم نمی‌دانم .
ـ ساعت ده . یازده . نیمه شب ـ هر وقت که تو تعیین کنی .
ـ تلفن می‌کنم ، چطور است ، ؟
ـ موافقم . شام نمی‌خورم تا توبیائی . .
ـ این کاررا نکنید . چون یك وقت ممکن است من‌تلفن کنم ، معذرت بخواهم .
ـ فکرنمی‌کنم این‌کار را بکنی ، حتما می‌آئی . . .
ـ سعی می‌کنم .

خدا حافظی‌کردم وگوشی راگذاشتم . لبخندی بروی لبانم نشست‌که برای خودم معنی خاصی داشت .

ساعت هشت شب از ادارهٔ بیرون‌آمدم که جستجوی خودم را برای پیداکردن ردپای مهدی جلاد ادامه بدهم . تمام‌آن روز را درجنوب شهر و جاهائی که پاتوق امثال مهدی است سرزدم . ولی ازاواثری نبود . این بارجستجوی من درشمال شهروکاباره‌ها و بارها بود . تقریبا خودم هم می‌دانستم که ممکن است از این جستجوی خسته‌کننده نتیجه‌ای نگیرم . ولی ازآنجاکه سابقه این کاررا داشتم نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم وبنشینم .

یکی دوبار سرزدم . چهره آشنا یا مشکوکی ندیدم . در حدود ساعت ده شب بودکه وارد بارفروردین شدم . ازپله‌ها پائین

رفتم صدای خنده زنها ومردها باصدای موسیقی که درهم آمیخته بود . ازبیرون شنیده می‌شد . داخل سالن که شدم . کنار دیوار ایستادم که چشمم به روشنائی مات عادت بکنه .

ماری مدیره بارکه مرا می‌شناخت مرادید . جلوآمد وپس ازسلام واحوالپرسی گفت ، چه فرمایشی دارید آقای راوند.دنبال کسی میگردید !

با خنده گفتم ، مگر من با همکارانم هروقت سری به بار بزنم حتما باید در تعقیب کسی باشم . منهم مثل مشتریهای شما آمده‌ام . ساعتی اینجا باشم وتفریح کنم .

ماری با خنده زیرکانه‌ای گفت ، فکر نمی‌کنم شما پلیس ها وقت آمدن به این جور جاها را داشته باشید . راستش را به من بگوئید . شاید بتوانم کمکتان بکنم .

گفتم ، فعلا که دنبال کسی نمی‌گردم .

ماری ، شانه هایش را بالا انداخت و گفت ، پس اقلا بفرمائید بنشینید ، بگویم یك گیلاس مشروب برایتان بیاورند . هوای بیرون خیلی سرد است

با لبخند گفتم ، اگر خواستم ، خودم سفارش می‌دهم . تو برو ومشغول کارت باش .

ــ هرطور میل شماست .

ــ آره ، اینطوری بهتر است .

ــ پس فعلا خدا حافظ .

ــ متشکرم ، خانم ماری .

چشمهایم به روشنائی مات سالن عادت کرده بود . چهره زنها ومردهائی راکه دور میزها نشسته بودند بخوبی می‌دیدم . بوی تند سیگار با بوی سیگار برگ و عطرهای مختلف درهم آمیخته بود . هوای سالن تا حدی برای تنفس سنگین بود .

زنهای بار با مشتریهای سیاه مست ونیمه مست گرم‌صحبت بودند . صدای خنده آنها که از شور و مستی بود از میان همهمهٔ برمی‌خاست. درمیان‌آنهمه سروصدا تنها صدای موسیقی ملایمی که

درفضای سالن پخش می‌شد مشخص بود .

بطرف بار رفتم . جلو پیشخوان ایستادم ویك لیوان آبجو سفارش دادم . منظورم این بود که خودم را سرگرم کنم . متصدی بار لیوان آبجو را روی پیشخوان جلوی من گذاشت فکر کردم اگر بایستم بهتر می‌توانم اطراف را زیر نظر داشته باشم . تنه‌ام را به لبه پیشخوان دادم و مراقب مشتریها و آنهائی که وارد بار میشدند بودم .

یکی از زنهای بار که اسمش ژیلا بود به من نزدیك شد . پیراهنی برنك ارغوانی پوشیده بود . بازو وسینه و پشتش عریان بود ، ودر روشنائی مات سالن جلوه خاصی داشت . ژیلا ، جوان ونسبتا زیبا بود ولی چیزی که او را زیباتر می‌ساخت اندام قشنك وپوست عاج مانندش بود .

معمولا در روشنائی مات بار زنها هرقدر هم زشت باشند ، زیبا وهوس انگیز جلوه می‌کنند ، شاید دلیل روشنائی مات سالن بار این باشد که مشتریهای مرد . توجهی به چهره خسته ونازیبای زنهای بار نداشته باشند .

ــ سلام

ــ سلام ، معصومه خانم

ــ هیچ خوشم نمیاد مرا به این اسم صدا کنی . اسم من ژیلا است .

ــ آره ، یادم نبود دلیلش هم اینست که من کمتر به این جور جاها میام .

ــ دیگر نباید مرا معصومه صدا کنی .

ــ فهمیدم . حالا عصبانی نشو . هر چه می‌خوری بگو برایت بیاورند .

کمی فکر کرد و بعد گفت ، راستش امشب میل ندارم . سیگار داری ؟

گفتم ، سیگار بدون مشروب ! چطور است یك گیلاس بزنی ؟

گفت ، اصرار نکن ، امشب میلم نمیکشد . دست همه را ردکردم .

با خنده گفتم ، بنظر من کار خوبی نکردی . اینجورجاها فقط باید مشروب خورد وسیگار کشید .

با تعجب نگاهم کرد لبخندی بروی لبانش آورد و گفت ، باید مشروب خورد وسیگار کشید ولی این مشروبی که تو داری می‌خوری مشروب نیست مال آقا پسرهاست که تازه لب به مشروب می‌زنند .. ببینم نکنه تو هم منتظری که یك نفر از راه برسد و سیگار تعارفت کند .

ـ معذرت می‌خواهم .

ـ می‌دانم یادت رفته بود .

بسته سیگارم را ازجیبم درآوردم وجلو او گرفتم . نگاهی به بسته سیگارکرد وپرسید ، سیگار فرنگی نداری . ؟

گفتم ، شما بدجوری به سیگار فرنگی عادت کرده‌اید .

پوزخندی زد و گفت ، عادتمان داده‌اند . اینجا باید مشروب خورد وسیگار فرنگی کشید . حالا که نیست جهنم یکی ازهمین سیگارها می کشم .

سیگاری برداشت ومیان لبان ماتیك مالیده‌اش گذاشت . درحالی که شعله فندك را به سیگارش نزدیك کرده بودم ، پرسیدم ازمهدی خبری نداری .؟

همانطور که سیگار میان دولبش بود نگاهش را به من دوخت وبا تعجب گفت ، مهدی ! من چند نفری را می‌شناسم که اسمشان مهدی است وبیشتر شبها به اینجا می‌آیند . این مهدی تو اسم دیگری ندارد ؟

فندك را خاموش کردم وگفتم ، والله ، تاآنجا که می‌دانم به مهدی جلاد معروف است .

ـ مهدی جلاد ؟ این دیگر چه جور اسمی است .

ـ پس نمی‌شناسیش .

ـ نه که نمی‌شناسم . مهدی جلاد . از شنیدن کلمه جلاد

چندشم می‌شود .

عکس مهدی را از جیبم بیرون آوردم و بدستش دادم و گفتم ، برو دستشوئی و این عکس را خوب نگاه کن . شاید با قیافه‌اش آشنا باشی . اما زود برگرد . با کسی هم حرف نزن سعی کن ماری هم چیزی نفهمد .

ژیلا ازسالن خارج شد . دوسه دقیقه بعد برگشت . دیدم دارد می‌خندد ، عکس را به من ردکرد و گفت ، شناختمش ، ما مهدی بیابانی صدایش می‌کنیم .

گفتم ، پس دو تا اسم دارد . حالا مطمئنی که اشتباه نمی‌کنی .

ــ آره ، خودش بود . اغلب شبها میاد اینجا .

ــ اززنها کدامشان به او نزدیك است .

ــ هیچکدام وهمه

ــ منظور ؟

گفت ، منظورم اینست که مهدی بیابانی‌آدم پولداریست . اینطورکه خودش می‌گویدصاحب چند تا دیزل است . بیشتروقت‌ها به مسافرت می‌رود .

با خنده‌گفتم ، بدلقبی بهش نداده‌اید .

یکی به سیگارش زد وگفت ، آره ، هر وقت سروکله‌اش اینجا پیدا می‌شود . زنها دورش را می‌گیرند . اما من از ریخت و قیافه‌اش خوشم نمیاد . یك شب بدون مقدمه یك سیلی آبدار بصورتم زد . ازآن شب ببعد دیگر طرفش نرفتم .

ــ این مهدی بیابانی تازگیها اینجا نیامده . ؟

ــ چرا همین پریشب اینجا بود . آخرشب بود دو نفرهم همراهش بودند .

ــ آن دونفررا می‌شناختی .؟

ــ ای . تقریباً . آنها هم مثل خودش بزن بهادربودند .

برای بار دوم‌گفتم ، هرچه می‌خوری بگوبرایت بیاورند . خودش را بطرف من کشید و گفت ، گمانم امشب پول و

بهانه‌ای پیدا کرده‌ای که می‌خواهی اینجا خرج کنی .
با خنده گفتم ، یك لیوان آبجو که دیگرخرجی ندارد .
ـ چه گفتی ! یك لیوان آبجو . . . نه بابا آدم ولخرجی هستی .
ـ اگر ویسکی می‌خواهی باید بسراغ مهدی بیابانی بروی .
گفت ، حاضرم همان یك لیوان آبجو ترا بخورم و سراغ او نروم .
گفتم ، حرف هائی که زدیم فراموش کن . حتی عکس مهدی را .
درحالی‌که میگارش را خاموش میکرد گفت ، خیالت راحت باشد . دهن من قرص است . ببینم برای چه راجع‌به‌مهدی می‌پرسی .
همانطورکه نگاهش می‌کردم گفتم ، یك خرده حسابی با او دارم .
خودش را بروی چهارپایه کشید و گفت ولی قیافه تو به امثال مهدی نمی‌خورد .
گفتم ، من اهل جار وجنجال نیستم . ولی اگر پا بده از مهدی وامثال او وانمیمانم .
ازچهارپایه پائین‌آمد وبا خنده‌گفت ، پس تااتفاقی‌نیفتاده بروم دنبال‌کارم .
بازوی هریانش را گرفتم و گفتم ، من با امثال مهدی در می‌افتم .
وخنده‌ام‌گرفت .
ـ خدا حافظ خوش باشی .
ـ متشکرم ، ژیلا خانم .
همان‌چند دقیقه‌ای‌که باژیلا صحبت می‌کردم اطراف خودم راهم می‌پائیدم . فکرکردم دیگر ماندن‌من درآنجا بی‌فایده است

تصمیم گرفتم از همانجا به‌خانم لاهیج تلفن کنم که منتظرم باشد و بعدیك راست به خانه‌اش بروم ، کمی آبجو خوردم در همان موقع از پشت‌سر صدای آشنائی بگوشم خورد . آهسته در جهتی که صدا را شنیده بودم برگشتم. مرد جوانی را دیدم که دستش‌را بدور کمر یکی از زن‌های پارانداخته ودارند به‌بار نزدیك میشوند . مرد را از نیمرخش دیدم . بنظر آشنا آمد . آنها جلو پیشخوان بار ایستادند .

من لیوان آبجورا برداشتم و رفتم سمت چپ مرد ایستادم زیرچشمی نگاهش کردم قیافه آشنا بود ولی باآنچه که من دیده بودم جزئی اختلافی داشت . کمی فکرکردم بیادم آمدکه اورا با کمی تغییر قیافه در خانه‌ام دیده‌ام . یکی از آن دو نفری بودکه مرا در خانه‌ام غافلگیر کرده بودند . حدس زدم که رفیقش‌هم باید همانجا باشد دوروبرم‌را نگاه کردم کسی که‌بنظر آشنا بیاید ندیدم به‌او نزدیك شدم. حواسش ششدانك پیش‌آن‌زن بود.متصدی باریك گیلاس ویسکی ویك گیلاس ودکاجلوآنها گذاشت مرد گیلاس ودکا را بلندکرد وبزن گفت ، بسلامتی تو .

وهمینکه مشروب را به‌حلقش ریخت. من سرم‌را جلوبردم وآهسته گفتم ، بی‌سر وصدا همراه من بیا .

دستش که گیلاس مشروب درآن بود بی‌حرکت ماند سرش را بطرف من گرداند وهمینکه مرا دید یکه خورد ، ومضطرب شد ولی سعی کرد این تغییر حالت ناگهانیش را ازمن پنهان نگهدارد پرسید شما کی هستید . ؟

گفتم میدانم باپلیس میانه خوبی ندارید . خوب . حالا شناختی من کی هستم

ــ بامن چه کار داری . ؟

ــ ازاینجا که بیرون رفتیم می‌فهمی .

ـ به‌چه جرمی می‌خواهی مرا توقیف کنی . ؟

ـ اینجا جای این حرفا نیست . راه بیفت .

ــ تو نمی‌توانی همینطوری مرا ببری .

گفتم . نترس . باالومبیل می‌برمت .
زن همراه او پرسید ، چه‌شده . ؟
مرد روکرد به‌او و گفت ، هیچی . این‌آقا مزاحم شده .
به‌زن گفتم ، بهتراست شما یکی دیگر را پیدا کنید .
زن وقتی دید هوا پس‌است . بی‌آنکه حرف دیگری بزند. خودش‌را کنار کشیدورفت. مرد گفت‌ازاین‌کار نتیجه‌ای نمی‌گیری .؟
گفتم ، مگر تو ورفیقت که توی‌خانه من مخفی شده‌بودید نتیجه‌گرفتید .
باخنده ساختگی گفت ، عوضی‌گرفتی ، مزاحم نشو .
صدای بم و تهدیدآمیز مردی از پشت سرم بلند شدکه‌گفت راحتش بگذار راوند .
به‌مردی که روبروم ایستاده بود گفتم ، رفیقت‌هم وارد گود شد .
او با لحنی محکم‌گفت ، از اول‌هم معلوم‌بود کاری نمی‌توانی بکنی .
بااینکه وضع‌خیلی سریع عوض‌شد . هنوز به‌خودم اطمینان داشتم آنها مسلح بودند. ولی جرأت استفاده از اسلحه‌را نداشتند فقط می‌خواستند ، با تهدیدهای توخالی مرا مرعوب کنند و وضع مساعدی برای خودشان بوجود بیاورند . باخودم گفتم ، سرنخ را بدست آورده‌ام ونباید بهیچ قیمتی آنرا از دست بدهم .
اولی خودش را عقب‌کشید . گفتم ، اگر می‌توانی رفیقت راهم باخودت ببر .
رفیقش گفت ، انگشت من روی ماشه هفت تیراست . به‌ما دستور داده‌اند فعلا ترا نکشیم ولی من یکی به‌این جور دستورها گوشم بدهکار نیست . اگر بخواهی پلیس بازی در بیاری همین‌جا بایك گلوله درازت می‌کنم .
ژیلا از آنطرف سالن باشتاب جلوآمد . نگاهی به‌آن دو انداخت . بعد روکرد بمن و گفت ، همین دو نفر بودندکه پریشب بامهدی بهابانی آمدند اینجا . آره خودشان هستند . بروم پلیس

را خبر کنم .

گفتم : لازم نیست . تو برگرد همانجا که نشسته بودی .

یکی ازآن دو بالحن زننده‌ای به‌ژیلا گفت ، برو گمشو . مگر نشنیدی آقای راوند چه‌گفتند . به پلیس احتیاجی ندارند . چون میدانند اگر پای پلیس به‌اینجا برسد . کار خودش تمام‌است

ژیلا باناراحتی برگشت سرجایش. مرد جوانی‌که روبروی من ایستاده‌بود باخنده زورکی‌گفت ازاول‌هم میدانستم آقای‌راوند چیزی بارشان نیست .

رفیقش‌بالحن تندی باوگفت، دیگرداری زیاد حرف‌میزنی برو بیرون منتظرم باش . میدانی که چه‌کار باید بکنی . آقای راوند آدم سمج وسرسختی است .

اوگفت ، آره نوکرتم . خیالت تخت باشه .

وباسرعت ازسالن بیرون رفت . چند نفری دورما جمع‌شده بودند . آن مرد مرا به‌طرف خودش گرداند وگفت ، همین‌روزها می‌خواستیم خبرجالبی بهت بدهیم . حتماً خوشحال می‌شوی .

آنجا محلی نبود که من شدت‌عمل نشان‌بدهم . اولی‌بکمك رفیقش فرارکرد. ولی دومی آنجا بود ودوسه قدم‌بامن بیشترفاصله نداشت. نقشه من‌این‌بود که اورا به‌حرف بکشم. تابتوانم‌غافلگیرش کنم . دستم‌را به‌لب‌پیشخوان‌بارگرفته بودم . درحالی‌که‌نگاهم به او بود پرسیدم . این خبر چه هست‌که مرا خوشحال میکند ؟ لابد ازکشتن من صرفنظر کرده‌اید .

باخنده معنی داری گفت . قربون آدم چیزفهم خودمانیم تو خیلی باهوشی.. اما مثل اینکه این حرف‌را همین الان خودم به‌توگفتم . آره . درست است . نه‌بابا حرفم‌را پس‌گرفتم توهمان راوند ، احمق هستی که براحتی می‌شود توی خانه‌ات غافلگیرت کرد .

بالبخند ،گفتم تادیر نشده توهم بزن بچاك. اینجاایستادن برایت خطر دارد .

گفت ، غصه مرا نخور . کسی نمیتواند جلو مرا بگیرد .

من همان کسی هستم که وارد خانه‌ات شدم . بعدش‌هم خودت در خانه‌را برویم باز کردی . یادت‌که نرفته .

ـ نه. کاملایادم هست‌که شما دوتاچه‌دل وجراتی ازخودتان نشانداديد .

ـ حالا کجایش را دیده‌ای .آن یك چشمه‌اینهم یکی‌دیگر اینها را یادداشت‌کن . شاید بدردت بخورد .

ـ احتیاج به یادداشت کردن نیست .

حس‌کردم که او منتظر خاموش شدن چراغهاست تـا در تاریکی فرارکند . قاعدتاً رفیقش باید این‌کار را می‌کرد. حالت انتظار او کم‌کم داشت جای خودش‌را به‌اضطراب‌میداد . من‌دستم راکه به‌لب پیشخوان گرفته بودم آهسته جلو بردم ، ولیوان‌آبجو را لمس کردم. برای اینکه توجه اورا درجهت دیگری جلب‌کنم به‌چند نفری‌که اطراف ما ایستاده بودند گفتم ، خانمـها وآقایان مشغول باشند . چیز

مهمی نیست ماداریم باهم ... حرفم‌رادر همینجا قطع‌کردم ودر این لحظه لیوان آبجورا طوری بصورت او پاشیدم که او را گیج‌کند ونتواند تاچند لحظه جائی‌را ببیند .

لیوان را انداختم . مرد دست چپش را که توی جیب نیم تنه چرمی‌اش برده بود ومعلوم بود اسلحه‌را توی مشتش‌گرفته در آن حال که گیج شده بود هفت‌تیر را بیرون کشید . ولی من با یك سیلی محکم که بصورتش زدم . تعادلش را ازدست داد ، ومچ دستش‌را در هوا قاپیدم

در همان لحظه چراغهای سالن‌خاموش شد. مرد تلاش‌کرد که دستش‌را ازتوی دستم بیرون بکشد. به‌اوگفتم رفیقت دیردست بکار شد .

سعی‌کرد بالگدهائی‌که به پاهایم میزد بحساب خودش مرا ازپادربیاورد. باخاموش‌شدن چراغهاهمه‌مردهاوزنها برخاست .. مرد سرش‌را بصورتم کوبید . بااینکه درد شدیدی حس کردم . اورا محکم گرفته بودم . در تاریکی سالن اورا بطرف پیشخوان

بار بردم . پشتش‌را به‌لبه پیشخوان فشار دادم وچندتا سیلی‌محکم بصورتش زده وبایك حرکت سریع اورا جلوکشیدم ومچ‌دستش را که توی دستم بود بدور خودش پیچاندم. صدای افتادن هفت‌تیررا شنیدم . چراغها روشن شد ..

مردها وزنها بطرف‌ما آمدند . من دستمالم را ازجیبم در آوردم وبه یکی از مشتریهای مرد گفتم ، لطفاً آن هفت تیر را بااین دستمال بردارید ..

مرد مردد بود گفتم ، من مأمور پلیس هستم . نترسید .

اوجلوآمد . دستمال‌را ازمن گرفت وآنرا بروی هفت‌تیر آن مرد انداخت وآنرا برداشت وبه من داد . اسلحه‌را توی جیبم گذاشتم. مرد به‌خودش پیچید ولی‌من بافشاری‌که به‌مچ دستش‌دادم ناله‌اش بلند شد .گفتم اگر یادت باشد بهت گفتم که‌تا دیر نشده بزن بچاك . .

همه در سکوت فرو رفته بودند و به‌ما نگاه مـی‌کردند . گفتم ، از خانمها وآقایان خواهش میکنم برگردند سرمیزهاشان بعد بدست راست او ودست چپ خودم دستبند زدم ، واورا بطرف در بردم .. ماری ، مدیره بارهراسان وارد سالن‌شد . ومضطربانه گفت ، بیرون بودم اگر می‌دانستم زودتر می‌آمدم . چه‌خبر شده آقای راوند ، شما دارید وضع اینجارا بهم می‌زنید .گفتم ، بهتر است برگردی به‌اتاقت مشغول کارت باشی .

ماری پرسید ، این آقا چه‌کارکرد . . ؟

باهمان لحن‌گفتم ، این به‌تو مربوط نیست . دیگر چیزی نپرس .

ماری خودش را کنار کشید . من وآن مـرد از درسالـن بیرون آمدیم . او هم‌مضطرب بود وهم عصبانی . در حالی که او را از پله‌ها بالا می‌بردم گفتم ، بفکر رفیقت نباش . او نمیتواند ترا نجات بدهد . چون میداند اگر حماقت بکند کشته میشود .

گفت ، اگر دستم بهش برسد . نفسش‌را میگیرم .

گفتم، لابد جای کنتور درش قفل بوده . که نتوانسته دستور تورا فوراً انجام بدهد ..

حرفی نزد . پرسیدم ، اسمت چیست . ؟

در جالی که جلو پایش‌را نگاه می کرد گفت . علی‌بیك .

از پله‌ها بالا آمدیم . جلو دربارچند لحظه اورا نگهداشتم اطراف را نگاه کردم . دربان‌بار از دیدن‌ما متحیر شد . در آن حوالی کسی دیده نمی‌شد . اتومبیل من درست روبروی دربار بود اورا بطرف اتومبیلم بردم . در سمت راست جلورا باز کردم . دست‌بند را از دست خودم بازکردم اورا طوری روی تشك‌نشاندم که پاهایش از اتومبیل بیرون بود .

بعد سردیگر دستبند را که آزاد بود به مچ پای راستش بستم واورا بـروی تشك چرخانـدم ودررا بستم . وضع ناراحت کننده‌ای داشت . من اتومبیل را ازجلودور زدم . ودرسمت خودم را بازکردم وبالارفتم وپشت فرمان نشستم .. وبه او گفتم . اگـر یك ماموردیگر هم با من بود وضع توبهتر ازحالا بود .

علی بیك ازرو نمیرفت . با صدای خفه‌ای گفت ، اگر آن احمق دست بکار شود و سرعت عمل نشان دهد ، کار تو یکی تمام است .

گفتم ، راستی ، ولی تو که میگفتی اربابت از کشتن من منصرف شده .

ـ حالا دیگر کشتن تو واجب است .

ـ بفرض اینکه من کشته شوم وضع توعوض نمیشود . چون کلید دستبند را دور انداختم .

ـ صدایش در نیامد .

گفتم ، چرا خفه شدی . حرف بزن ..

سکوت کرد. اتومبیل را روشن کردم وآنرا براه انداختم. همانجا خیابان را دورزدم و بطرف اداره حرکت کردم . مسافت کوتاهی کـه رفتیم . متوجه شدم که اتومبیلی دارد ما را تعقیب می کند . حدس زدم که باید رفیق علی‌بیك باشدکه برای نجات او

می‌خواهد حماقت کند . عمدا از سرعت اتومبیل کم کردم . ببینم اوچه نقشه‌ای کشیده است . آن اتومبیل بـا سرعت آمـد وقتی فاصله‌اش با اتومبیل من کم شد . صدای شلیك چند گلوله برخاست. حدس زدم که او شیشه عقب را هدف گرفته است . و اتومبیل را بسمت راست خیابان بردم و به او راه دادم که نقشه‌اش را اجرا کند . آن اتومبیل نزدیك شد .. وبه موازات اتومبیل من حرکت میکرد .. از شیشه سمت چپ او را دیدم که پشت فرمان نشسته و تنهاست ولوله هفت تیرش را بطرف اتومبیل من گرفته . بزحمت چند تیردیگر شلیك کرد . هدف شیشه درسمت من بود . یکی دو گلوله هم به هدف خورد . به علی‌بیك گفتم ، صدای گلوله ها را شنیدی . اگررفیقت می‌دانست که شیشه‌های این اتومبیل ضدگلوله است بخودش زحمت تیر اندازی نمیداد که چند تا فشنك ضرر کند .

گفت ، اینطور که معلوم است تو برنده شدی ولی موقتی است .

گفتم، رفیقت هم که ترا تنها گذاشت برنده شد . اتومبیلش را نمی‌بینم ، حتما برگشته پیش اربابش که خبردستگیری ترا به او بدهد .

ــ ازمن چیزی نمی‌فهمی .

ــ هنوز که وقت سئوال کردن نرسیده .

ــ وقتش برسه یا نرسه ، من چیزی نمی‌دانم .

ــ فعلا صدایت را ببر .

سعی کردم با سرگرد سمن تلفنی صحبت کنم . از اداره خارج شده بود . با تلفن خانه تماس گرفتم . معلوم شد سرگرد به خانه‌اش رفته است . به لاریز ، مامور خودم گفتم که ازاداره بیرون نرود ومنتظرم باشد .

درحدود یـازده ونیم شب بودکـه بـه اداره رسیدم . از اتومبیل پائین آمدم . دستبند را ازپای علی‌بیك بازکردم و بدست دیگرش بستم واورا به اتاق خود بردم . لاریز، منتظرم بودکلید

دستبند را به اودادم وگفتم دستهایش را بازکن .

علی‌بیك درحالی‌که نگاهش به من بود جای دستبند را که به مچ دستش باقی مانده بود با دست دیگرش مالش می‌داد . به او گفتم ، بگمر بنشین . .

آهسته بروی صندلی نشست . ازرنك چهره‌اش پیدا بود که خودش را باخته است . حسابی ترسیده بود ، ولی‌حس می‌کردم که آن حالت‌قدبودن در اوباقی است . پرسید ، برای چه مرا باینجا آوردید .؟

اسلحه اورا ازجیبم درآوردم وروی میز گذاشتم و گفتم ، وقتش رسیده که‌من بپرسم وتوجواب بدهی . راجع به باند خودتان هرچه میدانی بگو وخودت را خلاص‌کن .

پوزخندی زد و گفت ، یـك دفعه کـه گفتم مـن چیزی نمی‌دانم .

اشاره به هفت تیر لای دستمال کردم‌و گفتم ، این اسلحه مال توست .

ــ اسلحه ! من اسلحه نداشتم .

ــ اثرانگشت خودت را چه کار میکنی .

ــ فرض کنیم مال من باشد .

گفتم ، بجرم حمل اسلحه یك پرونده زیر بغلت میزنم و می‌فرستمت بدادگاه . پس می‌بینی‌که جرم تـو خیلی سنگین است حداقل سه سال زندان . مدت‌کمی نیست .

سکوت‌کرد... لاریز، گفت سکوت بی‌فایده است . به‌سئوالی که ازتوکردند جواب بده .

من پرسیدم صادق پینه دوز برای چه کشته شد ؟ حتما میدانی .؟

سرش را پائین انداخت و گفت ، من او را نکشتم . اصلا نمی‌دانم‌کی او راکشت .

لاریزپرسید ، پس صادق را می‌شناختی .

علی‌بیك‌گفت ، آره می‌شناختمش .

جلورفتم، دستم را بزیرچانه‌اش بردم وسرش را بالاگرفتم وگفتم صادق چه چیزی با خودش داشت .

ـ من خبر ندارم .

ـ نمیدانی یا نمی‌خواهی بگوئی .

ـ نمیدانم .

ـ کم‌کم خودت به حرف می‌آئی .

با صدای بلند گفت ، راحتم بگذارید ،

گفتم ، این دیگر دست خودت است . هرچه ازت می‌پرسم بگو . بعدش هم یك استراحت کامل بهت می‌دهم .

گفت . استراحت . شما خیال میکنید با بچه طرف‌هستید .

پرسیدم . مهدی جلادکجاست .؟

ـ نمی‌شناسمش ،

ـ پریشب تووار را توبار فروردین دیده‌اند .

ـ ژیلا این حرف را زد . شما هم باورکردید .

گفتم ،گوش‌کن پسر. محکومیت توبجرم حمل اسلحه قطعی است ولی اگر با پلیس همکاری بکنی شاید بتوانیم در مجازاتت تخفیف بدهیم . معطل نشو. ازکلمه نمی‌دانم ، نتیجه‌ای نمی‌گیری.

آب دهانش را قورت داد وگفت ، بازهم نمی‌دانم .

ـ روکردم به لاریزوگفتم ، این‌آقا علی‌بیك تقصیرندارد. هوا سرد است ، بخاری اینجا هم برای ایشان کافی نیست . سعی کن با یك وسیله‌ای این دوست‌کله شق راگرم‌کنی .

لاریز با خنده‌گفت ، حرارت زیاد هم سردرد می‌آورد .

گفتم ، چاره‌ئی نیست . ایشان برای اینکه بتوانند به سئوالات ما جواب بدهند بحرارت زیاد احتیاج دارند .

لاریز چراغ مخصوص ومیز کوچك زیرآنرا جلوآورد ودر دوقدمی علی‌بیك‌گذاشت . این چراغ‌که ظاهرآن به چراغ‌رومیزی شباهت داشت ، نورآن مستقیم می‌تابید وحرارت زیادی ایجاد میکرد . فقط درمواقع بازجوئی ازآن استفاده می‌شد .

ازعلی‌بیك پرسیدم ، هنوزهم چیزی نمیدانی با کله شقی

خاص خودش گفت ، نه نمیدانم . هر کاری میخواهی بکن .

گفتم، ما فقط کمی تراگرم می کنیم . هروقت دیدی گرمت شده ودیگر نمیتوانی تحمل کنی بگوچراغ را خاموش کنیم .

با خنده استهزا آمیزی گفت ، ما از این چیزها گرممان نمی‌شود .

به لاریز اشاره کردم . او چراغ اطاق را خاموش کرد ومن چراغ مخصوصی را روشن کردم . نور آن مستقیم بصورت علی‌بیك می‌تابید . نوراین چراغ وحرارتی که ایجاد میکرد ، پس ازدوسه دقیقه غیر قابل تحمل می‌شد . من ولاریز ، پشت چراغ ایستاده بودیم وبه علی‌بیك که از همان لحظه اول چشمهایش را بسته بود نگاه می کردیم . اتاق درسکوت‌سنگینی فرورفته بود . من‌سیگاری آتش زدم وپشتم را به لبه میزم تکیه دادم .

کم کم دانه های عرق برصورت علی‌بیك نشست . پلکهایش را بروی هم فشار می‌داد که از ناراحتی چشمهایش جلوگیری کند . ولی نور چراغ قوی‌تر ازاینها بود پیدا بود که صورتش گرگرفته. دستهایش‌را روی‌صورتش گذاشت . من‌آزادش گذاشتم ، که درجای خودش هرکاری که میخواهد بکند . چون میدانستم . مقاومتش دربرابر این وسیله بازجوئی بی فایده است .

ناگهان از جا پرید وفریاد زد . شما را بخدا این چراغها را خاموش‌کنید .. دارم می‌سوزم .

لاریز اورا سرجایش نشاند ، من گفتم ، خودت اینطور خواستی .. اگر کلمه نمیدانم را فراموش‌کرده‌ای چراغ را خاموش کنیم . ؟

ـ من چیزی نمیدانم .

ـ بالاخره میدانی .

به لاریز اشاره کردم . . او یك چراغ دیگر پشت سر علی بیك گذاشت و آنرا روشن کرد . . کمی بعد ، او فریادزد.

سوختم ، چراغ را خاموش‌کنید . هرچه بدانم می‌گویم .

لاریز به من نگاه‌کرد . با حالت چشم باو فهماندم که

چراغها را خاموش کند ، وخودم چراغ اتاق را روشن کردم ، علی بیك خیس عرق شده بود وصورتش براثرحرارت چراغ برنك مس درآمده بود . چشمانش را نمی‌توانست درست بازکند . درحالی که نفس نفس میزد ، گفت ، ازعطش دارم می‌سوزم .

به لاریز گفتم ، یك لیوان آب بهش بده .

وقتی علی بیك لیوان آب راگرفت با ولع تمام آب را سر- کشید . چشمهایش هنوز بسته بود . صبر کردم که کمی حالش جا بیاید . خودش شروع کرد . گفت ، آقای راوند ، باور کنید من و آن رفقیم که فرار کرد کاره‌ئی نیستیم . شما خودتان این را بهتر می‌دانید .

با اینکه ژیلا او را با مهدی جلاد تو بار فروردین دیده بود . پرسیدم ، برای کی کار می کردی .؟

ــ مهدی جلاد !

ــ اسم دیگری ندارد . ؟

ــ چرا ، زنهای بار ، مهدی بیابانی صدایش می کنند .

پرسیدم . راجع بقتل صادق پینه دوز چه میدانی ؟

گفت ، من آنجا نبودم که بدانم چرا او راکشتند .

با خونسردی گفتم ، مثل اینکه بدت نمیاد دوباره عرقت را دربیارم .

ــ خیلی خوب می‌گویم . من فقط این را میدانم که مهدی با چند نفری تو کار قاچاق طلا دست دارد

ــ طلا ! چه جوری . ؟

ــ شمش .

گفتم ، گرمای غیرقابل تحمل آن چراغ راحس کردی ، دیدی چطور کلافه‌ات کرد . این دفعه اگر هوس کنی . یك راست ترا به تیمارستان می‌فرستد . سعی کن راستش را بگوئی . شمش طلا باکفش های مفقود شده صادق پینه دوز اصلا جور درنمیاید . باید چیز دیگری باشد .

علی بیك آب دهانش را قورت داد وگفت ، آهان ، یادم

نبود . شمش نه !
ـ پس چی ، حرف بزن .
ـ سکه ، سکه‌های طلا .
ـ حالا شد یك چیزی . می‌دانی چه جورسکه‌ای ؟
گفت چند تا از آنها را دست مهدی جلاد دیدم مثل اینکه یك جائی مقداری سکه طلای قدیمی پیدا شده .
پرسیدم ، محل سکه‌ها کجاست ؛ حتما مهدی به تو گفته که آنها را از کجا آورده !
همانطور که به من نگاه میکرد گفت ، وقتی ازش پرسیدم حرفی نزد ولی گفت که از فروش سکه ها پول زیادی گیرش میاد .
خیلی خوشحال بود .
ـ صادق را چرا کشتند ؟
ـ نمی‌دانم . من یك دفعه بیشتر او را ندیدم . گمانم از خودشان نبود .
ـ فکر می‌کنی که ازخودشان نبود یا مطمئنی . ؟
ـ وقتی فهمیدم اورا توی قطار کشته‌اند . مطمئن شدم که برای باند دیگری کار کرده .
پرسیدم ، اولین دفعه صادق را کجا دیدی ؟
کمی فکر کرد وبعدگفت ، اهواز .
ـ تو آنجا چه‌کار می‌کردی ؟
ـ من وآن رفیقم که اورا توی بار دیدید دراهوازمواظب یك زن ومرد بودیم . مهدی جلاد دستور داده بود .
ـ بعد کجا رفتید .
کمی مکث کرد وسپس گفت ، بعدش من وآن رفیقم با دو اتومبیل بطرف اراك حرکت کردیم .
سیگاری آتش زدم وگفتم ، ودر اراك آن مرد ریشو که با قطار به‌آنجا رسیده بود به شما ملحق شد یکی از اتومبیل ها را گرفت وبعد بطرف تهران حرکت کردید .

یکی به سیگارم زدم وپرسیدم . آن مرد ریشو . تنها که نبود .

ــ شما از کجا میدانید ؟

ـ ادامه بده . کی با او بود .؟

ــ یك زن .

ــ همان زنی که در اهواز با او بود .

آهسته سرش را تکان داد وگفت ، بله . مـا پشت ایستگاه منتظرشان بودیم . وقتی قطار به‌اراك رسید چنددقیقه بعدآن مرد ریشو به‌محلی که‌ما ایستاده بودیم‌آمداتومبیلی را که من تاآنجـا آورده بودم گرفت وباآن زن بطرف تهران حرکت‌کرد . مـاهم پشت سرشان براه افتادیم .

گفتم ، حالا از مهدی بگو ، کار دیگرش چیست ؟

ـ شما باید بهتر بدانید .

ــ ــ بسؤالم جواب بده . .

ــ جنس جور می‌کند .

پوزخندی زدم رگفتم ، پس‌کارش‌را عوض‌کرده ؟

شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت ، نمی‌دانم کار سابقـش چه بود . . .

پرسیدم ، آن شب‌که به‌خانه من آمده بودیدکی شما دوتا را فرستاده بود .؟

ــ مهدی جلاد .

ــ فقط او .

ـ بله . او به‌ما دستور داد .

خواستم چیز دیگری بپرسم . تلفن زنك زد . طرف مهزم رفتم .گوشی‌را برداشتم سرگرد سمیر بود . پرسید ، باهن چه کار داشتی .

ــ ازکجا تلفن می‌کنی .

ــ از خانه ، همین الان رسیده‌ام .

ـ پس بهتر است لباست را ازتنت در نیاری و سری به‌من بزنی .

ـ حالا نمی‌شود بگذاریم برای صبح .

ـ نه . این دفعه دیگه سر نخ پوسیده نیست ،

ـ پس موفق شدی .

ـ ای تقریباً .

ـ تا نیم ساعت دیگر میایم .

گوشی را گذاشتم وهمانجا کنار میزم ایستادم . اطلاعاتی که علی بیك به‌من داد . بنوبه خودش مهم بود ، ولی نه آنطورکه مرا به‌مسیر اصلی بکشاند . خیلی چیزها بودکه هنوز روشن نشده بود وبازجوئی از علی بیك‌هم نمی‌توانست مؤثر باشد .

اطلاعات او در حدود کاری بودکه بعهده‌اش واگذارکرده بودند . برموز کار باند قاچاق سکه‌های طلا آشنائی نداشت . او فقط این‌را می‌دانست‌که اربابش مهدی جلاد .علاوه برجنس جور کردن تو کار قاچاق سکه‌های قدیمی‌هم واردشده .

سیگارم را خاموش کردم وبرگشتم پیش علی بیك واز او پرسیدم . راجع به‌زخمی شدن یك‌مرد وزن‌که اتومبیلشان چپه‌شده باشد ، از مهدی چیزی نشنیده‌ای .

همانطور که نگاهم می‌کرد گفت ، نه ، چطور مگر . ؟

سیلی محکمی بصورتش زدم . فکر نمی‌کردم آدم اینقدر کم‌حافظه باشی . آن مرد وزن زخمی را کجا بردید .

در حالی‌که جای سیلی را بادستش‌گرفته بود بادستپاچگی گفت ، ببخشید.. سؤال شمارا درست نفهمیدم . به‌میدان شوش که رسیدیم آن مرد اتومبیل را ازما گرفت وخودش باآن زن‌که هر دوشان زخمی‌شده بودند غیبشان زد . باورکنید. این عین حقیقت بود .

ـ زخمشان شدید بود .

ـ نه . فقط پیشانی مرد وپای زن زخمی شده‌بود . خیلی

شانس آوردند . باید میمردند .

پرسیدم ، اگر آن دو تارو بیهنی بجامهاریشان ؟

گفت ، فکر نمی‌کنم . زن عینك دودی به چشمهایش زده بود ویقه‌پالتوش‌راهم‌بالابرده بود وسعی می‌کردماصورتش‌رانبینم .

آن مرد هم وقتی از اتومبیل چپه شده بیرون آمد . من و رفیقم تازه فهمیدیم‌که ریش وسبیلش مصنوعی است . چون با عجله داشت‌آنها را سرجایش می‌گذاشت .

ــ از سکه های طلا حرف بزن . آنها را بـه کی می ــ فروشند ؟!

ــ نمی‌دانم . مهدی همه حرفهایش را به ما نمی‌زند .

گفتم ، اگر سردت شده بگو . برای گرم کردنت وسیله هست .

نگاهش را به چراغ مخصوص دوخت و گفت ، نـه ، شما را بخدا این کاررا نکنید . من هرچه بود گفتم ، مهدی را شما بهتر می‌شناسید .

آدم توداری است . او فقط از پولی که با فروش سکه ها نصیبش میشد حرف میزد .

روکردم به لاریز وگفتم ، ببرش ومراقبش باش .

علی‌بیك ازروی صندلی بلندشد و گفت ، پس مرا آزاد نمی‌کنید ؟!

گفتم ، هنوز وقتش نرسیده .

گفت ، می‌دانستم کـه نباید بـه قول شما اطمینان داشته باشم .

ــ ولی من به تو خیلی اطمینان دارم .

ــ به من ! این دیگر مسخره است .

ــ هنوزهم میتوانی اطمینان داشته باشی .

با عصبانیت‌گفت ، شما نمیتوانید بیشتر از بیست وچهار ساعت مرا نگهدارید .

با خونسردی گفتم ، هنوزکه بیست وچهار ساعت نشده .

بعدش هم بجرم حمل اسلحه می‌فرستمت . زندان پس می‌بینی کـه خیلی راحت می‌توانم ترا برای یك مدت زیادی پشت میله‌های زندان نگهدارم .

سکوت کرد . لاریز ، اورا از اتاق بیرون برد .

موضوع قتل صادق پینه دوز برایم روشن شد . به این نتیجه رسیدم که اومقداری سکه طلای قدیمی با خودش به تهران می‌برده که با رمزخط زرد به‌کسی تحویل بدهد باندی‌که رئیس واعضای اصلی‌آن تقریبا هویت آنها برای من روشن شده بود . با اطلاع ازایـن موضوع اورا درقطار بقتل میرسانند، وکفش هایش راکـه نمونه سکه‌های طلای قدیمی درآنها مخفی شده بود باخود میبرند.

نتیجه دیگری‌که گرفتیم این بودکه برسر سکه‌های قدیمی دوباند کارکشته و مجهز در برابر هم قرارگرفته بودند . این را قبلا هم پیش خودم حدس زده بودم . باندی‌که سکه‌های طلا راکشف کرده بود وباندی که قصد داشت سکه‌ها را ازچنگ آنها بیرون‌بیاورد . هدف هردو خارج‌کردن سکه‌ها ازکشور بود .

دراین جریان . من هیچ گونه رویائی ازباندی‌که سکه ها را پیدا کرده بود نداشتم . تنها امیدم اخترفیقه صادق بود .

با همه نقاط مبهم و تاریکی که در این مأموریت وجود داشت تقریبا درمسیری قرار گرفته بودم که می‌توانستم مطمئن باشم بزودی به مسیر اصلی می‌رسم . بازجوئی از علی‌بیك سرنخ خیلی چیزها را به من داد .

یادم افتاد کـه خانم لاهیج منتظر من است . به خانه‌اش تلفن‌کردم . با زنك اول گوشی برداشته شد . خودش بود . مثل این بودکه منتظر پای تلفن نشسته بود .

وقتی صدایش را شنیدم گفتم ، شما هنوز بیدار هستید . فکر میکردم خوابیده باشید .

ــ توهستی راوند . منتظرت هستم .

ــ متاسفم . هنوز هم‌گرفتارم ، باید برای یك وقت‌دیگری قرار بگذاریم .

ـ یك وقت دیگر . .. یك وقت دیگر ... و تو هم همیشه گرفتار ازکجا تلفن می‌کنی . ؟

ـ از اداره .

گفت ، آنهم این وقت شب . این‌گرفتاری شما پلیس‌ها چه هست‌که هیچوقت تمامی ندارد .

گفتم ، این‌گرفتاری مال مردم است .

با اوقات تلخی‌گفت بالاخره میآئی با نه ... ؟

گفتم ، امشب نه ، فردا شب ساعت ده چطوراست . ؟

آهنگ صدایش عوض شد ، با لحن ملایمی‌گفت ، تو باید فهمیده باشی‌که من دوستت دارم .

با خنده‌گفتم ، بعد راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم.

گفت ، تواصلا نمی‌خواهی بفهمی ، زنی مثل من که بهمه مردها بی‌اعتناست‌گرفتارمردی مثل توشده .

خنده‌ام گرفت ... پرسید ، چرا می‌خندی . خیال می‌کنی دارم شوخی می‌کنم .

درحالی‌که‌آهسته می‌خندیدم گفتم ، شما خسته هستید خانم لاهیج فکرمی‌کنم باید استراحت‌کنید . فردا شب‌که همدیگر را دیدیم راجع به‌گرفتاری خودمان صحبت می‌کنیم .

ـ فردا شب هم مثل امشب .

ـ نه سعی می‌کنم به موقع‌آنجا باشم .

خنده معنی‌داری کرد و گفت ، می‌ترسم اینجا که امدی گرفتار شوی .

گفتم ، ازحالا نمیشود پیش‌بینی‌کرد .

ـ ولی من اطمنان دارم .

ـ که چی . ! که مراهم مثل خودتان‌گرفتارکنید .

ـ فردا شب منتظرم نگذار .

ـ خیلی خوب شب بخیر .

ـ شب بخیرعزیزم .

وقتی گوشی را می‌گذاشتم . سرگرد سین وارد اطاق شد . پرسید . با کی صحبت می‌کرد ؟

گفتم ، با خانم لاهیج .

لبخند معنی‌داری بروی لبانش نشست و گفت، پس قضیه چپه شدن اتومبیل خانم وسیله‌ای شده برای آقا که این وقت شب تلفنی با صاحب آن رازو نیاز بکنند .

با خنده گفتم ، خیلی زود این رازرا کشف کردی . !

ـ ببینم توهم «بعله» .

ـ والله طرف ول کن نیست .

ـ پس فعلا این سرنخ را نگهدار چون ازسرنخهای دیگر دردسرش کمتراست .

گفتم :آنطورهم که تو خیال می‌کنی درد سرش کم نیست . چون واقعاً یك سرنخ حسابی است ،

با تعجب گفت ، منظورت را نفهمیدم .

گفتم ، منظورم اینست که طرف مثل کنه به من چسبیده و به هیچ قیمتی ول کن نیست . با اصرارازمن قول گرفت که فردا شب به خانه‌اش بروم وباهم شام بخوریم ...

ـ خوب . چی ازاین بهتریك اتومبیل‌چپه شد وتوبه‌نوائی رسیدی .

ـیعنی این موضوع اینقدربرای توجالب است که یادت رفته بپرسی برای چه به اینجا آمده‌ئی .

ـ خوب شد گفتی ، خوب ، این سرنخی که بدستت افتاده چه جورچانوریست . ؟

ـ چای ، قهوه ، چی می‌خوری بگویم بیاورند ؟

با یك فنجان چای موافقم .

ـ برای منهم‌لازمست . چون خیلی خسته‌ام .

سفارش یك فنجان چای دادم . بعد ماجرای دستگیری علی بیك وبازجوئی ازاورا برای سرگرد تعریف کردم و نتیجه‌ای

که ازتجزیه وتحلیل حرفهای اوگرفته بودم به‌آنها اضافه‌کردم .

سرگرد با تعجب گفت ، دزدی سکه‌های قدیمی یعنی دزدی آثارتاریخی ملت ، واین بدترین دزدی‌هاست . پس این‌دفعه کارمان ازجهتی مشکل‌تر از سرقت و قاچاق‌های ساده است باید دید این سکه‌ها درکجا پیدا شده ودردست‌کیست که برای تصاحب‌آنها دو باند مجهز بجان هم افتادند ؛

گفتم ، به احتمال قوی ، تابحال مقداری ازآنها به‌آنطرف مرزبرده شده . حالا باید جلوبقیه‌اش را بگیریم.

ــ توفکر می‌کنی خود قاچاقچی‌ها در فکر خارج کردن سکه‌ها هستند .

ــ تردید دارم . ممکن است در همین تهران آنها را آب کنند

گفت ، مأموریت پیچیده‌ایست . دست وپنجه نرم کردن با دو باندکارآسانی نیست . بخصوص‌که رد پائی هم از هیچکدامشان نداریم .

گفتم ، تقریباً باند دومی‌راکه صادق رابقتل رسانده‌شناخته‌ام ولی فعلا چیزی نپرس ، تا به موقع خبرت‌کنم .

ــ پس تودست خالی هم نیستی ؟

ــ زیاد هم پرنیست .

اینهم مشکل‌تازه‌ایست‌که توبه‌مأموریت‌خودت ادامه‌داده‌ئی.

با خنده‌گفتم ،آخه ، می‌خواهم یك‌دفعه خوشحالت بکنم . بدفکری‌که نیست .

گفت ، ازنظرتوممکن است ولی من‌که رئیس توهستم‌باید بدانم توررچه مسیری قرارگرفته‌ای .

گفتم ، البته‌که توباید بدانی من درچه مسیری دارم‌پیش میروم . اینهم‌که نمی‌خواهم ترا درجریان بگذارم . علتش‌اینست که صددرصد مطمئن نیستم‌آنچه‌که‌کشف کرده‌ام حقیقت دارد . ولی

همین یکی دوروزه خبرهای جالبی بهت‌می‌دهم .
سرگرد پرسید ، با علی بیك چه‌کارمی‌خواهی بکنی .
گفتم ، فردا شب آزادش می‌کنم .
ـ آزادش‌می‌کنی! ولی‌تومی‌توانی اورا به‌جرم حمل‌اسلحه به زندان بیندازی .
ـ نقشه دیگری برایش‌کشیده‌ام می‌خواهم وادارش‌کنم که دربا ند مهدی جلاد چشم وگوش ما باشد .
مستخدم با سینی چای وارد اتاق شد ، فنجانها را روی میزگذاشت وبیرون رفت . سرگرد یکی ازفنجانها را جلو خودش کشید ودرحالی‌که آنرا هم می‌زدگفت ، من ازتهوروبیباکی‌های تو درمأموریت‌هایت خوشم میاد ، ولی با این یکی موافق نیستم چون به امثال علی‌بیك نمی‌شود اطمینان‌کرد .
گفتم، ولی‌من‌هم موافقم وهم مطمئن.
ـ تو حسابی داری‌کار خودت را شلوغ می‌کنی.
ـ صبر داشته باش .
ـ بگو علی‌بیك را بیاورند . میخواهم ببینمش .
ـ به لاریز تلفن کردم‌که علی بیك را به‌اتاق من بیاورد.
دو سه‌دقیقه بعد اوبه اتفاق لاریز وارد اتاق شد ، سرگرد نگاهش را به‌اودوخت وپرسید ، چندوقت است تو کار قاچاق دست داری .
علی‌بیك‌آهسته‌گفت ، دوسال قربان.
سرگرد پرسید ، قبلا چه‌کار می‌کردی .؟
ـ بیکار .
سرگرد از جایش بلند شد . بطرف علی‌بیك رفت و از او پرسید ، مهدی راکجا می‌شود پیداکرد .
علی‌بیك که نگاهش به سرگرد بسود گفت ، جای ثابتی ندارد .

سرگرد روکرد به‌لاریز وگفت ، بیرش بیرون.
وقتی آنها از اتاق خارج شدند سرگرد برگشت سرجایش به‌من گفت ، یادت باشد که مهدی‌جلاد تحت‌تعقیب است.
گفتم ، اگرهم نبود ، حالا ما دنبالش می‌گشتیم .
ـ اگربا اوروبرو شدی ودیدی درحال فرار است‌می‌توانی بطرفش شلیك کنی .
ـ من طور دیگری عمل نمی‌کنم .
ـ هیچ معلوم نیست این مأموریت تو چه وضعی خواهد داشت .
باخنده گفتم ، حالا چائیت را بخور. سرد شد.
فنجان چای را بلند کرد .کمی ازآن خورد و بعد فنجان را روی میزگذاشت وگفت ، یك چائی طلبم .
ـ صبرکن بگویم یك‌چائی‌گرم برایت بیاورم .
ـ نه. وقت چائی خوردن نه‌برای توهست نه‌برای من.
وازجایش برخاست وخداحافظی‌کرد ورفت ...
من مجددا به لاریز تلفن کردم که علی‌بیك را بیاورد ...
وقتی‌آنها وارد اتاق شدند علی‌بیك باناراحتی‌گفت ، دیگر با من چه کار دارید . منکه هرچه می‌دانستم گفتم . حالا دیگر راحتم بگذارید .
سیگاری تعارفش کردم .گفت ، نمی‌کشم . اگر قرار است به‌زندان بروم زیادمعطلم نکنید ...
گفتم ، بیك شرط‌آزادت می‌کنم‌که دربا ند مهدی جلاد چشم وگوش من باشی.
قیافه تعجب‌آمیزی به‌خودش‌گرفت وگفت ، یعنی می‌گوئید برای شما جاسوسی‌کنم .
آهسته سرم را تکان دادم وگفتم ، درست فهمیدی
ـ ولی این‌یك‌کار ازمن برنمیاد.
ـ زیاد هم مشکل نیست.

گفت، مهدی از آن هفت‌خط‌هاست. فوراً دست مرا می‌خواند.
گفتم، توهم در زرنگی دست‌کمی ازاو نداری فقط باید سعی کنی که رفتارت طبیعی باشد. همین.
ـ گفتنش آسان است .
ـ یعنی این‌کار اینقدر برای‌تو مشکل‌است ،
ـ برای‌من مشکل‌نیست . مهدی‌خیلی زرنگ است.
شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم ، بهرحال بـرای آزاد کردنت راه دیگری نیست . منهم اصراری ندارم . می‌توانی راه دوم را انتخاب‌کنی .
گفت، اگرقبول نکنم باید بزندان بروم.
ـ آنهم به‌جرم حمل اسلحه. جرم سنگینی است.
ـ شما دارید دستی دستی مرا به‌کشتن می‌دهید.
گفتم ، گوش کن پسر ، من بیخود تـرا آزاد نمی‌کنم حسابهایش را کرده‌ام . وقتی برگشتی پیش مهدی و او پـرسید چطوری آزادت‌کردند بگو. پلیس نتوانست چیزی از من بفهمد . مدرکی هم نداشت‌که مرا نگهدارد.
علی‌بیك ناگهان خندید . من تعجب‌کردم . پرسیدم ، چیز تازه‌ای بفکرت رسیده .
گفت، شما پلیس‌ها مارا خیلی دست‌کم میگیرید . ولی‌باید بدانیدکه ما هم یك چیزی سرمان میشود . به‌عقیده من نقشه شما خیلی تو خالیست و بـدرد نمی‌خـورد . ما قاچاقچی‌ها می‌دانیم چطوری بهم‌کلك بزنیم . من نقشه دیگری دارم . البته می‌بخشید که روحرف شما حرف می‌زنم .
من و لاریز بیکدیگر نگاه‌کردیم . من‌گفتم ، مهم نیست . حالا ازنقشه‌ات بگو. چه‌کار می‌خواهی بکنی .؟
گفت ، روراست به‌مهدی می‌گویم‌که پلیس به‌این شرط مرا آزادکرده‌که برای‌آنها جاسوسی‌کنم . با این‌که قول داده‌ام ، ولی به‌آنها کلك می‌زنم.

رفتم پشت میزم نشستم که درباره نقشه‌علی‌بیك مطالعه کنم. دراینکه بعضی وقت‌ها حقیقت‌گوئی طرف را اغفال می‌کند تردیدی نیست . دراینجا نقشه علی‌بیك ظاهراً حساب شده بود. ولی طرف دیگر قضیه را که به خود او مربوط میشد باید حساب می‌کردم . شاید در این‌نقشه می‌خواست مراهم اغفال‌کند . گواینکه در هردو صورت خیلی راحت می‌توانست‌قولی راکه به‌پلیس داده‌بودفراموش کند. بااین‌حال، باید نقشه‌ای راکه طرح‌کرده بودم اجرامی‌کردم. حالا یا با نقشه خودم یاآنچه‌که علی‌بیك طرح‌کرده بود. این یك آزمایشی بود که بقول سرگرد سین نمی‌شد به آن زیاد اطمینان داشت . با اطلاعات دیگری که من در اختیار داشتم . بعید بنظر میرسید‌که علی‌بیك قصد اغفال مراهم داشته باشد.

خوب‌که درباره نقشه علی‌بیك مطالعه‌کردم . به‌این نتیجه رسیدم‌که این‌نقشه عاقلانه‌تر است ومهدی جلاد را از شك و تردید بیرون میاورد.

ازپشت میزم بلندشدم وبطرف‌آنها رفتم وبه علی‌بیك‌گفتم، با پیشنهاد توموافقم .

بعد روکردم به لاریز وگفتم ؛ فرداشب ساعت‌هشت‌آزادش کن ...

علی‌بیك‌گفت ، قربان این‌نقشه من فقط یك اشکال دارد. و آن هفت تیر من است .

گفتم، فکراین را هم‌کرده‌ام ، وقتی چراغ‌های بار خاموش شد تو اسلحه‌ات را پشت پیشخوان بار انداخته وساعت هشت وقتی ازاینجا بیرون رفتی یکراست برو به‌بار وازگارنیك متصدی بار هفت تیرت را بگیر .

پرسید، چطوری باید باشما تماس بگیرم.؟

گفتم، لاریزیك شماره تلفن بهت میدهد. البته موقع رفتن. هر خبری که بدست‌آوردی تلفنی به ما اطلاع بده . برای اینکه مطمئن شوی شماره راکه گرفته‌ای درست است . به‌کسی‌که جواب

می‌دهد ، بگو «کتابخانه» ووقتی طرف جواب داد « چه کتابی لازم دارید. » آن وقت می‌توانی حرفهایت را بزنی . این دورمز را به خاطر داشته باش که فراموش نکنی. حالا برو استراحت کن . من دیگر باتوکاری ندارم. ضمنا بدنیست این راهم بدانی که نمی‌توانی پلیس را اغفال کنی چون بضررت تمام میشود .

روکردم به‌لاریز و با خنده گفتم ، بگو ، از علی‌بیك خوب پذیرائی کنند .

لاریز خندید وگفت ، یك‌ساعت قبل‌هم پذیرائی کردیم .

علی‌بیك گفت : آن چراغ لعنتی کم مانده بود دیوانه‌ام کند.

ــ پس یادت نرفته .

ــ تا زنده‌ام گرمای آنرا حس می‌کنم.

ــ حالا دیگر برو .

لاریز ، او را از اتاق بیرون برد . چند دقیقه بعد منهم اداره را بقصد خانه‌ام ترك گفتم ؛

تقریبا ساعت، نه‌شب بود . بدیدن قاسم صابون‌پز می‌رفتم . عصر آن روز او تلفن کرده بود که می‌خواهد مرا ببیند وکار مهمی دارد. بااوقرار گذاشته بودم که در ضلع جنوب غربی میدان شوش منتظرم باشد.

بین‌راه ازداخل اتومبیل به‌خانم لاهیج تلفن کردم که ساعت ده منتظرم باشد . باور نمی‌کرد. وقتی به‌او گفتم که حتماً میآیم با خوشحالی گوشی راگذاشت . درآن موقع که به طرف میدان شوش می‌رفتم. مطمئن بودم که علی‌بیك اسلحه‌اش را ازگار نیك، متصدی بار گرفته و برگشته پیش مهدی جلاد . حس می‌کردم که با مسیر اصلی مأموریت چندان فاصله‌ای ندارم.

درحدود نه و بیست دقیقه شب بود که به‌میدان‌شوش‌رسیدم. در ضلع جنوب غربی اتومبیلم را نگهداشتم. قاسم‌صابون‌پز زودتر از من به‌آنجاآمده بود و منتظرم بود. آمد بالا وبغل دستم نشست. پرسیدم. این کار مهمی که با من داری چیست ؟

گفت ، عکس اختر، را برایتان پیدا کردم .
دست به جیب بغل کتش برد . عکس اختررا بیرون آورد وبدستم داد . من در «دائی برد» را باز کردم ودر روشنائی چراغ آن به عکس خیره شدم . زنی بود جوان وزیبا با نگاه شیطنت‌بار.
پرسیدم ، این عکس را از کجا آوردی ؟
گفت ، ازمینا گرفتم ، توکیفش بود .
ــ مینا چه‌کاره است .؟
ــ توی یك بار کارمی‌کند .
ــ پس توهم ازمشتریهای این‌جورجاها هستی .
خندید وگفت ، خیلی وقت است با مینا آشنا هستم .
عکس را توی جیبم گذاشتم وگفتم ، عکس اختر پیش‌مینا چه‌کارمی‌کند .
گفت ،آخه ، مینا یك وقتی دراهوازکار می‌کرد ؟
کمی مکث کردم وبعد پرسیدم ، خوب دیگه چه‌خبر .؟
شانه‌هایش را بالاانداخت وگفت ، من چه خبری می‌توانم داشته باشم . خبرها همه‌اش پیش شماست . خودتان که می‌دانید من خیلی وقت است که دیگر گرد این‌جور کارها نمی‌گردم ، این عکس اخترهم برحسب تصادف توکیف مینا دیدم . چون دیدم بدرد شما می‌خورد آوردمش . حالا می‌فهمم که باید زودتر کنارمی‌رفتم .دیگر ازکارقاچاق وهرچه قاچاقچی است بیزارم .
گفتم ، بعقیده من حالا هم دیر نشده حد اقلش اینست که خیالت ازجانب پلیس راحت است .
ــ حقیقتش هم همین است . دیگرمجبورنیستم با ترس ولرز پشت سرم را نگاه کنم .
ــ در هر حال متشکرم . بازهم اگر خبری شنیدی به من تلفن کن .
قاسم ، دراتومبیل را باز کرد . باخنده گفت ، هرکار بکنم فقط بخاطر گل روی شماست .

با لبخندی گفتم ، کم کم داری معرفت پیدا می کنی .
گفت . ما ازاولش هم با معرفت بودیم منتها راه راءوضی می‌رفتیم .
خدا حافظی کرد وپائین رفت ... من اتومبیل را ووشن کردم و آنرا براه انداختم . اینبار مقصد ، خانه خانم لاهیج بود ، که منتظرش گذاشته بودم . بین راه تلفنی بالاریز تماس گرفتم وپرسیدم چه خبرعلی‌بیك تلفن نکرد ؟
گفت ، چرا ، همین یکی دو دقیقه پیش اطلاع‌داد که امشب قرار است آنها یك نفر را بکشند .
ـ اسمش را نگفت ؟
ـ نه ، نمی‌دانست .
ـ بهش گفتی هرخبری شنید فوراً بما اطلاع بدهد ؟
ـ آره خودش بیشترازما عجله دارد .
ـ مثل اینکه می‌شود بهش امیدواربود .
گفت نظرمنهم همین است .
گفتم من دارم می‌روم ، خانه خانم لاهیج ، ممکن است تا وقتی بااوهستم نتوانم یا نخواهم با توتماس بگیرم . درهرحال اگر علی‌بیك دومرتبه تلفن کرد خودت دست‌بکارشو. هرکجا باشی‌پیدات می کنم .ضمناً سرگرد را هم درجریان بگذار .
ـ خیلی‌خوب ، همین‌جا منتظرمی‌مانم که اوتلفن بکند .
ـ فعلا شب بخیر .
کمی از ساعت ده شب گذشته بود که به خانه خانم لاهیج رسیدم . زنك در را بصدا درآوردم . چند لحظه بعد صدای پائی ازپشت دربرخاست معلوم بودکه صاحب‌آن کفش پاشنه بلند بپادارد حدس زدم باید خودش باشدکه برای بازکردن درمی‌آید . حدسم درست بود . خانم لاهیج در را برویم بازکرد . پالتوپوست گران قیمتی روی شانه‌هایش انداخته بود ، وپیراهنی برنك مشکی که‌جلو سینه‌اش بازبود بتن داشت آرایش‌ملایم زیباترش کرده بود .نگاهش

را به من دوخت ، لبخندی شیطنت‌آمیز بروی لبانش نشست و با صدای خفه‌ای گفت بیا تو...

داخل شدم دررا بستم ودرحالی‌که به چشمان درشت و سیاه شهوت انگیزش نگاه می‌کردم گفتم ، کمی دیر آمدم .

گفت هیچ فکرنمی‌کردم بیائی .

با خنده گفتم ، نمی‌شد خانم قشنگی مثل شما را به انتظار گذاشت .

اخمهایش را درهم کشید وگفت ، بازگفتی ، شما .

ــ خیلی‌خوب ، تو .تو خانم قشنگ .

ــ باید زودتراز این مراتوصدا می‌کردی .

ــ هنوزهم دیرنشده .

به من نزدیك شد . بوی عطرتندی به مشامم خورد . لبخند شیطنت‌آمیزی کم‌کم رنك دیگری می‌گرفت . نگاهش به چشمانم بود . دستهایش را بطرف من‌آورد . پالتو ازروی شانه‌هایش پائین افتاد .خواستم‌آنراازروی زمین بردارم .که خیلی سریع دستهایش بدورگردنم حلقه شد . تا رفتم حرفی بزنم لبانش دهانم را بست . با هیجان خودش را به سینه‌ام فشرد . دستهایم را بروی شانه‌های عریانش گذاشتم وکمکش کردم که بوسه‌اش هیجان بیشتری داشته باشد درهمان‌حال نگاهش کردم . پلکهایش پائین افتاده بود.گرمی بدنش را که ناشی از التهاب تند و زودرس او بود بخوبی حس می‌کردم .

وقتی‌لبان‌ما ازهم فاصله‌گرفت اونفسی تازه‌کرد ،دندانهایش را برویهم فشرد رگفت ، خیلی وقت بود ، منتظر این لحظه‌بودم.

***

با خونسردی‌گفتم ، وحالادیدی‌که چیزمهمی نبود .

ــ دوستت دارم راوند .

ــ بهترنیست تواتاق این حرف را بزنی .

ـ ولی من اصلاً سرهم نیست .

با خنده گفتم ، ولی آخه از مهمان که پشت درخانه پذیرائی نمی کنند . خندید و گفت ، هیچکس نیست . شام رابیرون می‌خوریم وبعدش می‌آئیم اینجا، امشب می‌خواهم درست‌وحسابی ازتووخودم پذیرائی کنم .

پالتویش را از روی زمین برداشتم وگفتم ، چرا دیگر از خودت .

پشتش را بطرف من گرداند ودرحالی که پالتو رامی‌پوشید گفت ، همه‌برنامه امشب برای اینست که خودم را ارضا کنم .آنهم با مردی که مدتهاست چشم‌انتظارش هستم .

گفتم، خیلی تندداری می‌روی .

بطرف من‌برگشت وگفت، این تازه اول‌کار بود. امشب تو مال منی .

همانطور که نگاهش می کردم گفتم، قرارما این بود که فقط یك‌شام باهم بخوریم. اینجایا جای دیگر برای من فرق نمی کند . بهرحال من نمی‌توانم تاصبح پیش تو بمانم.

خنده معنی‌داری کرد وگفت. بعدازشام می‌فهمی که نمی‌توانی ازمن جداشوی.

ـ پس وقت را تلف نکن.

ـ من فقط بایدکیفم را بردارم .کار دیگری ندارم

وبا شتاب بداخل خانه‌رفت .کمی بعد برگشت وبه اتفاق هم ازدر خانه بیرون‌آمدیم . او در را قفل کرد وگفت :

همین‌روزها قرار است یك اتومبیل بخرم. هنوز معامله‌اش تمام نشده .گفتم ، دعا کن تاوقتی برمی‌گردی مهمان غریبه وارد خانه‌ات نشود .

خندید وگفت ،آن‌وقت برای پیداکردنش سروکارم باتوست وبیشتر می‌توانم ترا ببینم.

وقتی من‌پشت فرمان‌اتومبیل نشستم اوچراغ داخل‌راروشن

کرد ودستش را بزیرچانه‌ام گذاشت وسرم را بطرف خودش گرداند. نگاهم کرد و گفت، نه . چیزی نیست.

باخنده گفتم ، رنگ ماتیك لبت ثابت است

گفت، بعدازشام رنگش را عوض‌می‌کنم.

اتومبیل را روشن کردم وآنرا براه‌انداختم. پرسیدم ،کجا باید شام بخوریم؟

ــ هتل ونك.

ــ خیلی دست بالا راگرفته‌ای.

نیمرخ بطرفم برگشت وگفت ، بعد از شام پذیرائی گرم‌تر می‌شود .

گفتم ، لابد خیال‌داری آنقدر مشروب به‌من بدهی که نتوانم روپای خودم بایستم .

گفت، شما پلیس‌ها آدمهای زرنگی هستید . وکاری می‌کنید که طرف نتواند روپای خودش بایستد. ولی‌من طور دیگری ازتو پذیرائی می‌کنم که وقتی ازکنارم بلندشدی بتوانی سرپا بایستی.

ــ چنددقیقه پیش نمونه‌اش‌را پشت‌درخانه دیدم.

ــ عالی‌تر ازآن.

خندید و ادامه داد ، می‌خواهم طوری گرفتارت بکنم که مجبورباشی هرشب مرا ببینی.

پوزخندی زدم و گفتم، بدم‌نمیاد، خودم‌را امتحان‌کنم.

ازتوی‌کیفش سیگاری درآورد وآنراآتش زد . پس ازیك پك ملایم‌گفت، شما مردها و ما زنها همیشه میخواهیم خودمان را امتحان‌کنیم . بالاخره امشب یکی ازما دوتا باید امتحان خودش را بدهد، من‌با زیبائی خودم وتو با غرورت که خیلی به‌آن‌اطمینان داری ...

کمی خودش را بطرف من‌کشید . دستش را بروی شانه‌ام گذاشت و گفت ، این حرفها برای من مطرح نیست . من جداً ترا دوست دارم. خیلی‌وقت است حس می‌کنم که‌گرفتار توشده‌ام. نباید

اینطور می‌شد .

گفتم ، مثل اینکه خیلی گرسنه‌ای.

با اوقات تلخی گفت ، تو اصلا نمی‌خواهی قبول کنی که دوستت دارم .

ــ بالاخره کم‌کم باید قبول کنم که خانم لاهیج دوستم دارد . آنهم چه دوستی زودرسی .

ــ زودرس! حالا تو از خودت بگو.

ــ والله من با این سرعتی که تو شروع کرده‌ای نمی‌توانم بهت برسم .

ــ پس اصلا دوستم نداری!

ــ اگر دوستت نداشتم که دعوتت را قبول نمی‌کردم.

نفسی تازه کرد و گفت ، حالا خیالم راحت شد.

گفتم، این اول کاراست ، کم‌کم بیشتر همدیگررا می‌شناسیم وقتی‌میرسد که خودم به‌تو تلفن کنم وقرار بگذارم. حالا کجایش را دیده‌ای

ــ خیلی خوشحال می‌شوم اگر یك روز به من تلفن کنی و بگوئی که منتظرت باشم .

ــ آنروز زیاد دور نیست .

نزدیك به‌ساعت یازده‌شب بود که به هتل ونك رسیدیم. هوا نسبت به‌شبهای پیش کمی بهتر بود . من وخانم لاهیج شانه بشانه‌هم داخل هتل‌شدیم. رستوران هتل چندان شلوغ نبود. ما پشت میزی نشستیم. سفارش غذا ومشروب دادیم. پیش ازرسیدن غذا، خودمان رابا ویسکی وسودا سرگرم کردیم. خانم‌لاهیج پرسید این گرفتاری تو که شب وروز وقتت راگرفته چیست ؟

گفتم، این گرفتاری را عده‌ای شیاد، حقه‌باز و سارق برای مردم درست می کنند .

ــ راستی بالاخره معلوم شد کی اتومبیل مرا دزدیده بود؟

ــ یك دفعه که گفتم ، کار قاچاقچی‌ها بود.

ــ می‌دانم ، منظورم اینستکه پلیس آنها را دستگیر کرد یا نه ؟

کمی مشروب خــوردم و گفتم هنوز نه ، آخه . آنها هم زرنگی‌ها دارند .

گفت ، یعنی آنها از پلیس زرنگترند.

گفتم ، خودشــان اینطور خیال می‌کنند . همین ترس از پلیس است که همیشه یا درحال فرار هستند یامخفی می‌شوند.

دستش را زیرچانه‌اش ستون‌کرد وگفت ، اینطورکه معلوم است تو از مأموران زبر وزرنگ پلیس هستی.

ــ نه ، اینطور نیست .

ــ چرا همین‌طور است .

ــ ازکجا می‌دانی ؟

دستش را زیرچانه‌اش‌کشید و درجای خودکمی جابجاشدو گفت ، توی برف و سرما تا گردنهٔ حسن‌آباد دنبال . . . اسمش یادم رفت...

آهان ، قاچاقچی رفتن خیلی پشتکار میخواهد .

گفتم ، هم پشتکار می‌خواهد و هم حوصله .

گفت ، درست مثل یك شکارچی‌که با صبروحوصله شکاررا دنبال می‌کند .

با لبخندی خفیف گفتم . اگر ناشی نباشد. خیلی زودشکار را در تیررس قرار می‌دهد.

ــ بعضی شکارها هستند که از شکارچی ناقلاتر و زرنگ‌تر هستند .

ــ بهرحال شعور شکارچی برای پیدا کردن شکار بیشتر است .

خندید وگفت درست مثل من و تو.که نتوانستی خودترا از تیررس من مخفی کنی .

گفتم ایکاش همهٔ شکارها مثل تو باشند.

پیشخدمت دونوع غذائی راکه سفارش داده بودیم روی‌میز

گذاشت . خانم لاهیج گیلاس مرا کـه هنوز خـالی نشده بود از مشروب پر کرد و گفت ، مزه مزه نکن ،

گفتم ، من معمولا خیلی کم مشروب می‌خورم .

ــ لابد به‌خاطر شغلی که داری .

ــ هرطور می‌خواهی حساب کن .

ــ وقتی برگردیم خانه، آنجا دیگراین‌حرفها نیست.

ــ ولی من‌باید برگردم اداره .

گفت . تو این‌کاررا نمی‌کنی . همه دلخوشی من به اینست که امشب را تا صبح پیش تو باشم .

جوابی ندادم . او دومین گیلاس مشروبش را خالی کرد . وقتی خواست برای من مشروب بریزد گیلاسـم را عقب کشیدم و گفتم . تو هم کمتربخور.

حرفی نزد . بطری مشروب را سر جایش گذاشت . شام را درمحیطی آرام وآمیخته به موسیقی ملایمی که درفضای سالن پخش می‌شد صرف کردیم.

پرسید ، چائی می‌خوری یا قهوه .

گفتم ، تا قهوه را بیاورند . من می‌روم یك تلفن بکنم .

بلند شدم و از سالن بیرون‌آمدم . از دفترهتل با لاریـز تماس‌گرفتم . پرسیدم ، علی‌بیك تلفن نکرد ؟

گفت ، نه منتظر تلفنش هستم . تواز کجا تلفن می‌کنی؟

گفتم از هتل ونك تقریباً نیم‌ساعت دیگر من وخانم لاهیج به خانه‌اش برمی‌گردیم. من انجا هستم .

ــ چه خبرشده ؟

ــ فعلا خبرتازه‌ای نیست. ولی بدان‌که من‌کجا هستم.

گوشی را گذاشتم و برگشتم پیش خانم لاهیج . دو فنجان قهوه روی میزبود . پرسید ، ترا که نخواستند؟

گفتم ، نه ، ولی باید برگردم.

گفت . دیگر داری لوس می‌شوی .

پس از خوردن قهوه از سالن بیرون آمدیم . موقعی که از هتل خارج می‌شدیم ، من به ساعتم نگاه کردم . چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود...

ماشین‌بپا همینکه ما را دید لنگی که روی شانه‌اش بود پائین کشید و آنرا چند بار روی شیشه جلو کشید . یك پنج ریالی کف دستش گذاشتم و گفتم ، دیگر لازم نیست .

خودش را کنار کشید . من در سمت راست را باز کردم . خانم لاهیج بالا رفت . در را بستم و اتومبیل را ازجلو دور زدم و رفتم پشت فرمان نشستم . و خواستم اتومبیل را روشن کنم که ناگهان در سمت راست عقب باز شد و کسی با سرعت خودش را بداخل کشید برگشتم ببینم کیست . همان ماشین‌بپا بود . ماجرا زودتر از آنچه که من پیش‌بینی کرده بودم شروع شده بود.

خانم لاهیج با لحنی که ناشی از ماهیت اصلیش بود گفت ، چرا معطلی راوند . کار تمام است . راه بیفت .

نگاهش کردم . اسلحه در دستش بود ولوله آنرا بطرف من گرفته بود . گفتم مثل اینکه پذیرائی بعدی تو خیلی زود شروع شد . آنهم اینجا . تو خانه خودت انتظارش را داشتم.

خنده معنی‌داری کرد و گفت ، اشتباه تو همین‌بود . آخه ما هم‌بنوبه خودمان زرنگیم.

ماشین‌بپا با لحن مخصوصی گفت ، به من می‌گویند محمد کاردی. حالا راه‌بیفت .

روکردم به خانم لاهیج و گفتم ، مثل‌اینکه این‌آقا پسرهم با شما هستند .

گفت ، اگر می‌دانی دیگر چرا می‌پرسی . قبل از حرکت اسلحه‌ات را بده به‌او بعد راه بیفت.

محمدکاردی . کارد تیغه‌کوتاهش را جلو چشمانم گرفت و گفت تا بیائی مژه بزنی. شاهرگت را قطع می‌کنه . حالاهفت‌تیرت را ردکن بیاد.

گفتم ، ازاین‌کار نتیجه‌ای نمی‌گیرید .

نوك تیز کارد را روی پوست گردنم حس کردم . بدنبال آن محمد گفت. لازم نیست موعظه کنی ، اسلحه را رد کن. حسابی به‌تله افتاده بودم ، ازپشت‌سر کارد و ازسمت راست هفت تیرخانم‌قشنگی مثل لاهیج تهدیدم می‌کردند .

چاره‌ئی نبود باید اسلحه‌م را به آنها می‌دادم . در همان لحظه فکری به خاطرم‌رسید که اگربا سرعتی که من‌حسابش‌را کرده بودم انجام می‌گرفت ، به احتمال قوی از آن وضع نجات می‌یافتم، آن نقشه این بود که وقتی هفت‌تیرم را ازجایش بیرون می‌آوردم که به محمد بدهم خیلی سریع باید خودم را از اتومبیل‌به‌بیرون بیندازم . برای شروع‌کارلازم بود در اتومبیل باز باشد. که وقتی خودم را به در می‌زنم ، دریك‌لحظه پائین بیفتم.

خانم لاهیج گفت، سکوت بی‌فایده است . اگرفکرمی‌کنی که می‌توانی ازاین وضع خلاص شوی، باید بگویم که‌آدم‌احمقی‌هستی. انگشت من روی ماشه است.

گفتم ، شما دارید اشتباه می‌کنید.

وقتی این چند کلمه را می‌گفتم ، آهسته در را بازکردم . حواسم ششدانگ پیش‌آنها بود . آندو هم مواظبم بودنداین‌را هم می‌دانستم که نقشه من بی‌خطر نیست واگرخانم لاهیج درتیراندازی سرعت‌عمل داشته باشد . می‌تواند درهمان یك‌لحظه مرا هدف‌قرار دهد . . با این نقشه شانس نجات من‌بیش ازخطری بود که‌تهدیدم می‌کرد .

ناگهان محمدکاردی نقشه‌ام را بهم‌زد . او متوجه بازشدن در شده بود . با دسته‌کارد ضربهٔ نسبتاً محکمی به‌سرشانه‌ام‌زدو گفت، بی‌کلك پسر، حواس من یکی‌جمع‌است .

خانم لاهیج پرسید ، چی‌شده ؟

محمد گفت ، مواظب باش . می‌خواهدکلك بزند ، دررا باز کرد ، که خودش را پرت‌کنه بیرون.

و نوك کارد را روی گردنم گذاشت و با لحن تندی گفت ، سرت را بگذار روی فرمان ، دستهایت را هم ببر بالای سرت اگر تکان بخوری شاهرگت را قطع می کنم . خودم هفت تیرت را از جایش بیرون می کشم .

وقتی دید من از جایم تکان نمی‌خورم . نوك تیز کارد را کمی بر روی پوست گردنم فشار داد و گفت ، مجبورم نکن بیشتر فشار بدهم.

حس کردم که دیگر راه فراری وجود ندارد. اگر خانم لاهیج تنها بود شاید می‌توانستم خودم را نجات بدهم . ولی محمدکاردی از همان اول کار خودش را نشان داد که آدم کشتن از آب خوردن هم برایش آسان‌تر است . بدشانسی من ، این بود که شب از نیمه گذشته بود و آن حدود کسی دیده نمی‌شد و این موضوع به آنها دل و جرأت زیادی داده بود .

سرم را روی فرمان اتومبیل گذاشتم و دستهایم را هم بالا بردم . محمدکاردی با عجله ببدن می دست کشید . هفت‌تیر را پیدا کرد و خیلی سریع آنرا از جایش بیرون کشید و گفت ، سرت را بلند کن ، و دررا ببند و ماشین را روشن کن.

بی‌آنکه حرفی بزنم اتومبیل را روشن کردم. باخودم گفتم. باید منتظرفرصت دیگری باشم. آنچه برای من جالب بود. هشیاری محمدکاردی و خشونت بیش‌ازاندازه‌اش بود. آنهم با سن کمی که داشت. حدس زدم که او برای مدتی در سلاخ‌خانه کار کرده‌است که جز کارد اسلحه دیگری با خودش حمل نمی کند .

وقتی اتومبیل را براه انداختم . خانم لاهیج گفت، دوراهی جاده لشکرك نیاوران راکه بلدی.

گفتم ، لابد مهدی‌جلاد آنجا منتظراست .

ــ درست فهمیدی ، تعجب می کنم بااین‌همه هوش زیادی که توداری چطور شدیك‌دفعه توتله افتادی.

ــ من فکرمی کردم این ماجرا درخانه‌ات اتفاق می‌افتد.

خندید و گفت ، حالا دیگر باید بفکردنباله ماجراباشی.
گفتم ، خودت فهمیدی که آگهی سرقت اتومبیلت درروزنامه یك شب زودترچاپ شده بود یا مهدی جلاد ؟ . گفت . باید ممنون مهدی باشم. وقتی بهش گفتم که تو سراغ روزنامه راازمن‌می‌گرفتی خودش رفت و موضوع را فهمید . تاآن موقع نه من و نه او هیچ کدام متوجه قضیه نشده بودیم .
گفتم ، حتماً این ناشیگری از ناحیه تو نبوده ...
ــ به حساب منهم که بگذاری دیگرمهم نیست . چون آن داستان به‌آخرش رسیده .
ــ ولی داستان سکه‌های طلا تازه شروع شده .
ــ تو اینطور خیال کن.
پوزخندی زدم و گفتم، تووآن مهدی‌جلادوبقیه که خدمتشان ارادت ندارم .
محمد کاردی تیغه کارد را روی‌گردن راوند گذاشت وگفت تکان نخورد !
همه‌آدمهای احمق وبی‌فکری‌هستید. من ازبین‌بروم یك‌نفر دیگر این قضیه را دنبال می‌کند. تلاش شما بیهوده است .
محمدکاردی با نوك کارد به پس‌گردنم زد و گفت ، موعظه نکن .
خانم لاهیج گفت، کاری نداشته باش محمد، بگذارپرحرفی بکند . به خیال خودش با این حرف‌های بی‌سروته می‌خواهد مارا بترساند .
محمدگفت، من یکی‌حوصله شنیدن‌این مزخرفات راندارم.
گفتم ، چاره‌ئی نداری بایدگوش کنی.
با دست محکم به صورتم زد و گفت ، تو باید صدایت را ببری .
خانم لاهیج‌گفت ، هرکاری می‌گوید بکن .
سکوت‌کردم... کلافه بودم ، چون حسابهایی که‌کرده بودم

ازلحاظ مکان غلط ازآب درآمده بود. من همانروزکه آگهی سرقت اتومبیل خانم لاهیج را در روزنامه‌ها پیداکرم ماهیت اصلی او را شناختم. آگهی یك شب قبل از سرقت اتومبیل چاپ شده بود، و تقریباً مطمئن بودم که خانم لاهیج و مهدی جلاد باند دوم قاچاق سکه‌های طلای قدیمی را رهبری می‌کنند. درجستجوی اطلاعات بیشتری بودم او وقتی اصرار به دعوت من داشت، می‌دانستم چه نقشه‌ای برایم کشیده است. اشتباه من این بود که خیال می‌کردم او در خانه خودش می‌خواهد مرا غافلگیر کند. روی این حساب لازیر را درجریان گذاشتم که بداندکجا هستم و خانه خانم لاهیج را زیرنظربگیرد ولی این زن زرنگ و زیرك با مهارت خاص خودش مرا خام کرد. فکر این را نکرده بودم که در چند قدمی هتل ونك او و یك ماشین بیا بنام محمد کاردی مرا غافلگیر می‌کنند.

به دوراهی لشکرك و نیاوران که رسیدیم. در روشنائی چراغهای اتومبیل، اتومبیلی را دیدم که کنار جاده ایستاده‌است. خانم لاهیج گفت، پشت آن اتومبیل نگهدار...

درروشنایی چراغهای اتومبیل مهدی جلاد را دیدم که ازدر عقب اتومبیل پائین آمد. من اتومبیل را نگهداشتم و چراغها را خاموش کردم. مهدی جلادآمدکنار درسمت من ایستاد. محمدکاردی به شانه‌ام زد وگفت، شیشه را بکش پائین.

گفت تکان نخور!

شیشه را پائین کشیدم. مهدی خند. معنی‌داری کرد وگفت، گفتم، ازین‌کار نفعی عایدت نمیشود.

محمدگفت، آقامهدی تا دلت بخواد ازین‌جورحرفها تحویل ما داده.

مهدی دررا بازکرد و به من گفت، برو کنار.

من خودم را بطرف خانم لاهیج کشاندم. او ازآن‌درپیاده شد و رفت عقب نشست. مهدی آمد بالا و پشت فرمان‌قرارگرفت.

خانم‌لاهیج از او پرسید، بچه‌ها را هم با خودت‌آورده‌ئی.
مهدی‌گفت مگرقرار نبود نقشه ما عوض شود. علی‌بیك و آن‌یکی توی اتومبیل هستند. به‌آنها گفتم که چکار بکنند.
بعد رو کرد به محمد کاردی وگفت، مواظبش باش، این آقای راوند را نباید دست‌کم‌گرفت.
محمدگفت، هفت‌تیرش اینجا پیش من است، اگربفهمم‌که خیال کلك که دارد. مغزش را می‌ریزم روی تشك.
مهدی اتومبیل را روشن‌کرد و آنرا براه انداخت. مسافت کوتاهی‌که رفتیم، نیمرخ بطرف من برگشت و گفت. آقا خیلی پشتکار از خودشان نشان می‌دادند. آن پشتکار نتیجه‌اش اینست که دیگر آقای سرگرد سین مأمور زبر و زرنگی مثل تو نداشته باشد.
گفتم، مأموران پلیس همه‌شان پشتکاردار و زبر وزرنگ هستند. من کشته شوم. یکی‌دیگرجای مرا می‌گیرد. با کشته شدن من قضیه قاچاق سکه‌های طلا به‌جائی نمی‌رسد.
پوزخندی زد و گفت، تا آنها بیایند جسد ترا پیداکنند و بخاك بسپارند. کار سکه‌ها تمام شده.
خانم لاهیج‌گفت، راوند، آنقدرها هم‌که ما خیال‌می‌کردیم توکار خودش زرنگ نیست. با اینکه مرا شناخته‌بودکه چه‌کاره‌ام باپای خودش بدام افتاد.
مهدی گفت، همه مأموران پلیس که زرنگ نیستند. یکی هم مثل راوند احمق و بی‌فکرازآب درمی‌آید، ولی عوضش تشییع جنازه خوبی برایش راه می‌اندازند.
کمی مکث‌کرد و سپس ادامه داد:
راستی یادمان باشدکه روز بعداز تشییع جنازه چند شاخه گل روی قبرش بگذاریم.
و محمدکاردی خندید وگفت، خودم این‌کاررا می‌کنم.
من وقتی فهمیدم عثی‌بیك هم توی اتومبیـل عقبی است.

به خودم اطمینان دادم که او به موقع وضع موجودراعوض‌می‌کند. این تنها روزنه امیدی بود که به من اطمینان می‌داد . هیچ موقع اینطور بدام نیفتاده بودم . کم‌کم ترسی به من راه‌یافته بود. آنها بهیچ قیمتی از من دست‌بردار نبودند . معلوم بودکه برای کشتن من جاده لشکرك را انتخاب‌کرده بودند. حدس‌زدم‌که مراهم مثل صادق پینه‌دوز بقتل می‌رسانند .

مهدی سکوت داخل اتومبیل را شکست و روکرد به من‌و با خنده‌گفت ، پسر تو هنوز توکار خودت ناشی هستی . آن‌شب که مرا پشت‌فرمان اتومبیل دیدی‌وخیال‌کردی مرده‌ام.اقلامی‌خواستی معاینه‌ام‌کنی. ببینی قلبم کار می‌کند یا نه .

گفتم ، خودم یك‌روزی قلب ترا از کار می‌اندازم.

هرسه خندیدند . مهدی‌گفت، بچه‌ها شنیدید. این‌باباهنوز به خودش امیدوار است.

خانم لاهیج گفت ، یك‌آدم معمولی‌که نیست . مأمورپلیس تا آن دم‌آخرهم طرف را تهدید می‌کند .

مهدی روکرد به‌من وگفت، ازاین حرفهای خوشمزه بازهم بزن بی‌تفریح نیست.

پرسیدم ، با من چه‌کار می‌خواهید بکنید؟.

محمدکاردی‌گفت ، بابا این راون عجب‌آدم خنگی است. نکنه خودش را به خریت میزند.

مهدی‌گفت ، خیلی راحت ترا می‌کشیم . ازکشتن توکه‌یك مامور پلیس هستی هیچ ترسی ووحشتی نداریم. خانم لاهیج‌گفت، بهش بگو چطوری.

مهدی‌گفت، وقتی رسیدیم خودش می‌فهمد .

محمدکاردی‌که معلوم بود خون جلوچشمانش‌راگرفته‌گفت آقا مهدی ، بدش دست من . به جون خودش دریك چشم بهم زدن طوری سرش را می‌برم‌که خودش‌کیف‌کند..

هرسه خندیدند..مهدی‌گفت، کاری می‌کنیم‌که همه‌خیال‌کنند

آقای راوند خودش باعث کشته شدنش شده... اینطوری بهتر است. این را می‌گویند زرنگی.

من یك‌دستی زدم و گفتم، حساب مأموران پلیس‌را کرده‌اید که رد مرا برداشته‌اند.

مهدی پوزخندی زد و گفت ، این برگها دیگر کهنه شده . چیز تازه‌ای بگو که ما باور کنیم.

دستم را بطرف جیبم بردم. محمد، که ازپشت‌سرمواظبم‌بود. مچ دستم را گرفت و گفت، چه‌کار داری می‌کنی.

گفتم ، می‌خوام یك سیگار بکشم.

گفت ، دستت را بیار بیرون خودم بهت سیگار می‌دهم.

دستم را از جیب بارانیم بیرون‌آوردم . محمد ، بسته سیگارم را از جیبم بیرون‌کشید . سیگاری‌آتش زد وآنرا میان لبانم‌گذاشت و گفت ، تا می‌توانی سیگاربکش. چون چیزی‌بآخر عمرت نمانده .

مهدی‌گفت ، کارراوند ازاین حرفهاگذشته ، یك نگاه به قیافه‌اش بکن . ببین چطوری ترس برش داشته ، سیگار و حتی مشروب هم روی اعصابش اثرندارد. آن‌چیزی‌که او می‌خواهد ، با خودش به‌گور می‌برد .

محمدکاردی ، چانه‌ام را میان انگشتان زمختش‌گرفت وبا خشونت سرم را به‌عقب‌گرداند . نگاهم‌کرد و گفت مردن‌که ترس ندارد .

چانه‌ام را ول‌کرد و ادامه داد ، ما تا حالاخیال‌می‌کردیم مأموران پلیس‌آدمهای پردل و جرأتی هستند. ولی این‌یکی که توزرد درآمد . رنگ توصورتش نیست.

خانم لاهیج سکوتش را شکست و گفت ، تنها آرزوی راوند اینست‌که ورق برگردد و دق و دلیش را سرما دربیاورد .

مهدی با خنده‌گفت خودش هم می‌داندکه این‌آرزوباخودش به ته دره می‌رود . بعد از یك پك ملایم گفتم ، بعد از من نوبت

شماست . پلیس راحتتان نمی‌گذارد .

خانم لاهیج گفت، این راوند بدجوری پا توی کفش ما کرده بود شب وروز دنبال قاتل صادق پینه‌دوز و سکه‌های طلامی گشت تا بالاخره خودش به تله افتاد.

گفتم، پلیس هم قاتل صادق را شناخته و هم جای سکه‌های طلا را پیدا کرده .

مهدی خندید و گفت ، این حرفها دیگر کهنه شده . فرض کنیم که اینطور باشد. خوب، فایده‌اش چیست.

باز اگر رد ما را برنداشته بودی شاید کاری به کارت نداشتیم . ولی تو دیگر خیلی گرد وخاك کرده بودی. کم‌مانده‌بود من و خانم لاهیج با لوله هفت‌تیرت روبرو شویم . راستی‌هیچ می‌دانی که تصمیم گرفته بودیم ترا نکشیم . ولی نشد . بچه‌ها زیربار نرفتند ، نقشه من این بود که اعصاب ترا خرد کنیم و یکراست بفرستیمت تیمارستان. دیشب یا پریشب که مرا درحال جسددیدی و بعدش از جسد من اثری نبود . آن یك نمونه‌اش بود. چندتای دیگر هم برایت درست کرده بودم ولی این بچه‌ها نقشه مرا بهم زدند. مثل اینکه بدفکری هم نکرده‌اند. می‌خواهندیك‌دفعه‌خیالشان از بابت تو راحت شود.

خانم لاهیج گفت ، مهدی خیلی‌حرف می‌زنی .

مهدی خندید وگفت، آخه این آقای راوند، دراین دم‌آخر خیلی چیزها را باید بداند.

گفتم ، تو و خانم لاهیج و دار ودسته‌ات هم‌یك‌چیزرا باید بدانیدکه بالاخره پلیس به‌کارهای غیرقانونی شما خاتمه می‌دهد . هرسه با صدای بلند خندیدند .

مهدی‌درحالی‌که می‌خندید گفت، بازداری خوشمزگی‌می‌کنی پسر، کار تو یکی تمام‌است کجای این‌کاری‌که مامی‌کنیم غیرقانونی است. ما با زرنگی مقداری سکه طلای قدیمی‌که اززیرخاك‌بیرون آورده بودند بچنگ آوردیم . نه یك دفعه بلکه چند دفعه. نصف

سکه‌ها را به پول نزدیك کرده‌ایم . بقیه‌اش هم تو معامله است . پس‌می‌بینی که این‌کاررا غیرقانونی نمی‌گویند. تو هم بجای‌ما بودی همین‌کاررا می‌کردی.

محمدکاردی گفت، آقامهدی. شاید منظورآقای راوندازکار غیرقانونی کشتن خودش است.

مهدی نیمرخ نگاهم‌کرد وگفت، آره، ممکن است . اگر می‌دانست‌که ما ازکشتن مأمورپلیس وحشت نداریم، باپای خودش بدام نمی‌افتاد .

سیگارم را خاموش‌کردم وگفتم ، همین‌کاری‌که الان‌دارید می‌کنید خودش یك جور ترس ازپلیس است.

مهدی دستش را از فرمان برداشت و با پشت‌آن محکم به صورتم زدوگفت، صدایت را ببر.

گفتم ، تو فقط صدای من یکی را می‌توانی ببری باکشته شدن من پلیس شدت‌عمل بیشتری نشان می‌دهد . آن‌وقت است‌که چاره‌ای جز خودکشی‌نداری.

ــ من ، خودم را بکشم . تا زنده‌ام به همکاران‌توفرصت نمی‌دهم‌که تعقیبم‌کنند.

و بعد سکوت‌کرد.

ــ خیال می‌کنی.

گفت ، گوش‌کن پسر، اینقدر پلیس را برخ من‌نکش. من طوری ترا ازبین می‌برم‌که اصلا بفکرشان نمی‌رسد درکشتن‌توکسی دست داشته به من می‌گویند مهدی‌جلاد . خودت‌که می‌دانی پلیس هنوز نتوانسته رد مرا پیداکند . و وقتی جسد ترا پیداکرد . ما آنطرف این چهاردیواری هستیم. منظورم راکه می‌فهمی. ردپائی از خودمان باقی نمی‌گذاریم.

با خونسردی‌گفتم، بالاخره پیدات می‌کنند.

محمدکاردی‌گفت ، این راوند از رو نمی‌رود.

مهدی نیمرخ بطرف من برگشت وگفت، آنجاکه مرابه‌حال

جسد دیدی یك تکه کاغذ به سینه کتم‌سنجاق شده بود یادت که‌هست روی‌آن چی نوشته شده بود . آقای راوند . متأسفانه دیر آمدی و حالا عین‌آنرا به‌لباس توسنجاق می‌کنیم و بجـای اسم تو . اسم سرگرد سین ، را می‌نویسیم .

خانم‌لاهیج گفت، مهدی، ازچی داری حرف می‌زنی!

مهدی‌جلاد با خنده گفت، می‌دانم، نقشه‌مان که این نیست، این را برای شوخی گفتم راوند بمرگ طبیعی می‌میرد.

بنظر می‌رسید که‌آنها می‌خواهند مرا با اتومبیل به ته دره بیندازند . نقشه‌ای بود دقیق و حساب‌شده . که حتی پلیس را هـم گیج می‌کرد .

با اینکه راه فرار برویم بسته شده بود. از فکرش‌بیرون نمی‌رفتم از تجسم افتادن خودم بااتومبیل به ته‌دره پشتم‌می‌لرزید. مرگ وحشتناکی‌درانتظارم بود که حتی یك‌درصد شانس‌زنده‌ماندن هم نداشتم . تنها امید من به علی‌بیك بود. تازه‌اگر به‌پلیس‌وفادار مانده بود . چندان مطمئن هم نبودم که او بتواند کاری‌انجام‌بدهد ووضع را بنفع من و خودش‌عوض کند. چون ازسرعت‌عمل وزرنگی او در این‌جور جاها اطلاع نداشتم و نمی‌دانستم تاچه حدبه‌خودش وکارش اطمینان دارد. آنچه مسلم بود این‌بود که عده‌ای قاچاقچی که‌آدم‌کشتن یکی از برنامه‌های کارهای غیرقانونیشان‌بود تصمیم به‌کشتن من‌گرفته بودند. به‌ژاندارمری بین راه هم چندان‌امیدی نداشتم کـه اتومبیل مـا را در آن وقت‌شب تعقیب کنند. حدس زدم که مقصد ما بایدکنار یك پرتگاه عمیق‌باشد.

سکوت مرگباری داخل اتومبیل راگرفته بود. مهدی‌جلاد در رانندگی هم جلاد بود . اتومبیل را با سرعت سرسام‌آوری می‌راند . از چند پیچ خطرناك که‌گذشتیم. درنورچراغهای‌اتومبیل چشمم به‌یك میله سنگ‌چین افتاد. مهدی اتومبیل راکنارسنگ‌چین نگهداشت و روکرد به من وگفت، یك نگاه به دست‌راستت‌بینداز ما اسم اینجا را دره‌مرگ‌گذاشته‌ایم‌تابحال‌آنهائی‌که بااتومبیلشان

از اینجا پائین افتاده‌اند یك نفرشان هم زنده نمانده . دعا کن که تو زنده بمانی .

جوابی به اوندادم . اتومبیل‌عقبی هم پشت سرما توقف کرد. محمدکاردی ، پائین پرید وآمد درسمت‌راست مرا باکرد و گفت، بیا پائین یك‌کمی هوا بخور.

خانم لاهیج هم از در عقب پیاده شد .

من‌آهسته یك پایم را از اتومبیل بیرون بردم. هوابشدت سرد بود و اطراف جاده را برف پوشانیده بود . مهدی جلاد از پشت سرمحکم به شانه‌ام زد و گفت داری استخاره می‌کنی . برو پائین زیاد فکرش را نکن .

محمدکاردی ، هوا کار دستش بود. پسرزرنگ وهفت‌خطی بود. حدس زدم‌که او باید ازآنهائی باشدکه طرف خودشان را از پشت سر با کارد می‌زنند. همینکه من از اتومبیل‌پائین‌آمدم.خانم لاهیج‌گفت ، جلوبیا راوند .

من دوسه قدم جلو رفتم .. ناگهان محمد از پشت سر یقه بارانیم راگرفت ومرا درجا دوسه بار بشدت تکان داد وبعدبه‌عقب کشید و ولم‌کرد . تعادلم از دست دادم . عقب‌عقب‌رفتم و پشتم‌به بدنه اتومبیل خورد . نتوانستم خود را نگهدارم همان جا کنار اتومبیل افتادم و خیلی زود بلند شدم.

مهدی با خنده پرسید، محمد چه‌کارش کردی؟

ــ هیچی‌آقامهدی، یك‌کمی‌حالش را جاآوردم.

ــ پسر، این دم‌آخر، باآقای راوند خوب تا کن . ممکن است زنده بماند وآن‌وقت حساب تویکی را زودترازما برسد.

محمد خنده کوتاهی کرد و گفت ، شرط می‌بندم که فرداشب خبر پیدا شدن جسدآقای راوند را توروزنامه بخوانیم.

صدای پای دونفر را در آنطرف اتومبیل خودم شنیدم . حدس زدم‌که یکی ازآن‌دو باید علی‌بیك باشد. معلوم بودم‌که

مراچطوری می‌خواهند از بین ببرند ولی نمی‌دانستم چرا پیاده‌ام کرده‌اند .

مهدی از توی اتومبیلس با صدای بلند گفت ، محمد چرا معطلی . چه‌کار می‌کنی . راوند را بفرست اینطرف و خودت‌هوای اتومبیل را داشته باش.

محمد وخانم لاهیج مرا به‌آن‌طرف اتومبیل بردند. چشمم به علی‌بیك افتاد . محمد روکرد به‌آنها و گفت، بچه‌ها مواظبش باشید .

و به سراغ مهدی رفت بعد اطراف اتومبیل را نگاهی‌کرد. و کنار سنگ‌چین ایستاد و با دست به مهدی علامت دادکه عقب برود . او اتومبیل را روشن‌کرد . کمی عقب رفت و با راهنمائی محمد جلو آمد . اتومبیل را طوری لب پرتگاه نگهداشت که معلوم بود زیر چرخ سمت راست جلو خالی است و یك فشارکم ، که از عقب به اتومبیل وارد بیاید آنرا به ته دره می‌اندازد.

مهدی از اتومبیل پائین‌آمد و به محمدگفت‌که سپرجلو اتومبیل خودشان را به سپراتومبیل من بچسبانند

محمد که ذاتاً آدمی جنایتکار بود ، دستور اربابش را بسرعت انجام داد. از دوحال خارج نبود. یا منظورشان این بود که من نتوانم به عقب بروم یا می‌خواستند وقتی من‌پشت فرمان نشستم با اتومبیل عقبی به اتومبیل من فشار بیاورند وآنرا بدره بیندازند . من توانستم درمیان افکار آشفته‌ام و درآن لحظه‌های بحرانی راهی برای نجات پیداکنم . در آن موقع نجات خودم بر موضوع‌علی‌بیك ترجیح‌داشت .

راهی‌که من پیدا کرده بودم و نقشه‌ای برایش طرح‌کردم باید با سرعت عمل غیرقابل تصوری و در کوتاهترین مدت انجام می‌گرفت و درغیر اینصورت کارم تمام بود. همه حواسم به‌اتومبیل و نقشه‌ای‌که طرح‌کرده بودم بود . به علی‌بیك‌کمترفکرمی‌کردم ، درواقع اطمینان نداشتم که او بتواند کاری صورت بدهد. فقط به

خودم متکی بودم یا باید کشته می‌شدم یا از آن وضع خطرناک بیرون می‌آمدم . این دیگر، سرعت عملی بود که باید انجام می‌دادم.

محمدکاردی آمد پیش من ایستاد . خانم لاهیج پشت‌سرمن قرار گرفته بود انگشتش روی ماشه هفت‌تیر بود . من هر آن منتظر بودم که بدستور مهدی ، مرا مجبور کنند که پشت فرمان اتومبیل خودم بنشینم. هوای سرد ناراحتم کرده بود. هیچ معلوم نبود که مهدی‌جلاد چه نقشه‌ای دارد .

حس کردم که علی‌بیك ، قول و قرارش را با پلیس فراموش کرده و به وضع اولش برگشته‌است. چون اگر به‌پلیس وفادار بود وقت‌وموقعیتی که داشت از دست نمی‌داد. مهدی‌جلاد دردوقدمی‌اش ایستاده بود و او می‌توانست خیلی راحت او را غافلگیر کند و مرا از وضع خطرناکی که داشتم نجات بدهد .

وقتی مهدی جلاد گفت ، راوند را سوار اتومبیلس کنید . ناگهان علی‌بیك با سرعت عملی که از او بعید می‌دانستم ، اسلحه کمریش را از جایش بیرون کشید و با یك خیز خودش را به‌پشت سر مهدی رسانید و او را غافلگیر کرد و بالحن تهدید آمیزی گفت ، از جایت تکان نخور آدم کش . می‌نمی‌گذارم ، راوند را بکشید .

بعد رو کرد به من و گفت، راوند ، معطل نشو، اسلحه‌خانم لاهیج را بگیر. به اینها نباید فرصت داد.

سکوت مرگباری در آنجا حکمفرما شد . هوا تاریك بود، و قیافه‌ها درست دیده نمی‌شد . ولی معلوم بود که همه از این غافلگیری ناگهانی جاخورده‌اند و سخت مضطرب شده‌اند . من از اضطرابی که داشتم بیرون آمدم. به خانم لاهیج گفتم، مگر نشنیدی، اسلحه‌ات را بینداز .

به محمدکاردی هم گفتم ، تو هم همینطور آن کاردی که توی دستت گرفته‌ای دیگر بدرد نمی‌خورد حالاوقتش رسیده که ما شما چهارتا را با اتومبیل خودتان بفرستیم ته‌دره . همان مرگ طبیعی

که صحبتش را می‌کردید ، آن پاتین، منتظرشماست.

مهدی پوزخندی زد و گفت تو جرئت این‌کاررا نداری .

گفتم تو باید تو زندان بمیری.

با خونسردی گفت ، اشتباه می‌کنی راوند . من تا ترا با اتومبیلت ته دره جا ندهم از اینجا نمی‌روم .

گفتم بالاخره باید با این‌حرفها خودت را گول‌بزنی.

علی‌بیك با همان لحن تهدیدآمیز به مهدی گفت، بگوخانم لاهیج وآن یکی‌اسلحه‌شان را بیندازند و الا یك‌گلوله توی‌مغزت خالی می‌کنم .

مهدی روکرد به آنها وگفت ، هرکاری‌که علی‌بیك‌می‌گوید بکنید . خانم لاهیج ، اسلحه‌اش را دور از من، روی اسفالت‌جاده انداخت . محمدکاردی وآن‌یکی‌هم ، همین‌کاررا کردند. روکردم به محمد و گفتم . چرا دیگر پرچانگی نمی‌کنی .

با ناراحتی گفت ، بالاخره یك روزی با تو تصفیه حساب می‌کنم .

گفتم ، پس باید منتظرت باشم .

حرفی نزد . من به طرف اسلحه خانم لاهیج رفتم که آن را بردارم . ناگهان علی‌بیك فریاد زد،

راوند مواظب باش ! .

من تا برگشتم ببینم ، چه خبر شده . محمد کاردی را در یك‌قدمی خودم دیدم . نتوااستم خود را کنار بکشم‌یا برای ضربه زدن به اوآماده شوم . محمد با سرعتی‌که بطرف من حمله کرده بود، خودش را به من زد و دستهایش را بدورکمرم قلاب کرد . تعادل هردومان به هم خورد و با هم روی زمین افتادیم . من با صدای بلند به علی‌بیك گفتم ، مواظب‌آنها باش . تا این یکی را آدمش‌کنم .

محمد کاردی ، در همان‌حال‌که هردومان روی زمین‌افتادیم او دستهایش را به‌گلویم‌گرفت و با همه قدرتی‌که داشت فشارداد.

نفس توی سینه‌ام پیچیده بود . می‌خواست خفه‌ام بکند . من‌دست راستم را بالابردم ویك ضربه تیری محکم به بینی‌اش زدم . ضربه کاری بود ، خون ازبینی‌اش جاری شد ، ولی هنوز دست‌بردارنبود دستم را زیرچانه‌اش گذاشتم وفشاردادم وناگهان دستم راکشیدم ، این عمل تنفه باعث شدکه او به روی سینه‌ام بیفتد . این‌باربا هر دودست گردنش را گرفتم و پیچاندم . درد شدیدی که حس کرد ، دستهایش را ازگلویم کشید ومچ دستهایم رامحکم گرفت که‌خودش را ازآن وضع نجات بدهد . من یك دستم را آزادکردم وبا آن مشت محکمی به صورتش کوبیدم . ناله‌ای کرد ، وبا صدای‌خفه‌ای گفت آقامهدی بکشش ، ودرحالی‌که دستهایش بصورتش گرفته بود کنارمن افتاد .

من از روی زمین بلند شدم ، هفت‌تیر خانم لاهیج‌را پیدا کردم ولوله آنرا بطرف مهدی گرفتم وگفتم محمد آدم شد حال نوبت تو وخانم لاهیج است .

با خونسردی‌گفت ، این را جدی می‌گوئی .

گفتم ، نقشه حساب شده‌ای‌کشیده بودی ولی حساب‌علی‌بیك را نکرده بودی .

ازجایش حرکت‌کرد علی بیك . لوله هفت‌تیررا به‌پشت‌او گذاشت وگفت می‌کشمت ازجایت تکان نخور ،

مهدی خیلی تند بطرف اوبرگشت وبا دست محکم بصورت علی‌بیك‌کوبید وگفت ؛ توخفه می‌شوی یا نه .

شصتم‌خبردارشدکه اودست علی بیك را خوانده وفشنك‌های هفت‌تیرش را خالی‌کرده است وعمداً به اومیدان داده بودکه این صحنه توخالی ومسخره بوجود بیاید . حس کردم‌که هفت‌تیر خانم لاهیج هم فشنك ندارد . چون مهدی‌جلاد با اطمینان زیاد وضع‌را عوض‌کرد .

برای امتحان ماشه اسلحه‌ای که دستم بود کشیدم. فشنك نداشت . مهدی خنده معنی‌داری‌کرد وگفت ، اگر حساب علی‌بیك

را نکرده بودم اسلحه خالی تودستش نمی‌گذاشتم آن هفت‌تیرهم که تودست توست فقط یك آهن‌پاره است .

علی بیك که حالت درنده‌ای را پیدا کرده بود، به مهدی جلاد حمله کرد منهم دست بکار شدم چون وضع طوری بود که نمی‌توانستم ساکت باشم . مهدی با یك خیزخودش راکنارکشید . اسلحه‌اش‌راکشید وآنرا روبه‌ماگرفت وگفت. این یکی‌پرازفشنگ است . حالا اگرقبول ندارید می‌توانید امتحان‌کنید .

من وعلی‌بیك سرجایمان ایستادیم . رفیق علی‌بیك ازپشت سریك ضربه‌کاری به سراوزد ، همینکه علی بیك بطرف اوبرگشت مشت سنگین اوروی بینی‌اش پائین‌آمد .

مهدی‌گفت ، ملاحظه می‌کنیدآقای راوند . من حساب همه جا راکرده بودم .

علی‌بیك براثرضربه‌ای‌که به بینی‌اش خورده بود ، دریك حالت‌گیجی ،کف جاده افتاد .کسی‌که اورا ازپای درآورده بود آمد پشت سرمن ایستاد . محمدکاردی ، ازروی زمین بلند شد و پرسید ،

ـ آقا مهدی ، چه‌کارش‌کردی ؟

مهدی‌گفت .

ـ راوند تودست ماست ، وضعش‌عوض نشده .

بعد روکرد بمن وگفت ،آرتیست‌بازی خوبی بود ،مگرنه .

محمدکاردی که‌آدم سرسخت وکله شقی‌بود بطرف ، من‌آمد حال درست وحسابی نداشت ، مهدی جلواورا گرفت و گفت .

ـ همین‌جا بایست ، وقت زیادی نداریم ،

وبمن نزدیك‌شد .. من هفت‌تیرخالی را بلندکردم که‌بطرف اوپرتاب‌کنم ، کسی‌که پشت‌سرم ایستاده بود . مچ دستم را گرفت و هفت‌تیر را بیرون آورد . مهدی‌گفت ؛

ـ بی‌فایده است ، و سیلی محکمی به صورتم‌زد که جای پنجه‌هایش‌گرگرفت .

با لحن تهدیدآمیزی گفت .

ـ برو پشت فرمان بنشین .. وقتش رسیده که بمرگ طبیعی بمیری

و وقتی دید من از جایم تکان نمی‌خورم . بکسی که مراقبم بود گفت :

ـ ببرش .

آن مرد یقه بارانیم را ازپشت سرگرفت و مرا یك بری بطرف اتومبیلم هل داد .. دنبال آن مهدی محکم به پشتم زد . نمی‌توانستم تعادلم را حفظ کنم . نزدیك اتومبیل برای سومین‌بار مرا بشدت به جلوهل دادند . با سینه بروی گلگیر جلو اتومبیل خودم افتادم . مهدی ازپشت‌سرگردنم راگرفت ودرحالی‌که صورتم را به‌گلگیرفشار می‌داد گفت ،

ـ بحساب‌خودت ، علی‌بیك‌راپخته‌بودی‌که برای تو کاربکند، نقشه‌ات درست بود. چون اوآمد وبمن حقیقت‌راگفت، ولی‌هفت‌تیر من‌راکه به‌کارنیك داده‌بودی‌اورالوداد، چون‌آنشب که‌اورا توی‌بار غافلگیر کردی. وباخودت‌بردیش. من‌آنجا بودم‌وخودم‌دیدم که‌هفت‌تیر اورا یکی از مشتری‌ها با دستمال برداشت وبه‌تودادو توهم توی جیبت‌گذاشتی، ولی شب بعد یك‌دفعه معجزه شد ، واسلحه علی‌بیك ازتوی باربیرون‌آمد . معلوم شد . بیش‌کارنیك بوده .

دستش را ازروی‌گردنم برداشت وگفت ،

ـ بنازم‌باین نقشه‌پلیسی ،که توکشیده بودی ، سرگردسین ول معطل است . من اگرجای اوبودم ، بیرونت میکردم . توهنوز بکارخودت واردنیستی . مثلاهمین‌امشب که‌گول حرف‌های خانم‌لاهیج را خوردی ، خانم لاهیج سکوتش را شکست وگفت ، بهش بگو که ما عمداً ، ازاتومبیل پیاده‌اش‌کردیم که این صحنه مسخره راتماشا کنیم .

ـ مهدی‌گفت ،

ـ حالا دیگرخودش می‌داند ، چرا او را از اتومبیل پائین

آوردیم . طفلکی همه امیدش به علی‌بیك بود ، عوضش اینها تا نه دره باهم هستند . فقط زحمت‌های سرگرد سین زیاد می‌شود که‌باید جنازه هردوشان را دفن کند .

خودش در اتومبیل را بازکرد و مرا میان در انداخت و گفت ،

ـ بروبالا .. برای هیچکس اینقدروقت تلف نکرده بودم. اگرپلیس نبودی با یك‌گلوله راحتت میکردم ودیگراحتیاج باین آرتیست بازی نبود .

من درحالی که صورتم بشدت درد میکرد ، خودم را بزور بروی تشك‌کشیدم وپشت فرمان نشستم . مهدی دراتومبیل رابست وگفت ،

ـ روشنش‌کن ، وبگذارتودنده یك ..

من ازفکرنقشه‌ای‌که‌کشیده بودم بیرون‌نمی‌رفتم ، نقشه من ازاین قراربودکه چند عمل سریع وتوأم باهم را درکمترین مدت باید انجام می‌دادم مثلا ظرف سی‌ثانیه .

مشت گره کرده‌اش را به گونه‌ام گذاشت و فشار داد و گفت ،

ـ چرا مطلبی .. گفتم روشنش‌کن .

محمد کاردی‌گفت ،

ـ آقا مهدی ، علی‌بیك جا مانده ..

مهدی خنده‌ای کرد وگفت .

ـ پس بگو، چرا راوند دستش به سوئیچ نمی‌رفت ،رفیقش جا مانده بود ..

خودش درحالی‌که لوله اسلحه را بطرف من‌گرفته بود ، همانجا کناردرایستاد وبه‌آنها گفت ،

ـعجله کنید . بچه‌ها ، علی‌بیك‌را سوارش‌کنید . هواخیلی سرد است . می‌ترسم سرما بخورد

علی بیك را ازدرعقب بروی‌تشك انداختند ، ودررا بستند

مهدی گفت :

ـ این دم آخر ، بد نیست بدانی که ازجریان علی‌بیك فقط من وخانم‌لاهیج خبرداشتیم ،آن دوتای دیگرچیزی نمی‌دانستند . خیلی هم ترسیدند . بدام انداختن یك مأمورپلیس آنهم با اسلحه بی‌فشنك خودش خیلی مهم است .

گفتم ، حرف دیگری نداری .

گفت ، نه تواگروصیتی داری بکن .

گفتم ، وصیتم پیش پلیس است ،آنها خودشان میدانند چه کار باید بکنند .

ـ توهم که همه‌اش‌ازپلیس دم میزنی‌معطل نشو روشنش کن.

حواسم را جمع کردم . وقتش رسیده بود که دست بکارشوم شرط موفقیت من فقط سرعت عمل بود . اتومبیل را روشن کردم .

محمد کاردی گفت :

ـ آقا مهدی لازم نیست راوند ، بخودش زحمت بدهد با اتومبیل خودمان هلش می‌دهم .

مهدی خندید و گفت :

ـ این پسره یك نابغه است ، من اینجایش را دیگر فکر نکرده بودم .

بعد روکرد به محمد وگفت :

ـ حالش داری پشت فرمان بنشینی .

گفت ، میتوانی امتحان کنی .

ـ پس معطل نشو .

ـ همین الان . صدای افتادن ماشین راوند را می‌شنوی .

محمد بطرف اتومبیل خودشان رفت ، این تغییر نقشه آنها یکی ازکارهای سریعی که باید انجام‌میدادم جلوانداخت وآن‌روشن کردن اتومبیل بود . باید قبل ازآنکه محمد ، اتومبیل خودشان را روشن کند من کاررا یك‌سره کنم والا موفق نمی‌شدم . همان موقع که محمد کاردی بطرف اتومبیلشان رفت . من نورافکن سمت‌خودم

را بطرف آنها برگرداندم و آنرا روشن کردم که نورتند آن درچشم آنها بیفتد و لحظه‌ای همه را گیج کند. آنوقت اتومبیل را تو دنده عقب گذاشتم درهمان حال که به پدال گازفشارمی آوردم شیشه سمت خودم را بسرعت بالا بردم که احیاناً اگرمهدی تیراندازی کرد به شیشه بخورد. حس کردم که اتومبیل من به اتومبیل عقبی فشار می‌آورد و آنرا عقب می‌زند. صدای محمدکاردی را از پشت‌سر اتومبیلم شنیدم که می‌گفت:

ـ آقا مهدی، راوند میخواهد فرارکند.

مهدی، حالا یا حساب شیشه‌های ضد گلوله اتومبیل مرا داشت یا نداشت چند تیر پی درپی شلیك کرد.. من نورافکن را خاموش کردم که اثر نورتند آن چند لحظه درچشمایشان باقی بماند وآنها را درهمان حالت گیجی نگهدارد، با همه قدرتی که داشتم فرمان‌را بدست چپ دادم، واتومبیل را تودنده یك گذاشتم‌باروشن کردن نورافکن، اتومبیل از جاکنده شد. چراغهای جلو را هم روشن کردم.. فرمان را بدست راست دادم. وقتی حس کردم که از خطر گذشته‌ام و دارم روی جاده میروم، نفسی براحت کشیدم. احتمال زیاد داشت که باکوچکترین لغزشی به اعماق دره بیفتم. نورافکن را خاموش کردم جاده لغزنده بود. وبا این حال من با سرعت میرفتم، فکرمی کردم که آنها درتعقیبم هستند. درحدود ده کیلومتر که رفتم بدست راست جاده که زمین مسطحی بود پیچیدم وهمانجاسراتومبیل را برگرداندم وبراه افتادم.

تلفنی بالاویز تماس گرفتم. وقتی صدای مرا شنید. باناراحتی پرسید، توکجا هستی.. من‌الان خیلی‌وقت است‌نزدیك خانه خانم لاهیج منتظرت هستم..

گفتم:

ـ من الان درجاده لشکرك هستم ودارم بطرف شهرمیایم.

ـ آنجا چه‌کار می‌کنی، اتفاقی برایت افتاده؟

ـ ازیك مرگ حتمی فرارکرده‌ام.

ـ شوخی نکن راوند .

گفتم :گوش کن . خانم لاهیج ، یکی از گردانندگان باند قاچاق است . من با اتومبیل اوومهدی جلاد وافرادشان درحدود بیست کیلومتروشاید هم بیشترفاصله دارم. فکرنمی کنم‌خانم لاهیج، به‌خانه‌اش برگردد ، تو فوراً به فرودگاه مهرآباد برو وبا پلیس فرودگاه تماس بگیرکه فعلاپروازهمه‌هواپیماهای مسافری رامتوقف کنند ، تا دستوربعدی .

لارین‌پرسید ،کی ممکن است فراربکند ؟

ـ مهدی‌جلاد وخانم لاهیج ، حواست را درست جمع کن .. مهدی راکه می‌شناسی .

ـ آره .. خوب می‌شناسمش .

ـ ممکن است تغییر قیافه بدهد .. بهرکس که مظنون‌شدی توقیفش کن ، تا من برسم .

ـ ولی من تنها هستم .

ـ ازپلیس فرودگاه کمک‌بگیر، چاره‌ئی نیست ، بمأموران دیگردسترسی ندارم ،

ـ خیلی خوب

بعد ، به‌خانه سرگردسین ، تلفن کردم. پس‌از چندتا زنگ گوشی را برداشتند. صدای خواب‌آلود سرگرد توی‌گوشی پیچید ، الو . .

ـ من هستم . . .

ـ تو ، راوند .. هیچ معلوم هست کجا هستی وچه‌کار داری می‌کنی .

ـ فعلا وقت این حرفها نیست .

ـ کجا هستی . . .

ـ بیرون‌شهر .. خلاصه‌می‌گویم، خانم‌لاهیج ازگردانندگان باند قاچاق است بامهدی کار می‌کند . .

سرگرد سین باتعجب گفت : خسته‌که نیستی . ،

گفتم ، نه ، خیلی‌هم سرحالم ، من الان درجاده لشکرك هستم ودارم باسرعت بطرف شهر می‌آیم .

ـ آنطرفها چه‌کار میکنی ؟ .

ـ دارم از چنگ عزرائیل فرار می‌کنم .

ـ چی‌داری‌می‌گوئی، چه‌اتفاقی‌برایت افتاده. تعریف‌کن ..

ـ فوراً لباست را بپوش ویکسر برو فرودگاه مهرآباد . آنجا همدیگر را می‌بینیم .

ـ این مأموریت تو پاك مراگیج کرده گفتم ، همین امشب از حالت گیجی بیرون میائی . . عجله‌کن ، لاریز راهم به‌آنجا فرستادم که پرواز هواپیماهای مسافری را متوقف کند . ممکن است خانم لاهیج ومهدی جلاد ، بااولین پرواز فرارکنند . بامید دیدار . . .

گوشی‌راگذاشتم. اتومبیل‌را با سرعت می‌راندم ازاتومبیل آنها اثری نبود، بنظرمی‌رسیدکه وقتی حس کرده‌اند که هوا پس است وتعقیب من ممکن است‌خودشان را بدردسر بیندازد. بطرف شهر برگشته بودند من‌سریع‌می‌رفتم‌که بلکه آنهارا قبل‌از رسیدن بدوراهی لشکرك و نیاوران پیدا کنم .

علی‌بیك ناله‌ای کرد . صدایش کردم ، مثل اینکه صدای مرا شناخته باشد پرسید ، شما هستید آقای راوند . .

گفتم ، آره . . حالت خوبست ؟

ـ صورتم خیلی درد می‌کند ما نمردیم !

خنده‌ای کردم وگفتم ،

ـ مگر نمی‌بینی زنده‌ایم .

گفت ،

ـ حالم هیچ خوب نیست . شما طوری نشدید ؟

گفتم ، نه هردو از چنگ عزرائیل فرارکردیم . فعلاروی تشك دراز بکش تابشهر برسیم . تو احتیاج باستراحت داری .

گفت : من زندگیم‌را به‌شما مدیونم چطوری توانستیدفرار کنید ؟

گفتم : حرف زدن برایت خوب نیست، بعد می‌فهمی ..

علی‌بیك پرسید ، ازمهدی جلاد ، وآنهای دیگر چه‌خبر؟

گفتم ، مثل اینکه حرفهای مرا درست نفهمیدی . من‌فقط توانستم خودم را نجات بدهم . توهم خیلی شانس آوردی که‌تو این اتومبیل انداخته بودنت .

گفت ، حتماً آنها دارند مارا تعقیب می‌کنند .

گفتم ، جرأتش را ندارند . وقتی دیده‌اند هوا پس است فرار کرده‌اند . بایدهم این کاررا می‌کردند .

نفسی تازه‌کرد وگفت، شما هنوز این مهدی‌را نشناخته‌اید یك دفعه می‌بینید میان زمین وآسمان پیدایش می‌شود .

ـ پس خیلی باید زرنك باشد .

ـ حالا کجاش‌را دیده‌اید ، آدم بدکینه‌ایست . تازهرش‌را به‌تن آدم نریزد دست بردار نیست .

باخنده گفتم . پس باید منتظرش باشی .

گفت ، اگر میدانست ورق برمی‌گردد ، همانجا من وشما را راحت می‌کرد .

گفتم ، خودش که این کار را نمی‌کرد . محمد کاردی را وا می‌داشت که من وترا بکشد . او به‌خون هردومان تشنه بود.

بالحنی کینه‌آمیز گفت آن محمدکاردی ، اگر دستم‌بهش برسد می‌دانم چه‌کارش کنم .

ـ بهتر است این جورکارها را بپلیس واگذارکنی .

ـ اگراجازه بدهید خودم پیدایش می‌کنم وباکارد خودش می‌فرستمش آن دنیا .

ـ مهدی‌هم بامن وتو ، همین‌کار را می‌خواست بکند .

ـ این آرزو را باید بگور ببرد .

ـ معلوم‌هم نیست .

علی‌بیك خندید و گفت ، می نمی‌دانم شما چه کلکی سوار کردید .گمانم معجزه شد که‌ما از چنگ عزرائیل فرار کردیم .

گفتم. اتومبیل معجزه کرد . حالا سعی کن کمتر حرف‌بزنی

ــ چشم قربان .

ــ حرف زدن برایت ضرر دارد .

بعدگوشی تلفن را برداشتم وبالا ریز تماس گرفتم . هنوز به فرودگاه نرسیده بود . پرسیدم ، تنها هستی ؟

گفت ، مهیارهم بامن است .

گفتم ، خوب دیگر لازم به‌سفارش نیست . تو واو می‌دانید چکار باید بکنید . وقتی بفرودگاه رسیدی بامن تماس بگیر.

گفت ، به سرگردسین ،اطلاع دادم که‌ما درچه وضعی‌هستیم

ــ می‌دانم ، خودش‌هم تاچند دقیقه دیگر به‌آنجا میرسد .

ــ تو چه‌کار می‌کنی ؟

ـ منهم بشما ملحق می‌شوم .

وقتی تلفن را قطع کردم . علی‌بیك گفت . اتومبیل شما خیلی‌کارها می‌کند به‌بینم دارند مهدی جلادرا تعقیب می‌کنند .

گفتم ، اولین‌کاری که باید بکنم اینست که ترا به‌یك بیمارستان برسانم .

بادستپاچگی گفت، نه‌راوند، شمارا بخدا این‌کاررانکنید من حالم خوب است . فقط‌کمی سرم درد می‌کند . اگر یك‌لطفی در حقم بکنید وبگذارید بروم دنبال‌کارم ممنون می‌شوم .

با تعجب پرسیدم ، دنبال کارت بروی کدام‌کار . . اگر میخواهی خودت را بکشتن بدهی من حرفی ندارم .

گفت ، بمن اطمینان داشته باشید آقای راوند ، می‌خواهم کلك هردوشان را بکنم . منظورم مهدی ومحمد کاردیست .

گفتم ، آره ، می‌فهمم، می‌خواهی‌کار دست خودت بدهی .

علی‌بیك دستهایش را روی پشتی صندلی جلو گذاشت .

سرش را بطرف من آورد و گفت ، کار دست خودم بدهم! پس شما هنوز مرا نشناخته‌اید . آزادم بگذارید ، آن وقت می‌بینید کسی جلودارم نیست ، چندتا مثل مهدی ومحمد کاردی‌را حریفم .

باخنده گفتم ، البته یك نمونه‌اش را همین یك ساعت پیش دیدم

گفت . آن ندانم کاری از خودتان بود . اگر هفت‌تیرهرا پیش کاریك نمی‌گذاشتید . مهدی نمیتوانست دستم‌را بخواند و اسلحه بی‌فشنك تودستم بگذارد .

گفتم ، پس قبول داری‌که او زرنگتراز توست ، اواسلحه بی‌فشنك تو دستت‌گذاشت وتو اصلا نفهمیدی. حقش این بود وقتی بوبردی آنها چه نقشه‌ای کشیده‌اند هفت‌تیرت‌را امتحان میکردی آدمی مثل تو باید این‌کار را می‌کرد . پس از چند لحظه سکوت آهسته گفت ، حق با شماست ــ اشتباه از من بود مهدی‌هم بنوبه خودش آدم زرنگی است اگر غیراز این‌بود رئیس باند نمی‌شد .. بچه‌ها همشان از او حساب می‌برند . تسمه ازگرده همه‌کشیده .

گفتم ، پس دیگر از خودت حرف نزن ، وبفکر مهدی‌هم نباش .

گفت ، اما منظور من بیشتر محمد کاردیست . او از آن هفت خطهای روزگار است . راستش من تو نخ‌او هستم. تازهرهرا به‌تنش نریزم ول‌کنش نیستم .

ــ آرام باش علی ، پلیس . خودش می‌داند باامثال مهدی ومحمد چه‌کار بکند ، توبفکر خودت باش .

ـ ولی آخه ، نمی‌توانم ، دست رودست بگذارم وساکت بنشینم . من طور دیگری عادت کرده‌ام .

گفتم من کم‌کم درستت می‌کنم .گفت ، شما اول دنبال مدرك میگردید بعد بسراغ طرف می‌روید . اما مانه ، یك دسته حساب طرف را می‌رسیم .

ـ خیلی خوب . حالا یك‌کمی به بچه‌ات استراحت بده .

ـ دست‌خودم نیست، ازفکر مهدی ومحمد بیرون‌نمی‌روم
من‌اتومبیل‌را باسرعت‌می‌راندم به‌انتهای‌جاده سلطنت‌آباد که رسیدیم ، لاریز تلفنی اطلاع داد که اولین هواپیمای مسافری به‌مقصد بیروت ، فرانکفورت ، رم وپاریس ساعت شش‌ونیم صبح پرواز می‌کند .

گفتم ، فوراً لیست مسافران را بگیر ونگاه‌کن . اگر به اسمی برخوردی که مشکوك بنظر می‌رسید . جلو اسمش علامت بگذار . من مطمئنم که خانم لاهیج ومهدی جلاد بااسم مستعار و گذرنامه جعلی می‌خواهند از مرز خارج شوند .

ـ من این‌کار را می‌کنم ولی بی‌فایده است .

ـ هرکاری که می‌گویم بکن . کارهای دیگری‌هم هست که باید انجام بدهیم .

ـ پرواز هواپیما به‌تأخیر می‌افتد .

ـ مهم نیست .

ـ من هنوز موضوع را به‌رئیس پلیس فرودگاه نگفته‌ام . چون فکرکردم تو یاسرگرد بااو تماس بگیرید بهتر باشد .

ـ فعلا آن‌کاری را که گفتم بکن تابعد .

گوشی را سرجایش گذاشتم . کمی بعد علی‌بیك‌گفت راستی آقا ، آن زن ومردی که سراغشان را ازمن می‌گرفتید ردشان‌را پیدا کردید یانه ؟

بااینکه می‌دانستم ازکی دارد حرف میزند . پرسیدم کدام زن ومرد ؟ گفت . همانهائی‌که در گردنه حسن‌آباد ، اتومبیلشان چپه شد .

گفتم ،کم‌کم به‌آنهاهم می‌رسیم، حرف دیگری نداری‌بزنی
خودش را بروی تشك ول‌کرد وگفت، شماکه نمی‌گذارید آدم حرف بزند .

فکرکردم اگرجوابی بهش‌بدهم. بازیك‌چیز دیگرمی‌گوید

ومرا به‌حرف می‌کشد . این بود که سکوت کردم ، که‌بلکه ساکت شود .

آن‌وقت شب‌خیابانها خلوت بود، ومن خیلی سریع اتومبیل را می‌راندم . بطوری که علی‌بیك ناراحت شده بود . همه جواسم پیش خانم‌لاهیج ومهدی جلاد بود. به‌آنها وفرارشان فکرمی‌کردم از حرفهای مهدی این موضوع دستگیرم شده بود که آنـها قصد دارند از مرز خارج شوند ، وآن مقدار ازسکه‌های طلای قدیمی که در اختیارشان بود در آنطرف مرز به‌پول نزدیك‌کنند . فرار آنهاباید همان روز صورت می‌گرفت. چون قبل‌از آنکه من‌موفق به‌نجات خودم شوم . مهدی بالحن مخصوص خودش گفت . «وقتی پلیس جسد ترا پیداکند . ماازاین‌چهار دیواری خارج شده‌ایم»

دراینکه آنها باسریعترین وسیله‌یعنی هواپیما ازمرزخارج می‌شدند تردیدی‌نبود . ولی موضوعی‌که احتیاج به‌مطالعه بیشتری داشت ، این بود که نقشه آنها در موردکشتن من بهم خورده بود ووضع به‌حال اول برگشته بود . بااین تفاوت که آنها می‌دانستند من خیلی چیزا می‌دانم . امکان داشت آنها برنـامه خودشان را متوقف یاتغییراتی درآن بدهند. این تغییرات چه‌می‌توانست باشد باید مغزم‌را بکار می‌گرفتم وحدسهائی می‌زدم وشاید یکی ازآنها درست ازآب در می‌آمد .

وقتی اتومبیل را جلو اداره نگهداشتم به علی‌بیك گفتم پیاده شو .

باتعجب پرسید ، مگر خیال دارید مرا زندانی‌کنید .

گفتم. چاره‌ئی نیست برای حفظ جانت‌هم‌که شده بایدمدتی تو زندان بمانی .

ـ شمارا بخدا این‌کار را نکنید .

ـ دیگرشورش را درمیاری . پروپائین .

ـ ولی‌آخه .

حرفش را قطع کردم و گفتم این زندان یك نوع مراقبت ازتوست .

در حالی که از اتومبیل پائین می‌رفت گفت این دیگر بی‌انصافی است .

ــ این را می‌دانم .

ــ اگر می‌دانید ، پس‌چرا ولم نمی‌کنید بروم .

از اتومبیل پائین رفتم و با عصبانیت گفتم ، احمق ، اگر ولت کنم ؟آنهاترا می‌کشند . چرا نمی‌خواهی بفهمی .

سکوت کرد . اورا دراختیاریکی ازمأموران گذاشتم که‌تا مراجعت من مراقبش باشدوخودم برگشتم وبطرف فرودگاه‌حرکت کردم ، بین راه‌لاریز ، اطلاع دادکه سرگرد سین ، وارد فرودگاه شده وبا رئیس پلیس‌آنجا دارد صحبت می‌کند .

پرسیدم درلیست مسافران به اسم مشکوکی برنخورده‌ای ؟

گفت ، نه ، منتظرم که خودت هم یك‌نگاهی به‌آنها بکنی.

تلفن را قطع کردم‌وبه این فکرافتادم که خانم‌لاهیج ومهدی جلاد ، باید نقشه دیگری‌کشیده باشند ، چون اگرغیر ازاین بود آنها با اولین پرواز از مرز خارج می‌شدند . با این حال من نمی‌توانستم برنامه‌کارم را عوض‌کنم .

ازمیدان بیست وچهاراسفندکه گذشتم ، تلفن‌چی کشیك شب با من تماس گرفت وگفت ، یك خانمی می‌خواهد با شما صحبت کند وخیلی هم اصرار دارد ، می‌گوید موضوع مهمی است که باید به شما اطلاع بدهد .

گفتم ، بده ببینم چی می‌خواهد بگوید .

چند لحظه بعدصدای زنی ازآنطرف سیم بلند شد . آقای راوند .

صدای اوبگوشم‌آشنا بود .

گفتم ، بفرمائید خانم خودم هستم .

خنده کوتاه معنی‌داری کرد وگفت ولی‌متطلی .

ـ فقط همین را میخواستید بگوئید .
ـ همین یك کلمه خیلی معنی میدهد .
ـ چیزدیگری ندارید بآن اضافه کنید .
ـ اگرخودت را نگیری ، باید بگویم خیلی هم زرنگی ، خوب توانستی خودت راازمرگ نجات بدهی.
ـ پس شما ازطرف خانم لاهیج دارید صحبت می کنید.
ـ باید اضافه کنم ،آدم با هوشی هم هستی .
ـ خوب دیگر .
ـ یك‌دفعه دیگر می گویم ، ول‌معطلی ، بیخود داری تلاش می کنی .

گفتم ، ازقول من به خانم لاهیج و مهدی جلاد که می‌دانم بغل دستت ایستاده‌اند ، بگو تا شما دوتا را پشت میله‌های زندان نفرستم دست بردار نیستم . این پیغام را حتماً به‌آنها برسان .

با خنده استهزاءآمیزی گفت ، پس بگذارپیغام‌آنها را هم به توبرسانم . حالادیگرتصمیم گرفته‌اند بهرقیمتی شده ترا بکشند یك وقت می‌بینی ازپشت‌سر چندگلوله توی مغزت خالی کردند .

ـ مثل اینکه یك‌دفعه‌دیگه هم شما به من تلفن کرده بودید.
ـ درست فهمیدی . من همان کسی هستم که خودم راقاتل صادق پینه دوزمعرفی کردم .
ـ بله . حالایادم‌آمد. ومنهم درجوابتان گفتم که زن پردل وجرأتی هستی .. ولی دل وجرأتت آنقدر نیست که اسمت را هم بگوئی .
ـ وقتی مردی ، خودم میایم سرقبرت وآن وقت اسمم را می گویم . شاید چند شاخه‌گل هم روی قبرت بگذارم و گوشی را گذاشت .. حدس زدم که این زن‌باید همان زنی باشد که اتومبیلش درگردنه حسن‌آباد چپه شده بود ، به‌احتمال قوی .آن مرد ریشو هم با اودریك‌جا زندگی می کرد .

این موضوع‌یعنی تهدید تلفنی چیزتازه‌ای نبود . دربیشتر

مأموریت‌ها چه بوسیله نامه یا تلفن تهدید می‌شدم ، پیغام‌های طرف را به من میرساندند . حتی تهدیدم می‌کردند که توی خانه‌ام موقعی که در خواب هستم مرا می‌کشند . خلاصه کار را بجائی میرساندند که بقول سرگرد سین ،باید سفارش می‌کردم که قبرم‌را بکنند ، درست مثل حالا ، وسرانجام . در این بازی‌های خطرناك پلیس برنده می‌شد وبه تهدیدها وبازیهای مسخره و بچه‌گانه‌طرف خاتمه میداد .

وقتی به فرودگاه رسیدم . مهیار جلو در سالن مسافران منتظرم بود ، پرسیدم ، سرگرد سین کجاست ؟

گفت ، به‌اتفاق رئیس پلیس فرودگاه‌ولاریز ، دارندلیست مسافران را بررسی میکنند .

بدفتر شرکت هواپیمائی رفتم . سرگرد سین ، تا مرا دید پرسید ،کجا بودی ؟

ـ تلفنی گفتم که‌از کجا دارم می‌آیم .

ـ ردآنها را پیدا نکردی ؟

با خنده گفتم ، اگرپیدا کرده بودم که دیگراین برنامه را اجرا نمیکردم .

رئیس پلیس فرودگاه که درجه سروانی داشت . روکرد به من پرسید ، شما مطمئن هستیدکه آنها با هواپیما از مرز خارج میشوند ؟

گفتم ، معمولا اشخاصی‌که‌کارشان کارهای غیرقانونی است در این جور مواقع سریعترین وسیله‌ٔ که هوا پیما باشد انتخاب میکنند .

سروان آهسته سرش را تکان داد و گفت بله ، همینطور است .

سرگرد لیست مسافران را بطرف من‌آورد وگفت ،خودت هم یك نگاه بکن ، شاید به اسمی بربخوری‌که بنظر تو مشکوك باشد . ما که چیزی نفهمیدیم .

نشستم ولیست مسافران را بدقت بررسی کردم . اغلب آنها را می‌شناختم . بقیه هم که اسمشان آشنا نبود خارجی بودند .

لیست را روی میز گذاشتم و گفتم ، به اسمی که مشکوك بنظر برسد برنخوردم .

سرگرد گفت ، تواین را باید بدانی که آنها با اسم جعلی بروازمیکنند .

گفتم ، حالاممکن است این کاررا بکنند ، چون نتوانستند مرا بکشند .

سروان با خنده گفت ، مگرقراربود شما کشته شوید .

با لبخند گفتم ، بله قرار آنها با من این بود که مرا با اتومبیلم به ته دره بیندازند ، خودم هم فکر نمیکردم بتوانم از چنگ آنها زنده بیرون بیایم ولی اتومبیلم واقعاً معجزه کرد ، و مرا ازچنگال عزرائیل نجات داد ، والاآقای سرگرد سین ، باید جسد من ولاشه اتومبیل را درته دره نزدیك گردنه قوچك ، پیدا کنند .

سروان گفت ، پس خیلی شانس آوردی .

گفتم ، بله ، همینطوراست .

سرگرد گفت ، تعریف کن به‌ببینم اتومبیل تو چطورمعجزه کرد .

ماجرای فرارم را ازکنار پرتگاه برای آنها شرح دادم .

سروان درحالی که قیافه تعجب‌آمیزی داشت گفت ، پس معجزه بدست شما صورت گرفته واتومبیل فقط وسیله‌ای بود ...

گفتم ، واگراین وسیله نبود ، آنها موفق می‌شدند . پس میرسیم به اینکه اتومبیل معجزه کرده .

سرگرد با بی حوصلگی گفت ، حالا تو با اتومبیل ... بگو ببینم چه‌کار میخواهی بکنی .

کمی فکر کردم وبعد گفتم باید یك نگاهی هم به لیست مسافران هواپیمائی که به مقصد کویت پروازمی کند بکنم .

سرگرد گفت ، پس وقت را تلف نکن .

متصدی دفتر شرکت هواپیمائی پرسید ، پرواز این هواپیما مانعی ندارد .

گفتم ، وقتش که رسید اطلاع می‌دهیم .

از آنجا بیرون آمدم. میخواستم ، لیست مسافرانی‌را ببینم که ساعت هفت وچهل‌وپنج دقیقه همان روز صبح به‌مقصد کویت پرواز می‌کردند. دفتر شرکت بسته‌بود ومتصدیان آن هنوز نیامده بودند . برگشتم پیش سرگرد .

سروان گفت ، شما خود مسافران راهم باید ببینید .

گفتم ، همین کاررا می‌کنم .

سرگرد گفت ، تا آنموقع وقت داریم که صبحانه بخوریم .

سروان ازجایش برخاست وگفت، صبحانه‌مهمان من‌هستید .

سرگرد باخنده گفت : متشکرم آقای سروان اگر دنگی باشد قبول میکنم .

همه خندیدیم وباتفاق از دفتر شرکت بیرون آمدیم و به کافه تریا رفتیم . لارین باما نیامد وبه‌مهیار، ملحق شد .

سرمیز که نشستیم. سرگردروکرد به‌من وگفت، یك صبحانه کامل بایك لیوان آب‌پرتقال حالت‌را حسابی جامی‌آورد. بخصوص که خسته‌هم هستی .

گفتم ، اگر می‌توانستم بعدش دوسه ساعتی استراحت کنم آن وقت یك‌آدم حسابی می‌شدم .

سروان گفت ، از قیافه رنگ پریده‌تان پیداست .

سرگرد خنده‌کوتاهی کرد وگفت، گول قیافه رنگ‌پریده‌اش رانخورید ، به بی‌خوابی عادت دارد .

گفتم ، آقای سرگرد به‌من خیلی لطف‌دارند .

کمی بعد مشغول خوردن صبحانه شدیم . هوا تازه داشت روشن می‌شد . من فکرم جای دیگری بود از خودم می‌پرسیدم ، خانم لاهیج ومهدی جلاد ، چه نقشه‌ای کشیده‌اند . این موضوع

ناراحتم کرده بود. بااینکه قیافه خسته‌ای داشتم. خستگی راکمتر احساس می‌کردم در وضعی قرار گرفته بودم که بیخوابی، خستگی در من کشته شده بود. شاید اگر درمسیر دیگری بودم. واینطور بیخوابی میکشیدم. ازپا در می‌آمدم. ولی سر نخرا پیدا کرده بودم ونمی‌توانستم به‌خودم استراحت بدهم.

بعداز صرف صبحانه، سروان ازما جدا شد، سرگردسین گفت، حالا ماجرای دیشب را برایم تعریف‌کن. از موقعی‌که به خانه خانم لاهیج رفته بودم تالحظه‌ای که خودمرا ازچنگ آنها نجات دادم، برایش تعریف‌کردم.

پرسید، علی‌بیك کجاست.

گفتم، فعلا دراختیار ماست.

گفت. چرا همان موقع‌که فهمیدی خانم‌لاهیج مشکوك‌بنظر می‌رسد اورا زیر نظر نگرفتی.

ــ چون می‌دانستم خودش بسراغم می‌آید.

ــ ولی دیگر نمی‌دانستی‌که از تو زرنگتر است.

ــ من همه‌اش حساب می‌کردم که او تو خانه خودش برایم دردسر درست می‌کند،

بااوقات تلخی گفت. این ندانم کاریهای تو بالاخره ترا بکشتن میدهد. توحتی آگهی سرقت اتومبیل خانم لاهیج‌را ازمن پنهان کردی. چرا معلوم نیست، وپیش خودت حساب‌کرده بودی که وقتی طرفرا بدام انداختی آن وقت خبرش را به‌من بدهی و بقول خودت یك‌دفعه خوشحال بکنی. اشتباه تو همین بود. بعدش‌هم تك وتنها بلند شدی به‌خانه او رفتی واز آنجاهم به‌اتفاق اوبرای شام خوردن به‌هتل ونك وفقط این‌را می‌دانستی که خانم لاهیج برای‌ه تو نقشه‌ای کشیده‌که ترا ازبین ببرد. ولی اگر مغزت را بکار می‌انداختی، می‌توانستی بفهمی‌که او ممکن است‌این نقشه‌را در خارج ازخانه‌اش اجرا کند. قبول‌کن که‌اشتباه بزرگی کرده‌ای.

گفتم ، اگر اعتراف بکنم ، موضوع تمام است .

گفت . جبران اشتباه یك مأمور پلیس خیلی مشکل است. نتیجه آن ندانم‌کاری تو اینست که نمی‌توانی بفهمی آنها چه برنامه‌ای دارند . فقط این‌را می‌دانی که میخواهند ازمرز خارج شوند . این موضوع مثل روز روشن است که‌آنها پایشان را به فرودگاه نمیگذارند . مگر اینکه عقل از سرشان پریده‌باشد .

گفتم ، باهمه این احوال ، ماجرای دیشب خیلی بنفع من تمام شد .

گفت . بفرمائید ببینم مثلا چه‌نفعی . ؟

ـ اینکه باند دوم‌را کاملا شناختم .

ـ ولی توکه قبلا شناخته بودی . آگهی صرفت اتومبیل‌سر نخ‌را بدستت داده بود .

ـ آره ، می‌دانم . ولی آن آگهی فقط یك‌سر نخ ضعیف بود وحالا ماهیت قضیه برایم روشن شد .

سرگرد بابیحوصلگی گفت ، داری خودت‌را تبرئه‌می‌کنی آنهم بادلائل توخالی ، اصل قضیه اینست‌که تو نباید تك‌وتنها با خانم لاهیج راه می‌افتادی لااقل میخواستی به‌لاریز بگوئی که‌دور ادور مواظبت باشد . گفتم ، بعضی وقت‌ها برای یك مأمور پلیس لازم است که خودش‌را به‌خطر بیندازد .

گفت ، وبعقیده من حتی لازمست که خودش راهم بکشتن بدهد .. فقط بلدی موضوع را شلوغش‌کنی وبااین حرفها دهان‌مرا ببندی خودت میدانی . کاری نکن‌که دنبال جسدت بگردم .

خنده کوتاهی‌کردم وگفتم ، این‌هم جزو کارهای دیگر .

گفت ، آره ،فقط این یك‌کار مانده‌که جسد آقارا پیداکنم

پیشخدمت دوفنجان قهوه‌روی میزگذاشت ـ هواروشن شده بود . شیشه‌ها عرق کرده بود ومعلوم بود که هوای بیرون خیلی سرد است. من‌کمی قهوه خوردم وگفتم، توهمین الان بایدبرگردی اداره ومشخصات‌خانم لاهیج ومهدی جلاد را به‌پلیس مرزی‌اطلاع

بدهی . بخصوص مرز خسروی وبازرگان. ممکن است، آنها برای خروج ازمرز یکی ازاین دو نقطه‌را انتخاب کرده باشند ، واگر حدس من درست باشد ، الان ، درراه هستند .

ـ پس. بامسافرانی که‌امروز پرواز می کنند کاری نداری.

ـ من چنین حرفی نزدم . همینجا میمانم تایك‌یك مسافران را درهر پرواز از نزدیك ببینم .

سرگرد قهوه‌اش را خورد وازجا برخاست . منهم فنجان خالی‌را روی میز گذاشتم وبلند شدم وبه اتفاق‌هم از کافه تریا ، خارج شدیم . ساعت در حدود پنج وچهل وپنج‌دقیقه بود . عده‌ای زن ومرد درسالن انتظار جمع شده بودند . من‌وسرگرد تا دم در خروجی سالن باهم رفتیم . او خداحافظی کرد ورفت . من ازمهیار پرسیدم ، قیافه آشنائی ندیده‌ای ؟گفت ، هنوز نه .

لاریزهم بنما ملحق شد وگفت سرمسافران بازشده .

گفتم ، چشمم آب نمی‌خورد که مهدی‌جلاد وخانم لاهیجرا اینجا ببینم .

مهیار گفت،ممکن است تاریخ حرکتشان‌راتغییر داده‌باشند

گفتم ، بهتر بودمی گفتی ، مسیر حرکتشان‌را ممکن است عوض کنند . ازآنها جدا شدم که سالن‌را گشت بزنم . همه‌جارا گشتم . زیر پله‌ها بارئیس پلیس فرودگاه برخورد کردم . پرسید چه‌کار باید کرد . نیم‌ساعت دیگر به‌پرواز هواپیما مانده .

گفتم ، همین الان به‌سالن گمرك میروم که یك‌یك آنها را موقع خروج ازآنجا ببینم .

گفت ، من تو دفترم هستم . اگر خبری شد یکـو به من اطلاع بدهند .

او براه افتاد . من پله‌ها را ازسمت راست دور زدم که به سالن گمرك بروم ، ناگهان چشمم تو چشم محمد کاردی افتاد. او از دیدن من جاخورد. چند لحظه زل‌زد ومرا نگاه کرد وناگهان شاخه کوچکی که در دستش بود انداخت . وبطرف در خروجی‌دوید

باسرعت تعقیبش کردم . . محمدکاردی با یك خیز خودش‌را از در سالن بیرون انداخت . تنه‌اش بدرخورد . مهیاو دم درقدم میزد . همینکه مرا دید . به اوگفتم ، برگرد ساکی که کف سالن افتاده بردار . . وخودم‌هم‌باهمان‌سرعتی که‌مید ویدم‌ازسالن بیرون‌آمدم . . محمدکاردی را دیدم که باشتاب دارد می‌دود . ازفرارش پیدابود که سخت بوحشت افتاده است ، معلوم بودگیج شده‌است و دراین حالت سعی میکند خودش را نجات بدهد .

اوبه سمت راست محوطه پارکینگ پیچیده‌بود وسعی‌می‌کرد باگذشتن از میان اتومبیل‌ها رد خودش را گم‌کند .

با صدای بلند اورا مخاطب قرارشادم وگفتم ، بایست والا شلیك می‌کنم ،

ولی اوگوشش به‌این تهدید بدهکارنبود، همچنان‌می‌دوید... فاصله من هرلحظه با اوکمتر می‌شد . از حرکت نا منظم سریع پاهایش معلوم بودکه گیج شده است ، اول جاده به او رسیدم . از پشت سریقه بارانیش را گرفتم وکشیدم . هردوباسرعتی که داشتیم بروی زمین افتادیم . محمد به خودش حرکت سریعی داد وبا لگد به شکم من زد . وبرگشت که‌با مشت به صورتم بکوبد . . مچ‌دستش را درهوا قاپیدم وپیچاندم . با اینکه از درد به خودش می‌پیچید. صدایش درنیامد . ازروی زمین بلند شدم . او را هم بلندکردم. تقلاکردکه مچ دستش را از توی دست من بیرون بکشد . با دست دیگرم چند تا سیلی محکم بصورتش زدم و گفتم ، بی‌فایده است .

ولی ازرو نمی‌رفت ، سعی کرد با سر بصورتم بکوبد . در همان لحظه من مچ دستش را ول‌کردم و همینکه او تعادلش را در جهت من ازدست‌داد . من بادست محکم به پس سرش کوبیدم . . . دوسه قدمی رفت . و با سینه بروی زمین افتاد....

به لاریز ومهیارکه به‌آنجا رسیده بودند ، گفتم: ببریدش...

لاریز پرسید ، کجا ؟

گفتم، دفتر رئیس پلیس فرودگاه ...

محمد کاردی را از روی زمین بلند کردند . از دهان و بینی‌اش خون‌جاری بود... فریادزد، تونمی‌توانی مرا توقیف کنی... می‌کشمت ... چند نفری که درآن محل جمع شده بودند . باتعجب به اونگاه میکردند، یکی ازآنها بمن نزدیك‌شد وپرسید . آقا، این جسب‌بر بود ، گفتم . ممکن است از آقایان خواهش کنم که دنبال کار خودشان بروند ...

همه متفرق شدند. لاریز ومهیار. محمدکاردی را می‌بردند منهم بدنبالشان براه‌افتادم ...

سروان وقتی محمد کاردی رادید ، روکرد به من وگفت ، منتظر این بودید .؟

گفتم ، این‌کاردکش‌آنهاست و معلوم‌نیست چرا، این‌احمق را جلو انداخته‌اند.

گفت، حتماً خودشان هم‌همین نزدیکی‌ها هستند .

گفتم ،آنقدرهاهم احمق نیستند. باید نقشه تازه‌ای‌کشیده باشند .

محمدکاردی‌که آدمی به جسارت وگستاخی او کمتر دیده بودم درحالی‌که سینه‌اش راجلو داده بودگفت ، تو نمی‌توانی مرا توقیف‌کنی.

پرسیدم ،آنها کجا هستند؟

با خنده تمسخرآمیزی که آمیخته به ناراحتی بود گفت ، ازکی داری صحبت می‌کنی.

گفتم، این راهی‌که توپیش‌گرفته‌ای دیگر کهنه شده . هر سئوالی‌که میکنم درست جواب بده ...

ــ خوب، بپرس.

ــ خانم لاهیج ومهدی جلاد ترا فرستادند اینجا ؟

ــ یکدفعه دیگر اسمهاشان را بگو...

اسمهای جالبی بود. خانم.. چی..

گفتم ، خانـم لاهیج و مهدی جلاد . . . دیشب که یادت نرفته .

خنده‌ای کرد و گفت، حرف‌های ترا نمی‌فهمم . این خانم و آقائی که اسمشان راگفتی ، من نمی‌شناسم.

با خونسردی گفتم ، منهم اول آنها را نمی‌شناختم . بعد با هردوشان آشناشدم. خوب، جواب مرا ندادی . پرسیدم ،آنها ترا فرستادند اینجا، خودشان کجا هستند.

باهمان گستاخی و جسارت گفت، تو به‌چه اتهامی میخواهی مرا نگهداری

باخونسردی گفتم، به‌جرم کارهای غیرقانونی.

پوزخندی زد و گفت ،کدام کارهای غیرقانونی ! باحرف که نمی‌شود . باید مدرك روکنی.

پرسیدم. چرا تامرا دیدی فرارکردی ؟

گفت، اولاکه فرارنکردم، ثانیا اگرهم می‌خواهی اینطور خیال کنی ، برای این بودکه از تو خوشم نمیاید .

ــ پس می‌دانی من کی هستم

ــ اصلا نمی‌شناسمت. من ازسالن بیرون دویدم که برگردم شهر.

ــ ولی تو الان گفتی که از ریخت من خوشت‌نمیاید. حتما مرا می‌شناسی .

ـ کی این حرف را زد. من اگوشهایت عوضی شنیده .

ازحرفهای ضدونقیض او معلوم بودکه قافیه را باخته ، و ترسیده است سعی می‌کرد با گستاخی و جسارت بی‌حد ، ترس و اضطرابش را آشکار نکند . من حدس زده بودم که چرا او به فرودگاه آمده است . می‌خواستم علت‌آنرا از زبان خودش بشنوم. ضمناً این را هم می‌دانستم که ممکن است محمد کاردی ، رودست خورده‌باشد وآمدن اوبه فرودگاه وخودشررا نشان‌من دادن، روی نقشه حساب شده‌ئی باشدکه مهدی جلادکشیده است.

پرسیدم ، برای چه آمده بودی و چرا می‌خواستی با آن سرعت برگردی .

گفت؛ مجبور نیستم جوابت رابدهم.

لاریز گفت. بالاخره مجبورت می‌کنیم.

محمدکاردی خنده مسخره‌آمیزی کرد وگفت ، دارید وقت خودتان را تلف می‌کنید ، من چیزی نمی‌دانم که مجبور بگفتنش باشم. حتماًمرا با کس‌دیگری که دنبالش‌می‌گردید عوضی گرفته‌اید. روکردم به‌لاریز ومهیار وگفتم، شاید این‌آقا پسر راست بگوید . خوب . تا بیست و چهار ساعت که می‌توانیم او را نگهداریم.

محمدکاردی باعصبانیت‌گفت دارید مسخره‌ام می‌کنید. شما نمی‌توانید مرا بدون مدرك توقیف کنید.

بالبخندگفتم، تابیست وچهارساعت که می‌توانیم. بعدش هم یك کاری می‌کنیم‌که دیگر نتوانی عربده‌بکشی.

سروان روکرد به‌من وگفت به‌پرواز هواپیما چیزی‌نمانده. وضع‌مسافران رابابد روشن‌کنی .

گفتم، باهواپیما و مسافرینش دیگرکاری ندارم. فقط‌موقع سوارشدن‌آنها به هواپیما ازنزدیك نگاهشان می‌کنم ضمناً تو سعی کن این پسره را به‌حرف بیاوری .

محمد کاردی‌گفت ، کسی نمی‌تواند مرا به‌حرف بیاورد .

بطرف دراتاق رفتم. محمد فریاد زد. هی، ببینم‌کجا داری می‌روی، تکلیف‌من چه‌میشود.

همانطور که می‌رفتم‌گفتم ، تکلیفت روشن است فعلا توقیف هستی .

از در اتاق بیرون رفتم و باعجله خودم را بـه سالن‌گمرك رساندم. نماینده شرکت هواپیمائی آمد پیش من و پرسید تکلیف ما چیست ،آقای راوند ؟

گفتم، شما مشغول‌کارتان باشید ، هواپیما سر ساعت پرواز می‌کند.

ـ خیلی متشکرم .
ـ راجع به‌این‌موضوع به‌کسی چیزی نگفته‌اید؟
ـ نه‌قربان. فقط‌کاپیتان هوابیما می‌داند.
ـ خیلی خوب، به‌او بگوئید سوء تفاهم شده بود . برای پرواز آماده شود.
ـ بازهم متشکرم . با اجازه .
راه افتادکه برود ، گفتم، ضمنا ترتیبی بدهید که مسافران فقط ازیك در هواپیما سوارشوند :
آهسته سرش را تکان داد وگفت، بله. چشم.
من از درگمرك بیرون‌آمدم و بایك اتومبیل جیپ بطرف هواپیما رفتم .کنار پلکان ایستادم . چند دقیقه بعد اولین اتوبوس حامل‌مسافران نزدیك‌هواپیما توقف‌کرد عده‌ای ازآن پیاده شدند. آنها بدنبال‌هم وپس‌ازیك توقف‌کوتاه در پای پله‌کان بالارفتند.
دومین اتوبوس‌هم رسید. نماینده شرکت هواپیمائی پیش‌من آمد، وپرسید به‌کسی مظنون نشدید.
گفتم نه، منتظرم بقیه‌سوار شوند.
من‌پشت‌سرمأموران فرودگاه ایستاده‌بودم. مسافران‌اتوبوس دوم‌هم سوارهواپیما شدند. دربین مسافران قیافه‌ای‌که به‌آن‌ظنین بشوم ندیدم . ازاول هم می‌دانستم‌که این‌کار نتیجه‌ای ندارد ولی نمی‌شد که بی‌اعتنا باشم . نماینده شرکت‌که بغل دستم ایستاده بود پرسید، دیگرکاری ندارید؟
گفتم. نه‌کاری ندارم.
ـ پس لطفاً به‌برج مراقبت اطلاع بدهید .آنها منتظر شما هستند.
ـ این دیگر بامن نیست. سروان باید این‌کار را بکند. به‌ایشان میگویم.
باهمان اتومبیل جیپ ازمحوطه پروازخارج شد، وبرگشتم پیش سروان و به اوگفتم ، به‌برج مراقبت اطلاع بدهدکه پرواز

هواپیما مانعی ندارد... محمدکاردی راکجا بردند؟

سروان در حالی که شماره تلفن برج مراقبت را می‌گرفت گفت، بردندش آن اتاق.

به‌اتاقی که محمدکاردی رابرده‌بودندرفتم. تامرا دیدگفت، لابدآمده‌ئی باز استنطاقم کنی.

گفتم، من‌وتو همدیگر را خوب می‌شناسیم. پس چه‌بهتر که هرچه راجع به‌مهدی جلاد وخانم لاهیج، می‌دانی بگوئی.

گفت این دوتا اسمی که گفتی تاحالا بگوشم نخورده.

ــ پس‌خیال‌داری بفرستمت زندان.

ــ بازداری سربسرم می‌گذاری.

گفتم، گوش کن پسر، توی این‌قمار خطرناك توبازنده‌شدی. مهدی جلاد، ترا فدای ودش کرد. سعی نکن درباره او سکوت کنی. فایده‌ای ندارد. مهدی و خانم لاهیج خودشان هم می‌دانندکه من دست‌بردار نیستم پس‌بهتر است تو هرچه راجع به‌آنها می‌دانی بگوئی. ضمناً یادت باشه‌که ازاینجا یك راست می‌فرستمت زندان. فکر می‌کنم‌آب وهوای آنجا بتواند ترا عوض‌کند.

باهمان لحن مخصوص خودش‌گفت، توخیال میکنی با بچه طرف‌هستی. زندان‌فرستادن مدرك‌جرم می‌خواهد. می‌توانی‌جیب‌های مرا بگردی. ولی چیزی پیدا نمی‌کنی که باعث زندان رفتن من بشود.

سعی می‌کردم خونسردیم را از دست ندهم. خنده کوتاهی کردم وگفتم، آن چیزی‌که من دنبالش می‌گردم تو جیب‌های تو نیست.

لاریز گفت، یك‌چاقو توی جیبش‌بودکه من درآوردم. توی ساکش هم چیزبدرد بخوری ندیدم.

به محمدکاردی‌گفتم، پس می‌بینی که ساك و جیب‌های ترا هوارسی کرده‌اند.

گفت. پس‌چرا داری وقت من وخودت راتلف می‌کنی. من الان باید سرکارم باشم .

گفتم، معمولا شب‌جنس را پخش می‌کنند.

جنس! ازحرفهایت چیزی نمی‌فهمم.

ـ دیشب یادت هست‌که از کشتن من حرف میزدی .

همانطورکه نگاهم می‌کردگفت ، اصلا شماکی هستید . از جان من چی می‌خواهید .

پرسیدم. چطورشدآنها ترا به فرودگاه فرستاده‌اند. نکند رودست خورده باشی .

ـ من رودست خورده باشم!کور خوانده‌ای .

ـ حتما مهدی بهت‌کلك زده.

ـ مهدی ! چه‌کاره است.

ـ مهدی جلاد. اربابت.

گفت‌که من‌کسی را به‌اسم مهدی جلاد نمی‌شناسم.

پرسیدم. فرودگاه‌آمده بودی‌کسی را ببینی؟

شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت ،آمده بودم بگردم .

گفتم،آنهم صبح‌زود و توی‌این‌هوای سرد.

ـ مگر اشکالی دارد.؟

ـ اولین اشکالش اینست‌که به‌قیافه تو نمی‌خورد.

ـ مگر قیافه‌من چه عیبی دارد.

ه‌ن‌روی حدسهائی‌که زده‌بودم. تقریبا برایم روشن شده‌بود که محمدکاردی فدای نقشه‌ای شده که طراح آن مهدی جلاد باید باشد دلیلش هم این بودکه محمدکاردی سعی‌کرد خودش را به من نشان بدهد ووقتی من او را دیدم ، فرار کرد ...

به محمد کاردی گفتم ،کفشهایت را دربیاور .

لاریز و مهیار با تعجب به من نگاه‌کردند. من حدسی‌زده بودم که اگر درست از آب درمی‌آمد حدسهای دیگر هم در همین سطح قرار می‌گرفت و آن وقت محمد کاردی مجبور می‌شد هر چه

می‌داند بگوید .

محمد با تعجب گفت ، کفشهایم را دربیاورم . چی داری می‌گوئی .

گفتم : این کفشها برای پای توگشاد است .

خندید و گفت : خودت هم نمی‌دانی چه‌کار داری می‌کنی . حالا ازهمه جاکه نا امید شده‌ای بندکرده‌ای به‌کفشهای من. بفرما و این‌کفشهای من . می‌خواهم بدانم اینها به‌چه دردت می‌خورد .

کفشهایش را از پایش درآورد ، و بر کف اتاق انداخت. به قیافه‌اش‌خیره شده بودم. ازاین بابت اضطرابی‌نداشت حس‌کردم که اگر حدس من درست باشد ، او از آن بی‌خبر بوده است یك لنگه ازکفشها را برداشتم ، به رویه آن دست‌کشیدم . بعدکارداو را از لارین گرفتم و رویه را از تخت جداکردم .

محمد بتندی‌گفت ، هی ، چه‌کارکردی ، چرا کفشم راپاره کردی ، اینها مال من نیست ،

گفتم : پس مال تو نیست . امانتی آقا مهدی‌است . نه ؟

به‌آرامی‌گفت : آقا مهدی ، نمی‌شناسمش .

پوزخندی زدم و گفتم . بالاخره می‌شناسیش .

لای‌تخت‌کفش‌را بازکردم. درخشندگی‌آن چیزی‌که‌دنبالش می‌گشتم به چشمهایم خورد . بین سینه تخت و پاشنه‌کفش دوسکه طلای قدیمی را مخفی کرده بودند . آنها را به محمد نشان دادم وگفتم معلوم بودکه کفشها برای پایت‌گشاد است .

نکند پاآن عجله‌که فرارکردی ، می‌خواستی برگردی‌شهر که اینها را عوض کنی .

در حالی که از تعجب و حیرت چشمانش گشاد شده‌بود و دهانش نیمه بازمانده بودگفت ، سکه‌های طلا ، اینها را کی توی کفش من گذاشته .

کارد را بدست مهیاردادم وگفتم . آن لنگه‌کفش راهم‌پاره کن ، این‌کفش های‌گران‌قیمت بدرد این پسره نمی‌خورد .

مهیار خیلی زودسکه‌های توی لنگه دوم را بیرون آورد . به محمد کاردی گفتم ،

یادت هست که میگفتی بدون مدرك جـرم نمی‌توانم تـرا توقیف کنم . این مدرك . آنهم سرمایه ملی که اربابت خیال دارد آنها را از مرز خارج کند . حالا دیگر راحت می‌فرستمت زندان.

آب دهانش را قورت داد و با لحنی که حاکی از اضطراب شدید او بود گفت . حق با شماست . من رودست خـوردم . روحم از این سکه‌ها خبر نداشت . حالا می‌فهمم چرا کفش‌های خودش را به من داد و مرا به اینجا فرستاد .

وناگهان با عصبانیت ادامه داد ، اگر دستم بهش برسه ، ریزریزش می‌کنم .

ـ آرام باش ،

ـ به من نارو زد

ـ کی ، مهدی چلاد ؟

با همان لحن گفت ، آره ، مهدی چلادمرا پدردسر انداخت که خودش راحت باشد .

گفتم ، این را می‌دانستم که آمدن تو به فرودگاه بایددلیلی داشته باشد . حالا هرچه می‌دانی بگو .

کمی فکر کرد و گفت ، همان دیشب که شما فرار کردید ، ما با عجله به شهر برگشتیم . مهدی و خانم لاهیج خیلی ترسیده بودند . خانم لاهیج همه تقصیر را بگردن مهدی انداخت .

ـ بعد چه شد ؟

ـ وقتی به شهر رسیدیم . اول جاده عباس آباد مهدی مرا پیاده کرد .

گفتم ، حتماً قبل از آنکه ترا پیاده کنند بهت گفته بودند چه‌کار باید بکنی .

درحالی که نگاهش به کف اتاق دوخته شده بود گفت، قرار

شد ساعت پنج و نیم صبح همانجائی بروم که پیاده‌ام کرده بودند . و منتظرشان شوم .

ــ و توهم رفتی .

ــ آره سرساعت هردوشان با اتومبیل آمدند .

ــ بعد چه شد . هرچه هست بگو .

گفت، مهدی گذرنامه مرا نشانم‌داد و گفت ترا هم‌باخودمان می‌بریم . بعد همانجا کفش‌های مرا عوض کرد .

لارین باخنده گفت منظورش این بوده که سروضعت مرتب باشد .

محمد سکوت کرد ، من گفتم ، حالا بگذار من بقیه‌اش را بگویم . وقتی کفش‌های تراعوض کرد. به تو گفت که بیائی فرودگاه و منتظرشان بشوی . تو هم به خیال اینکه به مسافرت دور دنیا می‌برندت ، یك راست آمدی فرودگاه ومرا دیدی . وحالامی‌فهمی که مهدی ترا فدای خودش وخانم لاهیج کرده .

با لحنی مضطرب پرسید ، حالا با من چه‌کارمی‌کنید ،

گفتم تا روزمحاکمه ، توی زندان‌ازت نگهداری می‌کنند.

رنگ از صورتش پرید و گفت ولی آقای راوند آخر ، من که گناهی ندارم . باور کنید روحم از این سکه‌ها خبر نداشت من از کجا می‌دانستم که آن پست‌فطرت توی این کفشها سکه‌مخفی کرده که مرا لوبدهد .. شما را بخدا به من رحم کنید. زندان‌جای مهدی است نه من . او مرا بدبخت کرده .

رو کردم به لارین و مهیار وگفتم. ببریدش به اداره تامن بیایم ، کفشها را خودم می‌آورم .

مهیار دستبند را ازجیبش بیرون‌آورد یك سرآنرا بدست راست محمد کاردی بست وسر دیگرش را بدست چپ خودش ، و او رادرحالی که به التماس افتاده بود ازدردیگر اتاق بیرون‌بردند.

من بدفتر کار سروان برگشتم. باتعجب به کفشهای پاره‌گی

که در دست من بود خیره شده وپرسید . اینها مال کیست ، از کجا آورده‌ئی .

گفتم ، مال محمد کاردی .

بعد سکه‌های طلارا نشانش دادم وگفتم، دنبال اینهامی گشتم

ــ دنبال این چهار تاسکه .

ــ نه. این چهارتا نمونه است. درجستجوی بقیه‌اش هستم.

سروان یکی از سکه‌هارا ازمن گرفت . پشت وروی آنرا بدقت نگاه کرد . گفتم ، سکه‌های قدیمی است و معلوم نیست از کجا بدست یك مشت قاچاقچی افتاده که برای فروشش دارند فعالیت می کنند .

سروان گفت ، این سکه‌ها باید مال پیش از اسلام باشد ، ارزش زیادی دارد .

گفتم ، اینها مدارك وتاریخ وفرهنگ این ملت است . فقط به‌چشم سکه نباید به‌آنها نگاه کرد .

شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت ، قاچاق همه چیز دیده بودیم جز این یکی .

باخنده گفتم ، قاچاق آن چیزائی که تو دیده‌ئی وارد می کنند ولی این یکی‌را می‌خواهند خارج کنند .

ــ بقیه‌اش کجاست . محمد کاردی حرفی نزد ؟

ــ بقیه‌اش راهم پیدا می کنیم .

ــ پس بیخود نبود که محمد کاردی می‌خواست فرارکند .

گفتم ، از ترسش بود .گول حرفهای اربابش را خورده‌بود از سکه‌ها خبر نداشت این‌نقشه‌را کشیده بودندکه پلیس‌را بامحمد کاردی مشغول کنند آنها پیش خودشان حساب کرده بودند که‌این جوری بهتر می‌توانند ردگم کنند .

سروان گفت ، اینطورکه معلوم است مأموران تودر تعقیب آنها هستند ، که خودت اینطور باخیال راحت اینجا ایستاده‌ئی ،

گفتم ، کسی در تعقیب‌آنها نیست ، چون نمی‌دانستیم از

کدام سمت فرار کرده‌اند . ولی‌خوب، بیکارهم نه‌نشسته‌ایم : درچند جهت داریم تعقیبشان می‌کنیم .

ـ منظور منهم همین بود .

ـ بامن دیگر کاری نداری .

ـ ما دراختیار شما هستیم .

ـ متشکرم .

سروان پرسید ، باهواپیمائی که به مقصد پرواز می‌کند کاری نداری ؟

کمی فکر کردم وبعد گفتم ، نه ، آنهائی‌که ما درتعقیبشان هستیم اینطرفها پیدایشان نمی‌شود . یعنی الان بطرف مرز ، در حرکت هستند .

ـ خوب ، موفق باشی .

ـ از کمک‌هائی‌که کردی متشکرم .

کفشهارا لای روزنامه پیچیدم وخداحافظی کردم وازدفتر کارش بیرون آمدم . . .

بین راه تلفنی باسرگرد‌سین صحبت کردم وبه او گفتم . تا رسیدن من از محمد کاردی انگشت نگاری بکنند .

سرگرد باتعجب پرسید ، محمد کاردی ؟

کجا پیداش کردی .

ـ توی سالن فرودگاه .

ـ پس بادست پرداری برمی‌گردی .

ـ ببینم ، به‌پلیس مرزی اطلاع داده‌ای که چه‌کار بکنند.

ـ آره ولی آنها مشخصات بیشتری باید داشته باشند .

ـ تاچند دقیقه دیگر خودم ترتیب‌کاررا می‌دهم .

تلفن‌را قطع‌کردم . تقریباً مطمئن بودم که مهدی جلاد و خانم‌لاهیج بطرف‌مرز خسروی یابازرگان درحرکت هستند. توجهم بیشتر به‌مرز خسروی بود . چون فاصله ازتهران تاآنجا کمتر از

تهران تا بازرگان است . روی این حساب که همه سعی وکوشش آنها برای زودتر رسیدن به‌مرز بود ، حدس زدم که باید مرز خسروی را انتخاب کرده باشند . ضمناً زرنگی و هشیاری مهدی جلادهم‌یادم بود که‌چه جانوریست. وبه‌این آسانیها به‌تله نمی‌افتد.

وقتی به‌اداره رسیدم ، پکسر به دفتر سرگرد سین رفتم ، پرسید ، موضوع محمدکاردی چیست ؟

جریان دستگیری اورا برایش تعریف‌کردم . بعدکفشهای پاره محمدرا روی میز گذاشتم .

گفت ، سکه‌هارا بده ببینم .

چهار سکه طلارا ازجیبم درآوردم وبدست سرگرد دادم..

باحیرت به‌آنها نگاه کرد وگفت . سرمایه ملی است و بهر قیمتی شده باید ازچنگ آنها بیرون بیاوریم .

گفتم ، به‌افتخار فرهنگی‌اش هم باید توجه داشت . همین امروز اینهارابه‌قسمت آثارباستانی بفرست‌که ارزش ومشخصاتشان را تعیین‌کنند ، منهم می‌روم که از محمد مشخصات اتومبیل آنها را بگیرم .

ــ پس فوراً برگرد اینجا کارت دارم .

ــ همین کاررا می‌کنم .

ازآنجا بیرون آمدم. پشت دراتاق خودم‌که رسیدم. صدای زنگ تلفن اتاقم را شنیدم . باعجله دررا بازکردم و بطرف تلفن رفتم . گوشی‌را برداشتم .

ــ الو ، آقای راوند .

ــ بازهم که شما هستید . این دفعه دیگر چه می‌خواهید بگوئید .

ــ آره‌خودم هستم. حالا دیگر صدای‌مرا خوب می‌شناسید

ــ خوب ، لابد مهدی جلاد، پیغام تازه‌ای برایم فرستاده.

ــ نه ایندفعه خودم برایت پیغامی دارم .

ـ خوب ، پس چرا معطلی .

زن گفت . این‌را می‌دانم که محمد کاردی الان تو دست توست ، و توهم داری دنبال مدرك جرم می‌گردی . می‌خواهم کار ترا آسان بکنم . لای تخت‌کفش او همان چیزی مخفی شده که‌تو داری دنبالش می‌گردی .

پرسیدم . مثلا چه‌چیزی .

ـ سکه طلای قدیمی .

ـ لابد وقتی اورا جلو فرودگاه دستگیر کردند تو آنجا بو ی .

خنده معنی داری کرد وگفت ، آره همان نزدیکی ؟

گفتم ، پس موقعی‌که اورا از فرودگاه بیرون می‌آوردند. تو آن نزدیکی‌ها نبودی ، چون‌اگر بودی می‌دیدی‌که محمدکاردی پابرهنه است . کفش‌های او الان روی‌میز من است .

زن سکوت‌کرد معلوم‌بود که‌از شنیدن این‌حرف جاخورده است .

پس‌از چند لحظه پرسید، محل سکه‌های طلارا خودت‌کشف کردی یااو بهت گفت .

ـ خیلی دلت می‌خواهد بدانی ؟ .

ـ آره ، چون‌اگر توکشف‌کرده‌باشی می‌خواهم بهت‌تبریك بگویم .

گفتم ، ببینم . مهدی جلاد وخانم لاهیج ازکدام سمت‌فرار کرده‌اند ؟

خندید وگفت، اگرشعوردرست وحسابی‌داشتی بهت‌می‌گفتم توفقط، باید دنبال‌کفشهای محمد کاردی واین‌جور چیزها بگردی. زیادهم تندترو . چون ماهنوز ازکشتن تو منصرف نشده‌ایم .

گفتم ، لابد این دفعه ترا مأمور قتل من کرده‌اند .

گفت ، من بایك نفر دیگر برای تو چه‌فرقی می‌کند .

گفتم . خوب گوشهایت را باز کن ، اگر به‌مهدی جلاد و خانم‌لاهیج دسترسی داری به‌آنها بگو من که راوندباشم دست‌بردار نیستم ، هر کجا باشند پیدایشان می‌کنم .

زن باصدای بلند خندید وتلفن را قطع کرد . منهم گوشی را گذاشتم واز اتاقم بیرون آمدم وبه اتاق لاریز رفتم . و گفتم که محمد کاردی‌را به‌آنجا بیاورند . بعدرو کردم به‌لاریز وپرسیدم انگشت نگاری کردند .

گفت ، بله ، مشخصاتش راهم به‌ماشینهای کامپیوتر ، دادم محمد کاردی ازسارقین‌است . گفتم می‌دانستم که باید پیش‌ما سابقه‌ای داشته باشد . خودش حرف دیگری نزد .

ـ نه ، تااینجا سکوت کرده‌بود .

ـ او باید خیلی چیزا بداند .

لاریز گفت . بعید بنظر می‌رسد که محمد راجع به‌مسیرفرار مهدی وخانم لاهیج چیزی بداند .

گفتم ، من دنبال چیز دیگری هستم .

همان موقع مهیار، بامحمد کاردی وارد اتاق شدند. رنگ چهره محمد پریده بود ومضطرب بنظر می‌رسید. پرسیدم اتومبیل مهدی وخانم لاهیج چه‌مشخصاتی داشت ؟

شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت ، نمی‌دانم .

گفتم ، نمی‌دانی یا نمی‌خواهی بگوئی .

گفت ، راستش درست مغزم درست کار نمی‌کند به‌چیزی که اصلا فکرش راهم نمی‌کردم این بود که مهدی به‌من نارو بزند ، ومرا لوبدهد . .

دندانهایش را برویهم فشرد وادامه داد، ایکاش می‌توانستم او را ببینم وباکارد ریزریزش کنم .

گفتم ، بسؤالم جواب ندادی . مشخصات اتومبیل مهدی‌را می‌خواهم .

ـ یك‌شورلت ۶۵ خاکستری رنگ .
ـ شماره‌اش یادت نیست .
ـ نه ، نگاه نکردم .
پرسیدم ، مشخصات دیگری نداشت .
کمی فکر کرد وسپس گفت چرا ، دودر بود .
به‌مهیار گفتم ، ببرش . دیگه کارش ندارم .
موقعی که محمد از اتاق بیرون می‌رفت ، پرسید . من تا کی باید اینجا باشم .
گفتم ، این‌را دیگر قانون باید تعیین کند .
مهیار ، او را از اتاق بیرون برد . لاریز گفت . خیلی چیزها هست که باید ازش می‌پرسیدید .
بطرف در اتاق رفتم و گفتم ، فعلا باید ردمهدی را پیدا کنیم .
ازآنجا به‌دفتر سرگردسین رفتم . چنددقیقه بعد ، بدنبال تلگرام‌قبلی، باتلگرام دیگری مشخصات اتومبیل دراختیارپلیس مرزی گذاشته شد .
سرگرد گفت ، کارها خیلی خوب دارد پیش می‌رود .
گفتم ، برعکس تو ، من زیاد خوش‌بین نیستم .
ـ منظورت را نمی‌فهمم .
ـ منظورم اینست که مهدی جلاد ولاهیج که مغز متفکر باند هستند و زرنگی‌هاهم دارند .
ـ یعنی می‌خواهی بگوئی نمی‌توانند آنهارا بااتومبیلشان دستگیر کنند .
گفتم ، اشکال کار همین اتومبیل است . باحتمال قوی آنها حساب بعدش‌راهم کرده‌اند وبدون‌شك بااتومبیلی که مامشخصاتش را داریم خودشان‌را به‌مرز نمی‌رسانند .
گفت: باهر اتومبیلی که بروند ، پلیس مرزی بامشخصاتی

که ازآنها دارد ، هردوشان را دستگیر می‌کند .

سیگاری آتش زدم وگفتم البته اگرکه بخواهند ازمرز و باتشریفات مرزی به‌آنطرف بروند ممکن است پلیس مرزی آنها را بشناسد ولی نباید انتظار داشت که آنها تااین‌حد احمق باشند خودشان می‌دانند چه‌کار باید بکنند .

سرگردسین گفت ، بهرقیمتی شده نباید بگذاریم آنها از مرز خارج شوند .

گفتم ، آنها در حدود چهار ساعت است‌که ازتهران خارج شده اند ، فقط باهلیکوپتر ، می‌توانیم تعقیبشان کنیم . ترتیبش‌را بده .

گفت، من حرفی ندارم . ولی اشکال کار اینست‌که نمی‌دانیم آنها ازکدام سمت فرار کرده‌اند .

ازجا برخاستم وگفتم ، ایکاش اشکال کار همین بود . ولی به‌احتمال قوی ، اتومبیلی‌که آنها باآن بطرف مرز می‌روند باید دزدی باشد . آن وقت کارما مشکل‌تر میشود .

ـ حدس می‌زنی یامطمئنی ؟

ـ فقط حدس می‌زنم .

ـ این کافی نیست . باید مطمئن شوی .

گفتم ، این موضوع‌را خیلی زود میشود . فهمید. توترتیب هلیکوپتررا بده تامن برگردم .

به‌اتاق خودم برگشتم . باشعبه‌ای که به‌سرقت اتومبیل‌ها رسیدگی می‌کرد تماس تلفنی گرفتم. پنج دقیقه بعد مشخصات دو دستگاه اتومبیلی‌که ظرف دوازده ساعت گذشته در شمال تهران سرقت شده بود در اختیارم گذاشتند یکی از دواتومبیل مشخصات همان اتومبیلی را داشت ،که محمد کاردی ، صبح آن روز، مهدی جلاد وخانم لاهیج را درآن دیده بود .

معلوم شدکه اوائل شب گذشته ، آنها اتومبیل را سرقت

کرده‌اند و بدون‌شك‌قصد داشته‌اندکه صبح آن روز اتومبیل سرقت شده‌را در یکی از خیابان‌ها بگذارند. ولی بهم‌خوردن نقشه‌کشتن من ، آنهارا وادارکرده بودکه برای فرار خود ازهمان اتومبیل استفاده کنند .

من پیش‌از آنکه موضوع را به سرگردسین ، اطلاع بدهم ، شماره اتومبیل ومشخصات آنرا بادستگاه تلکس در اختیار کلیه مراکز پلیس در خارج از تهران گذاشتم که هرکجا آنرا پیدا کردند . به‌مرکز اطلاع بدهند .

بعد بدفتر سرگرد برگشتم ، واو را در جریان گذاشتم ، کمی فکرکرد وسپس گفت ، مهدی جلاد ، یاخانم لاهیج ، بعقیده توکدام یکی مغز متفکر است .

گفتم ، بعقیده من خانم لاهیج ، حتی شیطان راهم درس میدهد .

گفت، پس عجله‌کن، هلیکوپتر در فرودگاه منتظر توست. یکی از مأموران راهم باخودت ببر .

ـ ترجیح می‌دهم تنها بروم .

ـ ولی نگفتی ، آنهارا در کدام جهت تعقیب می‌کنی .

ـ بطرف غرب . معمولا آنها نزدیکترین راه‌را انتخاب می‌کنند .

منظورت مرز خسروی است ؟ .

گفتم ، بله ، وضمناً این راهم می‌دانم‌که آنهاسعی می‌کنند بطور قاچاق از مرز خارج شوند .

سرگردگفت ، پس‌بهتر است به‌خودت زحمت ندهی .. چون تلاش تو بی‌فایده است .

بطرف‌در اتاق رفتم وگفتم، سعی می‌کنم باشما تماس بگیرم به‌امید موفقیت .

باشتاب از اتاق او بیرون آمدم . سری به‌لاریز زدم وبه‌او

گفتم که هرخبری راجع به‌مهدی جلاد واتومبیل سرقت‌شده بدست آورد فوراً به‌من اطلاع بدهد .

در حدود ساعت نه‌صبح بود که با اتومبیل خـودم بطرف فرودگاه حرکت کردم .

موضوع اتومبیل سرقت‌شده‌که قاچاقچیان باآن بطرف مرز در حرکت بودند تعقیب آنهارا پیچیده‌تر می کرد. حدس زدم‌اگر مهدی جلاد وخانم لاهیج به‌سمت غرب فرار کرده باشند. درقزوین یاهمدان ، اتومبیل سرقت شـده‌را می‌گذارند و باوسیله دیگـری خودشان را به‌مرز می‌رسانند . آنها ، آدمهای معمولی نبودنـد و نقشه‌های ماهرانه‌ای طرح می‌کردند که یکی ازآنها عبور از مرز بطورقاچاق بود. تقریباً مطمئن بودم‌که آنها خطررا حس‌کرده‌اند وسعی می‌کنند ازخودشان ردی باقی نگذارند .

خانم لاهیج ومهدی جلاد ، بالو دادن محمد کاردی گه‌فکر کرده بودند نقشه ماهرانه‌ای کشیده‌اند پیش خودشان حساب‌کرده بودند که وقتی محمد کاردی از نقشه فرار اربابش اطلاع نداشته باشد ، جز این‌که در جواب سؤالهای پلیس کلمه «نمی‌دانـم» را تحویل بدهد چیز دیگری ندارد که بگوید وپلیس به‌تصور اینکه او نمی‌خواهد حرفی بزند برای به‌حرف آوردنش وقـت بیشتری صرف می‌کند .

نقشه دوم آنهاکه بدنبال دستگیری محمد، باید اجرامیشد تلفن زن ناشناس بود که توجه مرا به‌کفشهای محمد جلب کند و کشف چهار سکه درکفشهای او موضوع فرار آنهارا تحت الشعاع قرار بدهد. ومن مجبورشوم که محمدکاردی‌را برای به‌دست‌آوردن اطلاعات بیشتر تحت فشار قرار بدهم .

هدف مهدی جلاد وخانم لاهیج ، ازاین نقشه این بـود که به‌آنها فرصت کیلومترها دور شدن از تهران‌را بدهد .

ظاهراً هردو نقشه حساب شده ودقیق طرح شده بود . ولی اشخاصی مثل‌مهدی وخانم‌لاهیج که دست بکارهای غیرقانونی میزنند وبرای‌پیشرفت کارشان واغفال‌پلیس نقشه‌های‌حساب شده‌نی می‌کشند بیك موضوع توجه‌ندارند، وآن اینست که‌پلیس‌هم درمقابل‌نقشه‌های دقیق‌وماهرانه آنها ، بیکار نمی‌نشیند و برای خودش حسابهائی می‌کند . که در نتیجه حساب آنها غلط ازآب در میاید .

حسابهائی‌که من پیش خودم کرده بودم اگر فقط یکی از آنها درست ازآب درمیامد . مرا در جهت قرارآنها قرار می‌داد. تقریباً مطمئن بودم که در آن موقع ، هلیکوپتر تنها وسیله‌ایست که‌برای پیداکردن آنها. البته‌اگر به‌طرف غرب فرارکرده بودند وهدفشان حدودمرز خسروی‌بود. وقتی به‌فرودگاه‌رسیدیم اتومبیلم را درگوشه‌ای گذاشتم وبا شتاب خودم را به‌محوطه پروازرساندم. پین راه سروان رئیس پلیس فرودگاه‌را دیدم . باخنده گفت، اگر قاچاقچی‌ها بفهمندکه تو باسرسختی داری تعقیبشان می‌کنی ودست بردارهم نیستی خودشان را تسلیم می‌کنند .

گفتم، توهنوز آنهارا نشناخته‌ای‌که چه جانورهائی هستند.

ـ پس وقت‌را تلف نکن. چون ممکن است جانورها فرار کنند .

ـ اتومبیلم را همین‌جاگذاشتم . بگو مواظبش باشند . فعلا خداحافظ .

ـ موفق باشی .

باشتاب‌براه افتادم. هلیکوپتر، خارج ازباند پروازمنتظرم بود به‌چند قدمی‌آن‌که رسیدم خلبان هلیکوپتر که درجه‌گروهبانی داشت پرسید ، آقای راوند . ؟

گفتم، بله خودم هستم . برای پرواز آماده هستید .

ـ بله، منتظرتان بودم .

ـ لطفاً عجله کنید .

داخل هلیکوپتر شدم . خلبان در جای خودش قرارگرفت وکمی بعد هلیکوپتر ، به پرواز درآمد واوج گرفت . . . خلبان پرسید ،کدام طرف باید برویم .

گفتم ، می‌رویم قصر شیربن . بنزین به‌حد کافی هست .

گفت ، ازاین بابت خیالتان راحت باشد .

در جای خودکمی جابجاشدم وگفتم ، ازلابلای جاده‌پرواز کنید .

پرسید ، فکر می‌کنید . آنها راکجا می‌توانیم پیداکنیم .

در حالی‌که نگاهم به‌پائین بود گفتم ، بین‌قزوین وهمدان .

ـ مطمئن هستید که ازآن راه رفته‌اند ؟

ـ بله ، تقریباً مطمئنم .

باخنده‌گفت ،گمانم‌این اولین‌بار باشدکه‌پلیس ازهلیکوپتر استفاده می‌کند .

گفتم ، برای رسیدن به‌آنها این‌تنها وسیله است .

پس‌از چند لحظه سکوت پرسید ، ببخشید آقـای راوند . شما در تعقیب سارقین هستید ؟

ـ آره ، سارقین سابقه‌دار وخطرناك .

ـ حتماً مسلح‌هم هستند .

ـ اگر مسلح نبودند که خطرناك نمی‌شدند .

ـ چند نفرند .

ـ باید دونفر باشند .

گفت ، اگر بیشتر بودند آن‌وقت چه‌کار می‌کنید .

باخونسردی گفتم ، یك کارش می‌کنیم .

شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت ، سرنترسی دارید .

بالبخند پرسیدم ، می‌ترسی مرا بکشند .

نیم‌رخ نگاهم کرد وگفت: والله ، خودتان بهتر می‌دانید. یك‌نفر بادو نفر .

برای اینکه سربسرش گذاشته باشم پرسیدم ، پس تـو چه کاره‌ئی .

باتعجب گفت ، من . ! شمارا بخدا پای من یکی‌را به‌میان نکشید . من تابحال ازاین جور کارها نکرده‌ام .

راستش بلد نیستم .

ــ ولی توباید به‌من کمك کنی .

ــ دارید سربسرم می‌گذارید .

ــ این ، موضوع کاملا جدیست .

باناراحتی گفت ، ببینید آقای‌راوند ، من‌تو این‌جور کارها آدم ناواردیم ، وممکن است کشته شوم .

خنده کوتاهی کردم وگفتم ، این‌را می‌دانم که فقط به کار خودت واردی . حالا حواست به‌هلیکوپتر باشد که از مسیر اصلی خارج نشویم . آنهارا باید روی جاده پیدا کنیم .

کمی بعد پرسیدم ، بدستگاه مخابرات که ناوارد نیستی .

نه ، قربان. اینهم جزو کار همیشگی من است ،

ــ پس دستگاه‌را روشن‌کن، ممکن است ازمرکز بخواهند بامن تماس بگیرند .

گروهبان ، دستگاه مخابرات را روشن‌کرد . دوسه دقیقه طول کشید تامن توانستم بااداره خودمان ارتباط برقـرار کنم . لاریز پشت دستگاه نشسته بود . صدایم‌کرد . وقتی به‌او جـواب دادم ،گفت گوش‌کن راوند . یك خبر جالب برایت دارم .

گفتم ، حتماً راجع به‌اتومبیل سرقت ، شده خبری رسیده.

ــ آره‌درست فهمیدی، اتومبیل‌را در قزوین پیداکرده‌اند.

ــ این خبر کی مخابره شده ؟

گفت : ده‌دقیقه پیش. ازپلیس‌قزوین خبررسید که‌اتومبیلی راباهمان مشخصاتی‌که توداده‌بودی مقابل‌گراندهتل پیداکرده‌اند.

گفتم ، حدس زده بودم‌که آنها این‌کار را می‌کنند . خبر

دیگری نداری .

ـ نه. راجع به‌اتومبیل سرقت شده، می‌گوئی چه‌کار کنیم . ؟

ـ خودت بایك مأمور، فوراً به‌قزوین برو. بدقت اتومبیل را وارسی‌کن . ممکن است چیزی در آن مخفی‌کرده باشند .

ـ کار دیگری نداری . ؟

ـ نه ، فقط مهیار ، را بجای خودت بگذار پشت دستگاه وبهش بگوکه تماس خودش را بامن حفظ‌کند .

دستگاه‌را بستم. خلبان‌گفت ، مثل‌اینکه وضع‌دارد ناجور میشود .

پرسیدم ، وضع چی ناجور می‌شود .

گفت ، تعقیب سارقین .

پوزخندی زدم وگفتم ، این خبری‌که از دستگاه شنیدی مربوط به‌چیز دیگری بود .

گفت ، من خیال کردم مربوط به سارقینی است که داریم تعقیبشان می‌کنیم .

ـ باخنده گفتم ، پس زیادهم تو این‌جور کارها ناوارد نیستی. چون می‌بینم خیلی‌دلت می‌خواهد ته‌وتوی کاررا دربیاوری

ـ ببخشید، همینطوری پرسیدم .

ـ بالاخره هرخبری‌بشود توهم می‌فهمی. چون وسیله‌تعقیب دست توست . . . سیگار می‌کشی .

ـ نه قربان ، باسیگار میانه خوبی ندارم .

ـ آدم سالمی هستی .

خنده‌ای کرد وگفت ، مگر شماکه سیگار می‌کشید آدم ناسالمی هستید .

جوابی نداشتم به‌او بدهم . فقط خندیدم ، و بدنبال آن سیگاری آتش زدم .

از خبری که لاریز به‌من داد ، معلوم میشد که خانم‌لاهیج

ومهدی خطر را حس کرده‌اند . از اول‌هم برای من روشن بود که آنها نباید تااین اندازه احمق باشند که بااتومبیل سرقت شده به فرار خود ادامه بدهند .

آنها پیش‌بینی کرده بودندکه به‌احتمال قوی پلیس تهران مشخصات اتومبیل سرقت شده‌را در اختیار کلیه مراکزپلیس خارج از تهران گذاشته است، روی‌این فکر، آنها اتومبیل‌را درقزوین که محل تقاطع دو شاهراه مهم است گذاشته بودندکه پلیس‌را به تردید بیندازند . در واقع خواسته بودند ردگم‌کنند . ظاهراً این حساب ازنظر آنها درست بود . اما من تقریباً مطمئن بودم که باید آنهارا در مسیر تهران وقصر شیرین تعقیب می‌کنم . این‌راهم می‌دانستم‌که آنها بطور قاچاق از حوالی قصر شیرین ازمرز خارج میشوند وبدون تردید در آنجاکسی باید انتظارشان را داشته‌باشد تاقصر شیرین جستجو برروی جاده بی‌نتیجه بود .

در حدود نیم ساعت بعد از ظهر بود که لاریز روی موج رادیوئی دستگاه مخابراتی هلیکوپتر، بامن تماس‌گرفت . واطلاع داد که اتومبیل سرقت شده را بدقت وارسی‌کرده ؛ واز قاچاقچی‌ها اثری درآن ندیده است .

به‌او گفتم که اتومبیل را به‌پلیس قزوین تحویل بدهـد و خودش به‌تهران برگردد .

تقریباً دو بعداز ظهر بودکه به‌آسمان قصر شیرین رسیدیم خلبان پرسید ، مقصد همین‌جاست .

گفتم ، تاخسروی ، راهی نیست .

چند دقیقه بعد هلیکوپتر در محوطه گمرك بزمین نشست به‌خلبان گفتم ، شما همین‌جا منتظرم باش . وراجع به‌منهم باکسی حرفی نزن .

از هلیکوپتر ، پائین آمدم . یکی از مأموران پلیس‌مرزی به‌هلیکوپتر نزدیك شد . قبل‌از آنکه او سؤالی بکند ، من کارت

پلیسی‌ام را نشانش دادم وپرسیدم ، به‌کسی مظنون نشده‌اید . ؟
گفت ، خیر قربان . به اتومبیل‌هائی که اینجا ایستاده‌اند اجازه خروج ندادیم . چون به‌ما اطلاع داده بودند که منتظرتان باشیم .

ساوه رئیس پلیس آنجا از همدوره‌های من بود . همینکه من‌وارد اتاقش‌شدم ، باصدای بلندخندید وگفت ،کجائی راوند ... ازپشت میزش کنار آمد . در حالی‌که دست یکدیگررا می‌فشردیم گفت ، وقتی سرگردسین ، به‌من اطلاع داد که تو به‌اینجا میائی باورکن خیلی خوشحال شدم. چون خیلی‌وقت بود . ندیده بودمت یادت هست آخرین دفعه‌ای که همدیگر را دیدیم ، کجا بود . ؟
گفتم ، آره ، یادت هست ، دوسال پیش کرمان ..
ـ خوب ، دنبال‌کی می‌گردی .
خودت می‌دانی ، مادنبال چه‌جور آدمهائی باید بگردیم .
ـ لازم‌نبود به‌خودت زحمت بدهی . . .
به‌او گفتم ، این مأموریت سوای مأموریت‌های دیگری‌است که تابحال انجام داده‌ام. باید حتماً خودم آنهارا تعقیب می‌کردم.
پرسید، مطمئنی‌که آنها به‌اینطرفها آمده‌اند .
- آره , تقریبا مطمئنم .
ـ مواد مخدره که نیست .
ـ خیلی باارزش‌تر ازآن . قاچاق طلا .
ـ شمش .
ـ بالاتراز شمش .
ـ مثلا چی . ؟
گفتم، سکه‌های طلای قدیمی‌که مدرك افتخاراین ملت‌است
باتعجب گفت ، این جورش‌را دیگر ندیده بودیم ! می‌دانی آنها کی هستند ؟
ـ آره ، مهدی جلاد قاچاقچی معروف بازنی بنام لاهیج .

مشخصات هردوشان را که داری .
ـ هیچ یادم نبود . .
ـ پس همینطوری می‌خواستی موضوع را دنبال کنی .
ـ راستش ورود تو خیلی خوشحالم کرد . به ساعتم نگاه کردم وگفتم، آنها باید رسیده باشند .
گفت ، به‌این زودی نمی‌رسند ، تاپنج بعداز ظهر بایدصبر کنی .
ـ ولی‌آنها درحدود پنج‌ونیم‌صبح ازتهران حرکت کرده‌اند
ـ من چه‌کمکی می‌توانم پهت بکنم .
گفتم ، اتومبیلت را بارانندہ در اختیارم بگذار همین .
گفت، چطور است بعوض راننده من باتو بیایم .
ـ توهمین‌جا باش .
ـ ناهار خورده‌ای ؟
ـ خلبان هلیکوپتر برای ناهارخودن وقت بیشتری دارد.
ـ مثل آن وقت‌ها یك‌دنده وسرسخت .
ـ اگر می‌توانستم خودم را عوض می‌کردم .
به‌اتفاق‌هم از دفترش بیرون آمدیم . ساوه ، راننده‌اش را صدا کرد وبه‌او گفت که خودش بااتومبیل در اختیار من‌باشند .
از ساوه ، خداحافظی کردم وسوار اتومبیل جیپ شدم . راننده پشت فرمان نشست . وکمی‌بعد مابطرف قصرشیرین حرکت کردیم .
این‌را می‌دانستم که اگر مقصد آنها قصر شیرین می‌بود و به‌آنجا رسیده بودند به احتمال قوی تاتاریك شدن هوا آفتابی نمی‌شدند . فقط در یك‌مورد تردید داشتم . وآن این بودکه آنها در مسافرخانه مخفی شده‌اند . یاخارج ازآنجا . معمولا اشخاصی مثل مهدی‌جلاد مسافرخانه یامهمانخانه‌را برای مخفی‌شدن انتخاب نمی‌کنند . چون این جور جاها همیشه دردید مأموران پلیس‌قرار دارد .

منهم صد درصد مطمئن نبودم که می‌توانم ردپای آنهارا پیدا کنم . تمام عملیات من ناشی‌از حدسهائی بود که می‌زدم . کمترین اثری‌هم ازآنها نداشتم ، فاصله از خسروی تاقصر شیرین راکه‌در حدود بیست کیلومتر بود ظرف ده‌دقیقه طی کردیم . من کنار تنها میدان کوچك آنجا ازاتومبیل پیاده شدم‌وبراننده‌گفتم که‌همانجا منتظرم باشد . عینك دودی را به‌چشمهایم زدم. وباسبیل مصنوعی که‌بین راه‌گذاشته بودم . قیافه‌ای داشتم‌که اگر مهدی یاخانم‌لاهیج مرا می‌دیدند . درنظر اول نمی‌توانستند مرا بشناسند.

به‌اولین مسافرخانه سرزدم . کارت پلیسی‌ام را نشان مدیر آنجا دادم وسراغ زن ومردی‌را بامشخصاتی‌که خانم لاهیج‌ومهدی داشتند گرفتم . مدیر مسافرخانه که مضطرب شده بود گفت ،که مسافرانی بااین مشخصات به‌آنجا نیامده‌اند . . ،

به مسافرخانه دیگری‌که وضع بهتری داشت رفتم . مدیر آنجا وقتی فهمید من مأمور پلیس هستم خودش‌را جمع وجور کرد وگفت ، چه فرمایشی دارید بنده در خدمتگزاری حاضرم .

وقتی مشخصات خانم لاهیج ومهدی‌را به‌او دادم کمی‌فکر کرد وبعد گفت ، نزدیك ظهر بود که یك‌خانم بایك آقا به‌اینجا آمدند .گمانم همانهائی باشند که شما دنبالشان می‌گردید .

گفتم ، مطمئنی‌که اشتباه نمی‌کنی .

باتبسم گفت ، اختیار دارید قربان . ۱

چطور ممکن است اشتباه کنم . مسافرانی‌که پارسال اینجا بودند هنوز قیافه‌شان از خاطرم نرفته .

پرسیدم ، این آقا وخانم الان‌کجا هستند .

کمی فکرکرد وبعد گفت ،گمانم خانم توی اتاقشان باشد.

ـ شما اسم مسافران را ثبت می‌کنید .

ـ بله ، بفرمائید . این دفتر .

ودر حالی‌که دفتررا بطرف من برمی‌گرداند ادامه داد ،

الان اسمشان را به‌شما می‌گویم . . .

وانگشتش را بروی اسامی مسافران که‌در دفتر ثبت شده بود گردش داد وگفت ، آقا وخانم سراوان .

ــ خوب ،گفتی‌که خانم سراوان توی اتاقشان هستند . اتاق شماره چند .

ــ اینجا نوشته ... اتاق شماره هفت .

ـ متشکرم . این موضوع بین خودمان بماند .

ــ ببخشید ، آنها افرادی هستند .

باخنده گفتم ، بهتر است مشغول کارتان باشید .

سرش را پائین انداخت وگفت ، بله ، چشم قربان .

این خبر آنقدر برای‌من مهم بودکه تمام‌خستگی راه‌را از من گرفت . در حالی‌که از پله‌ها بالا می‌رفتم باخودم‌گفتم . باهمه زرنگی اینجا را دیگر حماقت کرده‌اند .

اتاق شماره هفت در اواسط راهرو بود. پشت درکه رسیدم گوشم را بدرگذاشتم. صدای موسیقی ضعیفی‌که معلوم بود ازرادیو ترانزیستوریست بگوشم خورد . یکی دوضربه بدر زدم . صدای خانم لاهیج را شنیدم که پرسید ،کی هستی . ؟

من با لهجه کردی گفتم خانم سراوان . . . آقا مرا فرستاده‌اند . . .

صدای بازشدن در اتاق برخاست وهمینکه چشم خانم‌لاهیج به‌من افتاد . جاخورد . رنگ از صورتش پرید .

لبخندی بروی لبانم آوردم ودر حالی‌که لوله اسلحه را بطرفش گرفته بودم ،گفتم، آقای سراوان‌کجا تشریف دارند ...

در اتاق‌را باتمام قدرت به‌طرف من فشار داد ...ولی من پایم‌را روی چهار چوب درگذاشته بودم . واو سعی می‌کرد در را ببندد . گفتم ، مقاومت بی‌فایده است . خودت را کنار بکش .

در همان حال که دررا فشار می‌داد . دندانهایش‌را برویهم

فشرد و گفت ، همین‌جا ترا می‌کشیم .

من اسلحه‌را در جای خودش گذاشتم . وددررا به‌عقب فشار دادم . بنظر می‌رسید که او برابر یك مرد تنومند قدرت دارد . درهمان موقع که من واو هر کدام‌دررا بطرف‌دیگری فشارمی‌دادیم ناگهان من تنه محکمی خوردم . بطوری‌که نتوانستم تعـادلم را حفظ کنم . چند قدمی ازدر اتاق دور شدم . می‌دانستم کی‌این تنه محکم را به‌من زده است . سر چرخاندم که مهدی جلادرا ببینم . ولی اورا بامرد جوان دیگری که‌هم سن وسال خودش بود دیدم . حدس‌زدم که‌مرد جوان‌ناشناس باید ازقاچاقچی‌های مرزی‌باشد . .

مهدی جلاد باخنده گفت ، بالاخره مارا پیدا کردی. ولی بی‌فایده است . کاری می‌کنیم که نعش ترا ازاینجا بیرون ببرند.

درهمان حال می‌توانستم اسلحه‌امرا بکشم وبطرفشان شلیك کنم ولی باید زنده دستگیرشان می‌کردم . . .

جوان ناشناس بطرف من آمد . همینکه به‌من رسید حمله کرد که بادستهایش گلوی مرا بگیرد . من بادست محکم بزیر بازوی راستش زدم . دستش پائین افتاد وکمی تعادلش را از دست داد . تاآمد به‌خودش بجنبد باکف دست محکم بصورتش کوبیدم . عقب‌عقب‌رفت‌وبه‌پشت برکف‌راهروافتاد. دستم‌را بطرف اسلحه‌ای که زیر کتم‌مخفی کرده بودم‌رفت. تاآن‌لحظه پشت‌سر کسی بودولی‌ناگهان ازپشت سرهلم‌دادند. تازه فهمیدم که‌آنها تنها نیستند. مهدی‌مرا بغل کرد که‌مرا برگرداندودوباره‌هلم‌بدهد. خیلی‌سریع‌بافن‌کاراته‌ضربه‌ای به‌گردنش زدم. مرا ول‌کرد. وخودش را کنار کشید . برگشتم که بسراغ آن‌دوتا بروم. یکی ازآنها به‌پشت سرم پیچید ودستهایش‌را بدورگردنم انداخت . باپاشنه کفش یك‌ضربه به‌ساق پایش زدم و بعد مچ دستش‌را باهر دو دستم‌گرفتم وپیچاندم. او دست دیگرش را ول‌کرد بدورخودش چرخید. باکنار دست‌روی شانه‌اش کوبیدم.

مهدی گفت ، ولش نکنید ..

سومی که تا آن موقع کنار ایستاده بود وزورآزمائی رفیقش را تماشا میکرد وقتی دیداو کاری ازپیش نبرد، وارد میدان‌شد .. بطرف من‌خیز برداشت . کمی خودم‌را کنار کشیدم ، باهمان‌سرعتی که حمله‌کرده بود یك راست جلورفت وسرش بدیوار خورد . ولی آنها ول‌کن نبودند ، ومنهم فرصت بیرون کشیدن اسلحه را پیدا نمی‌کردم . دومی‌که نفس نفس میزد . خودش را بـه من آویخت مهدی جلادکه سعی میکرد ، داخل معرکه نشود بـاشتاب بطرف اتاقشان دوید . من یك‌وقت دیدم او در حالی‌که دست خانم لاهیج راگرفته وچمدان کوچکی‌هم دردست دیگرش هست ازاتاق بیرون آمد می‌خواستند فرار کنند ،

مرد ناشناس‌که مثل‌زالو به‌من‌چسبیده بود. عجیب مقاومتی داشت . بهیچ قیمتی حاضر نبودکه مرا ول‌کند. اورا بطرف دیوار بردم وسرش را محکم به‌چهار چوب درکوبیدم .

ضربه‌کاری بود ، مرا ول‌کرد . من باسرعت به‌دنبال مهدی وخانم لاهیج دویدم وسط پله‌ها به‌آنها رسیدم . چند پله مانده به آنها خودم‌را بروی هردوشان انداختم .. هرسه‌بروی پله‌هاغلتیدیم چمدان کوچك از دست مهدی رها شد . من خیلی سریع اسلحه‌ام را کشیدم وگفتم، اگر تکان بخورید شلیك میکنم .

وتا آمدم بلند شوم ، ناگهان هیکل سنگینـــی از پشت سر برویم افتاد . وضع دریك لحظه عوض شد ، آن مرد یك‌دستش را بزیر چانه‌ام انداخت وباهمه قدرتی‌که داشت سعی می‌کرد سرم را به‌عقب خم‌کند ، ومرا ازپای در بیاورد .

او بابیرحمی وخشونت تمام مرا بسوی مرگ میبرد .

من اسلحه‌ام را بالا بردم که از پشت‌سر او را هدف قرار بدهم . او مچ دستم‌را در هوا گرفت . من اسلحه‌را انداختم ، وبا هردو دستم‌دست آزاد اورا گرفتم وطوری پیچاندم‌که ناله‌اش بلند شد .. واز بالای سرمن بروی زمین افتاد. بلند شدم . نگاه‌کردم.

دیدم از مهدی‌جلاد وخانم لاهیج اثری نیست. ولی چمدان کوچك روی زمین کنار دیوار افتاده است.

آن مرد که از قاچاقچیان بود. فکر کردم از پای درآمده است. ولی آدم سمج وجان سختی بود..

نیم‌خیز شد که بلند شود. بالگد به‌سینه‌اش کوبیدم. ناله‌ای کرد وبه پشت افتاد. در این گیرودار، ناگهان سومی مثل عقاب از بالای پله‌ها خودش را بروی چمدان انداخت. آنرا برداشت که از در مسافرخانه فرار کند. خودم را به‌او رساندم. وبامشت به‌پشت سرش زدم. چمدان‌را انداخت وباسینه کف پیاده‌رو افتاد.

من چمدان را برداشتم. بیرون را نگاه کردم. مهدی و خانم لاهیج انگار آب شده بودند وبزمین فرو رفته بودند. عده زیادی جلو در مسافرخانه جمع‌شده بودند وبمن نگاه می‌کردند.

از زمزمه آنها پیدا بود که هرکدامشان چیزی می‌گویند. مرد فاچاقچی که باضربه مشت من کف پیاده‌رو افتاده بود. حرکتی کرد. به‌او نزدیك شدم وگفتم بلندشو.

او آهسته برخاست. مواظبش بودم. هنوز کاملا سرپا نه ایستاده بود که خیز برداشت از میان جمعیت فرار بکند. در همان لحظه من پایم‌را جلو پایش گرفتم. تعادلش‌را از دست‌داد. باسرعتی که شروع کرده بود. نتوانست خودش‌را نگهدارد. مردمی که سرراهش بودند خودشان‌را کنار کشیدند. مرد قاچاقچی برای بار دوم به‌کف پیاده‌رو افتاد.

از پشت سریقه کتش را گرفتم وگفتم بلندشو. اگر قصد فرار داشته باشی می‌کشمت.

بااکراه ازروی زمین بلند شد. اورا بطرف در مسافرخانه بردم وهلش دادم. تنه‌اش بدر مسافرخانه خورد وافتاد توی راهرو دیگری که خودش‌را باخته بود از جایش تکان نخورده بود رنك بصورتش نمانده بود.

مأمور پلیس گشت خیابان باشتاب از راه رسید . از سرو وضع بهم ریخته وآشفته من حدس زد که یك طرف دعوا من باید باشم . جلوآمد وپرسید . آقا چه خبر شده ـ مشغول گشت بودم که بهمن خبر دادند ، اینجا چند نفری باهم نزاع می کنند .

گفتم ، دیر بهشما خبر دادند .

کارت پلیسی‌امرا نشانش دادم وگفتم ، بهراننده جیپ‌پلیس مرزی که کنار میدان ایستاده اطلاع بدهیدکه بیاید اینجا .

او وقتی فهمید که بامأمور پلیس مخفی طرف است حالت دیگری بهخودش گرفت ، نگاهی بهدو مرد قاچـاقچی انداخت و گفت . از قیافه هردوشان پیداست که باید قاچاقچی باشند .

گفتم ، همینطور است . فعلا وقت‌را نباید تلف کرد .

او باشتاب بطرف میدان که تاآنجا چندان فاصله‌ای نداشت رفت ،کمی بعد بااتومبیل جیپ برگشت . بهاو گفتم که جیب‌های دو قاجاقچی را بگردد . مأمور گشت داخل مسافرخانه شد . آن دورا رو بدیوار نگهداشت ، وجیب‌هایشان را وارسی کرد. ازجیب هرکدامشان یك چاقوی تیغه بلند بیرون آورد وروکرد بهمن و پرسید . چه می‌فرمائید . ؟

گفتم . هردوشان را بهاداره ببرید . دو مرد قاچاقچی را از مسافرخانه بیرون آوردیم وبدست راست یکی وچپ دیگـری دستبند زدیم وآنهارا درعقب اتومبیل جیپ‌سوار کردیم وسردیگر دستبندها را بهمیله‌های آهنی جدار داخلی جیپ بستم. من‌از نظر احتیاط دست آنهارا که آزاد بود بایك دستبند بیکدیگر بستم ، وبهمأمور گشت گفتم ، شما این دو نفررا ببرید اداره من بعـدا می‌آیم .

بعد بادستگاه مخابره اتومبیل جیپ باسروان ساوه تماس گرفتم وبهاو گفتم که فوراً بهقصر شیرین بیاید .

سروان پرسید ، وضع ازچه قرار است . ؟

گفتم ، زیاد تعریفی ندارد ، یك راست به‌اداره پلیس بیا. منتظرت هستم .

ضمناً چند نفررا به‌تعقیب مهدی جلاد وخانم لاهیج بفرست ودستور بده مأمورانت در جاده‌های اصلی وفرعی بهرکس مظنون شدند فورا بابی‌سیم به‌تو اطلاع بدهند .

دستگاه را بستم وبراننده گفتم ، اینها راکه رسانـدی ، برگرد همین‌جا منتظرم باش .

اتومبیل حرکت کرد . من در حالی‌که چمدان کوچك را در دست‌داشتم داخل مسافرخانه‌شدم. مدیرمسافرخانه دم‌درایستاده بود . بدنبال من آمد وگفت خدارا شکرکه به‌شما آسیبی نرسید.

به‌او گفتم ، شماوقتی دیدیدکه وضع طبقه بالاغیر عادیست، چرا پلیس را خبر نکردید .

گفت، می‌خواستم این کاررا بکنم ولی نمی‌توانستم چون ..

حرفش را قطع‌کردم وگفتم چون ترسیده بودی .

آب دهانش را قورت‌داد وگفت ، خیلی‌هم ترسیده بودم ، اگر صدایم در می‌آمد کشته می‌شدم .

ـ ازآنها که بالا بودند کسی تهدیدت کرده بود .

ـ یك نفرشان اینجا پیش من ایستاده بود ومراقبم بود .

ـ پس آنها سه‌نفر بودندکه دوتاشان بالاآمدند ویکی‌شان مراقب تو بود .،

گفت بله قربان . درست همان موقع که شما به طبـقه بالا رسیدید آنها وارد مسافرخانه شدند . از حرفهایشان فهمیدم که دنبال شما آمده‌اند .

پرسیدم . از حرفهایشان چی فهمیدی ؟

مدیر مسافرخانه این‌پا وآن‌پا شد وگفت ، آن کسی‌که با خانمش فرار کرد به‌آن دوتا می‌گفت. طوری بزنیدش‌که یکی دو ساعت بیهوش باشه ، من فهمیدم‌که منظور شما آنها هستید . این

بود که به‌آنها گفتم اینجا جای‌این‌جور کارها نیست. اگرمی‌خواهید دعوا کنید. الان پلیس را خبر می‌کنم.

به‌میان حرفش دویدم و گفتم، آنوقت یکی ازآنها تهدیدت کرد که اگر سروصدا راه بیندازی ترا می‌کشد.

گفت، بله قربان. چاقویش‌را از جیبش بیرون آورد وآنرا بازکرد وتیغه‌اش را توی آستین کتش مخفی‌کرد وپیش‌من ایستاد. باور کنید از ترس زبانم بند آمده بود.

ـ گفتی، آنها سه‌نفر بودند.

ـ بله، فقط دوتاشان بسراغ شما آمدند.

گفتم ولی آن‌بالا من‌باسه نفر طرف بودم. نمی‌دانی سومی ازکجا پیدا شده بود.

شانه‌هایش‌را بالا انداخت وگفت والله، چه عرض‌کنم. این قاچاقچی‌ها شیطان را درس می‌دهند.

گفتم، بامن بیا، می‌خواهم اتاق آن زن ومردی‌که فرار کردند بگردم.

گفت، ولی آنها جز همین یك چمدان که دردست شماست چیز دیگری باخودشان نداشتند. مطمئن باشید.

گفتم، زیادهم نمی‌شود مطمئن بود.

براه افتادم پای پله‌ها که رسیدیم به‌او گفتم، تو جلوبرو مدیر مسافرخانه ازپله‌ها بالا رفت. منهم بدنبالش رفتم... وارد اتاق مهدی جلاد وخانم لاهیج شدیم رادیو هنوز بازبود.

آنرا بستم. واتاق را بدقت‌گشتم، چمدان همچنان دردستم بود چیزی‌که مال‌آنها باشد درآنجا پیدا نکردم. مدیرمسافرخانه بالبخندی خفیف گفت عرض نکردم، آنها جز یك چمدان چیز دیگری نداشتند. بعقیده من. شما باید دنبال آنها بگردید، حتماً توی شهر مخفی شده‌اند.

در حالی‌که ازدر اتاق بیرون می‌آمدم گفتم ، عقیده خوبی است .

توی راهرو چند لحظه ایستادم . پرسیدم، اتاقهای ته‌راهرو خالیست .

ــ بله ، این وقت سال وضع‌ما از مسافر زیاد خوب نیست.

ــ چطور است آن دوتا اتاق‌راهم بگردیم .

باتعجب گفت ، میل خودتان است ولی آن زن ومردی که فرار کردند همین یك اتاق‌را گرفته بودند .

بالبخند گفتم . من مطمئنم که نفرسومی ازتوی یکی‌از این دواتاق بیرون آمده بود .

مدیر مسافرخانه بادستپاچگی گفت هان ، حالا یادم‌آمد . درست فهمیدید اتاق شماره‌نه ، را به‌او داده بودم

حالا می‌فهمم که اوهم از رفقای آنها بوده .

باخنده گفتم معلوم است که‌آنها حسابی‌ترا ترسانده بودند.

گفت ، باور کنید ، هنوز حالم جانیامده .

من بطرف اتاق شماره‌نه رفتم ، در آنراکه نیمه باز بود کاملا بازکردم وبه‌او که پشت سرم ایستاده بود گفتم ، برو تو ، این اتاق‌راهم باید بگردیم ؛

او پس‌از یك‌مکث‌کوتاه بداخل اتاق رفت.بدنبالش رفتم، چمدان یاچیزی که شبیه به‌آن‌که به‌کسی تعلق داشته باشد ندیدم فقط توی زیرسیگاری چندتا ته سیگار جلب نظر می‌کرد. تخت‌خواب‌را کمی جلو کشیدم که پشت‌آنرا ببینم. چشمم‌به‌زنگ اخباری افتاد که پائین دیوار نصب‌کرده بودند .

مدیر مسافرخانه را صدایش کردم. زنگ اخباررا نشانش دادم وپرسیدم ، این دیگر برای چیست ؛

باخنده ساختگی گفت ، راستش اینجا اتاق من است. این زنگ‌راهم برای این گذاشته‌ام که وقتی استراحت می‌کنم اگرپائین

بامن کار داشتند خبرم کنند .

- پس چطور شد اینجارا به‌آن قاچاقچی داده بودی .

- والله ، اتاق‌خالی نداشتم وضمناً نمی‌خواستم اورا ردکنم.

- ولی بیشتر اتاقها خالیست .

نتوانست جواب بدهد .گفتم ، مثل اینکه حرفی نـداری بزنی . . .

اوهمانطورکه ایستاده‌بود ونگاهش بکف اتاق‌بود ناگهان بطرف در اتاق دوید. من چمدان‌را انداختم ودنبالش دویدم . دم در ازپشت سریقه کتش‌را گرفتم وبایك حرکت سریع اورا بداخل اتاق کشیدم وطوری ولش کردم که بدور خودش چرخید . به لهه تخت خواب خورد ، وهمانجا برکف اتاق افتاد . در اتاق‌را بستم وبطرفش رفتم . بااینکه می‌دید راه فرار بسته است واز چنگ‌من نمی‌تواند خلاص شود، این بار سعی‌کرد اول‌مرا ازسر راهش‌کنار بزند ، بعد فرار بکند ، همینکه بطرف من خیز برداشت و سرش پائین بود ، من باکف دست محکم به‌صورتش کوبیدم ، سرش‌کمی بالا رفت ویك بری‌کف اتاق افتاد. یقه‌کتش راگرفتم واورا بلند کردم‌وروی صندلی نشاندمش وگفتم خوب ، که تهدیدت‌کرده بودند اگر سروصدا راه بیندازی ترا می‌کشند .

مضطربانه گفت ، والله من بی‌تقصیرم .

گفتم، آن دونفرهم‌که الان توزندان هستند همین حرف‌را میزنند .

- باورکنید .

- خودت‌را به‌موش مردگی نزن . بگوببینم چندوقت است باآنها کار می‌کنی .

- شما اشتباه می‌کنید .

اولین سیلی‌را بصورتش زدم وگفتم . هیچ فکر نمی‌کردم، تو بااین‌قیافه آرام‌وموقری‌که داری ازدوستان صمیمی قاچاقچیان

باشی . مدیر مسافرخانه ، یك آدم زرنك وتودار که اصلا نمی‌شد دستش‌را بخوانی . بالاخره تو تله افتاد . خوب ، فلسفه این‌زنك اخبار چیست ؟

نگاه وحشت زده‌اش‌را به‌من دوخت وگفت : زنك اخبار... یك‌دفعه که‌گفتم .

پوزخندی زدم وگفتم. حالا من برایت میگویم. خوب‌گوش هرکجایش اشتباه بود خبرم‌کن . ولی تو این کاررا نمی‌کنی .

گفت : من هیچ‌کاره هستم .

ــ اسمت چیست .

ــ رحیم .

گفتم، فعلا داستان زنك اخبار راگوش‌کن تابعد به‌چیزهای دیگر برسیم، تو این اتاق‌را برای دوستان قاچاقچی خودت درست کردای‌که هرکدامشان هروقت وارد قصر شیرین میشوند با خیال راحت باینجا بیایند. این زنك‌هم برای اینست که وقتی‌آنها توی اتاق هستند واحیاناً سروکله پلیس پیدا شد توبافشار دادن تکمه زنك‌که حتماً دم دست کسی نیست به‌آنها خبر میدهی‌که هوای کار خودشان‌را داشته باشند ومخفی شوند .

مدیر مسافرخانه بارنك وروی پریده بمن خیره شده بود آب دهانش‌را قورت داد وگفت ، اینطور نیست .

گفتم ، هنوز حرفم‌تمام نشده میخواهم بگویم توعمداً پلیس را خبر نکردی تاآنهاکلك مرا بکنند، ازآنها کسی‌هم تراتهدید نکرده بود . همه‌اش ساختگی بود . علاوه برآنکه پلیس را خبر نکردی وگذاشتی‌که آنها هرکاری‌که دلشان می‌خواهد بامن بکنند باقشار دادن‌تکمه زنك اخبار به‌نفر سومی‌که توی این‌اتاق مخفی شده بود اطلاع دادی که‌به کمك رفقایش بیاید .

پس‌از یك مکث کوتاه ادامه دادم . خوب حالا راجع به مهدی جلاد وخانم لاهیج بگو. آنها کجا مخفی شده‌اند ؟

ناگهان بگریه‌افتاد .، در حالی‌که مثل بچه‌ها گریه می‌کرد دستهایش را بطرف من آورد وگفت، من این کاره نبودم ، وادارم کردند اگر باآنها همکاری نمی‌کردم نمی‌گذاشتند سرم بکارم گرم باشد . این زنك اخبار راهم خودشان کشیدند . شمارا بخدا بمن رحم‌کنید ، من نابود می‌شوم .

گفتم، میدانی که‌قانون باشخاصی مثل‌تو وآنها رحم‌نمی‌کند این فکررا باید همان روزهای‌اول میکردی. آنها بزور تراوادار باینکار نکرده‌اند بهت پیشنهاد داده بودند که هرماه یك مقـرری ثابتی بگیری ومسافرخانه‌ات‌را در اختیارشان بگذاری . همینطور است مگرنه ؟

مدیر مسافرخانه ناگهان ساکت شد . نگاهش به‌کف اتاق ثابت‌ماندر سکوت‌فرو رفته‌بود می‌دانستم‌که دیگرکاری نمی‌تواند بکند . حتی در فکر فرارهم نبود . بااین حال مواظبش بودم که اگر خواست حماقت بکند . حسابی اورا سر جایش بنشانم. دستش رو شده بود وبنظر میرسید که به‌زندگی تباه‌شده‌اش می‌اندیشد .

دستم‌را زیر چانه‌اش گذاشتم . سرش را بالا بردم وگفتم ، سکوت بی‌فایده است . حرف بزن .

- اینهائی‌که گفتم درست بود مگر نه ؟

ـ بله شما خیلی زودمرا شناختید .

ـ خوب ، حالا راجع به‌مهدی جلاد وخانم لاهیج بگو .

- من آنهارا نمی‌شناسم .

ـ بازکه داری دروغ می‌گویی . . !

فکاهم‌کرد وگفت. نه‌این عین حقیقت است. من‌باآن دونفر که شما دستگیرشان کردید همکاری میکردم ، آنها از قاچاقچیان راه هستند .

پرسیدم ، این قاچاقچیان راه ، کار دیگری‌هم می‌کنند . مثلا بردن جنس ازاینجا به‌جای دیگر.

گفت . بسته باینکه چه‌جنسی باشد. کار آنها بیشتر قاچاق چای وصابون است .

باخنده گفتم ، چرا می‌گوئی ، کار آنها . . . خودت راهم قاطی کن .

ــ همانطورکه خودتان گفتید من‌فقط یك‌مقرری میگرفتم.

ــ ماهی چقدر بتو می‌دادند .

ـ پنجهزار تومان .

ـ آنها مهدی جلاد وخانم لاهیجرا می‌شناسند .

گفت ،گمانم بشناسند. قرار بود آن دونفر مهدی وخانمی که بااو بود به‌آنطرف مرز ببرند .

پرسیدم، نفهمیدی ازکدام طرف می‌خواستند، ازمرز خارج بشوند .

ــ نه‌قربان ، چیزی بمن نگفتند .

ــ پس دیگر حرفی نداری که بزنی .

ـ هرچه بود گفتم .

صدای سروان ساعد ، را از توی راهرو شنیدم که‌مرا صدا کرد . در اتاق را بازکردم . او ودومأمور توی راهرو دنبال من می‌گشتند .

سروان پرسید ، تو اینجا چه‌کار می‌کنی ؟

خودمرا ازمیان درکنارکشیدم واشاره به‌مدیر مسافرخانه کردم وپرسیدم می‌شناسین . مدیر همین مسافرخانه است .

سروان باتعجب باو نگاه کرد وگفت ، آره می‌شناسمش . رحیم‌خان صاحب مسافرخانه ، ولی فکر نمی‌کردم ، تااین‌حد آدم سربزیری باشد .

باخنده گفتم ، مرد محترمی است . از قیافه‌اش پیداست .

بعد روکردم به‌آن دومأمور گفتم آقارا ببرید .

رحیم‌خان از روی صندلی بلندشد وملتمسانه گفت ، آقای

سروان شمارا بخدا بمن رحم کنید ، من ندانسته تـو این کار وارد شدم . گول پنجهزار تومان‌را خوردم ،

سروان ساکه ، باتعجب به‌من نگاه کرد وپـرسید ، موضوع پنجهزار تومان چیست ؟

گفتم ، از مقرری ماهیانه‌اش حرف میزند که قاچاقچیان برایش تعیین کرده بودند .

سروان گفت ، پس شغل بی‌دردسری داشته .

باخنده گفتم ، وبالاخره دردس به‌سراغش آمد ...

دومأمور وارد اطاق شدند . به‌آنها گفتم ، دستبند یادتان نرود .

یکی ازآنها دست‌راست رحیم‌خان را با دستبند بدست چپ خودش‌بست و اورا ررحالی‌که بالتماس‌افتاده بوداز دراتاق بیرون بردند.

من نفسی تازه‌کردم و بر لبه تخت خواب نشستم . سروان سیگاری تعارفم‌کرد وگفت ، تقصیر خودت است نباید تنها به‌اینجا می‌آمدی .

گفتم ، حساب محل را کردم که اگر با چندتا مأمور راه می‌افتادم ، وضع دیگری پیش‌می‌آمد.

گفت، فکر می‌کردی‌که آنها فرار می‌کنند ، خوب مگر ، حالا غیر از این است آنهائی که تو از تهران تا اینجا تعقیبشان کرده بودی فرارکردند .

سیگارم را آتش زدم وگفتم، اگر تنها نیامده بودم . این چمدان هم دستم‌را نمی‌گرفت وآن‌دونفر هم دستگیر نمی‌شدند پس می‌بینی‌که ازاینجا دست خالی بیرون‌نمی‌روم.

سروان‌ساوه ، به‌چمدان خیره‌شد وبعدروکرد بمن وپرسید، این چمدان مال‌آنهاست.

گفتم،اگریك‌کمی دیرجنبیده بودم، مهدی‌جلاد، این‌چمدان

را باخودش برده بود.

ــ حتماً آن چیزی‌که تو دنبالش می‌گردی باید همین تو باشد.

ـ آره ، ممکن‌است . هنوز بازش نکرده‌ام .

ـ حالا چرا اینجا نشسته‌ای .

باخنده‌گفتم ، تو اگر جای‌من بودی وباسه‌نفر دست‌وپنجه نرم‌میکردی الان‌روی همین‌تخت درازکشیده بودی حمله‌آنهاخیلی سریع‌بود . بطوری‌که من‌فرصت اسلحه‌کشیدن پیدا نمی‌کردم .

سروان‌گفت ، پس نمی‌خواستند ترا بکشند .

گفتم، آره، منظورشان این‌بودکه تا دم‌مرگ کتکم بزنند و ناقصم‌کنندکه به‌این زودیها نتوانم سرپا بایستم. فقط‌با کاراته‌توانستم آنهارا ازپا دربیاورم .

ــ ایکاش یکی ازآن‌دونفر مهدی جلاد بود.

ـ او تا دید هوا پس است ، با خانم لاهیج فرارکرد. فقط چمدان‌را نتوانست‌ببرد.

ــ بلندشو برویم.

ازجا برخاستم. یکی به‌سیگارم زدم و پرسیدم ، چندنفررا بدنبال‌آنها فرستادی.

سروان‌گفت، دوگروه سه‌نفری ولی بی‌نتیجه است.

گفتم، ممکن است ردآنها را پیداکنند

چمدان‌را برداشتم و به‌اتفاق هم از دراتاق بیرون‌آمدیم . سروان‌گفت توفکر می‌کنی مهدی وخانم لاهیج با از دست‌دادن‌این چمدان نقشه فرارشان را تغییر می‌دهند؟

ته سیگارم را کف راهرو انداختم و گفتم ، آره، ممکن است. چون هدفشان از رفتن به آنطرف مرز فروش سکه های طلا بود .

از پله‌ها که پائین می‌رفتیم . سروان با خنده‌گفت ، حالا

بایددید، حدس‌تو درست‌است یا نه، چون‌هنوز نمی‌دانی که سکه‌های طلا توی همین چمدان است یا پیش‌آنها.

گفتم ، اگرمحتویات این‌چمدان رافقط لوازم شخصی فرض کنیم. این سؤال پیش می‌آید که چرا مهدی جلاد ، در بردن آن عجله‌داشت. حتماًسکه‌ها همین توست.

پائین پله‌ها که رسیدیم ، یکی از کارکنان مسافرخانه جلو آمد و گفت آقا حالا کـه رحیم خان را بردند ، تکلیف ما چه می‌شود .

نگاهش کردم و پرسیدم ، مگر رحیم خان پسر بـزرگ ندارد .

ــ چرا ، آقا ...

ــ خوب ، به او بگو تکلیف شما چند تا و مسافرخانه را روشن کند، .

ــ رحیم‌خان را چه‌کارش می‌کنند.

گفتم، بهتر است مشغول‌کارت باشی.

به‌اتفاق سروان ازدر مسافرخانه بیرون‌آمدم . رحیم‌خان‌را به‌اداره پلیس‌برده بودند. من وسروان با اتومبیل جیپ اوکه در اختیارمن بود بطرف اداره حرکت‌کردیم.

رئیس‌پلیس قصرشیرین سروان‌صیدی بود. اورانمی‌شناختم ساوه. مادونفر را بیکدیگر معرفی‌کرد.

صیدن، روکرد به‌من وپرسید ، این سه‌نفررا به‌چه جرمی بایدتوقیف‌کنیم.

گفتم ؛ حمله به مأمورین پلیس و فرار دادن دو قاچاقچی

صیدن باخنده‌گفت ؛ خودشان هم قاچاقچی هستند.

گفتم، چه‌بهتر. پرونده‌شان محکم‌تر می‌شود.

ساوه پرسید، ازآنها بازجوئی نکردید.؟

صیدن‌گفت ، چرا مشغولند. ولی هنوز به‌حرف نیامده‌اند.

گفتم، رحیم‌خان به‌جرم همکاری خودش باقاچاقچیان اقرار کرد. او را با آنها روبرو کنید. آن وقت هردو آنها به حرف می‌آیند.

صیدن باتعجب گفت، وقتی رحیم خان را دیدم که دستبند بدستش خورده، تعجب کردم.

پرسیدم، حرفی به‌شما نزد؟

صیدن آهسته سرش را تکان داد وگفت، نه، ولی از قیافه رنگ‌پریده‌اش فهمیدم که خیلی ترسیده.

گفتم، من‌مطمئنم که آن دونفر از مخفی‌گاه مهدی جلاد و خانم‌لاهیج خبردارند. تادیر نشده بایدهردوشان رابه‌حرف بیاورند والا جستجوی‌ما بی‌نتیجه است.

صیدن به اتاق بازجوئی رفت ... ساوه، گفت، خوب، در چمدان را باز کن...

خنده‌ام گرفت ..پرسید، چیز خنده‌داری بود؟

درحالی که می‌خندیدم گفتم، ازسکه‌های توی چمدان چیزی به‌تو نمی‌رسد.

بادست به‌پشتم زد وگفت، برای این خنده‌ات گرفت.

گفتم، آخه، توخیلی اصرار داری که من در چمدان را باز کنم.

گفت، ازمن می‌شنوی همینطوری باخودت ببر تهران.

در چمدان راباآچار باز کردم ... لوازم شخصی داخل‌آنرا که معلوم بود بیشترآنها مال خانم لاهیج است روی میز ریختم. چمدان خالی‌شد ولی ازسکه‌های طلا خبری نبود.

ساوه گفت، ازاین قرارسکه‌های طلاپیش خودشان است.

گفتم، هنوزمطمئن نیستم.

ــ مگر نمی‌بینی.

ــ چرا می‌بینم. چاقو داری.

ـ آره ، یك چاقوی کوچك ...

ـ بده به من ، باید مطمئن شوم که سکه ها توی چمدان نیست .

چاقورا ازساوه گرفتم و کف چمدان را پاره کردم... درخشندگی مخصوص سکه‌های طلا تو چشم ساوه خورد. لبخندی بروی لبانش آورد و درحالی که نگاهش به‌سکه‌ها دوخته شده بود گفت ، از کجا فهمیدی که سکه‌هارا زیر کف چمدان مخفی کرده‌اند.

گفتم، اگرسکه‌ها توی‌چمدان نبود مهدی‌جلاد سعی نمی‌کرد آنرا باخودش ببرد.

یکی ازسکه‌هارا برداشتم وبدست ساوه‌دادم وگفتم ، خوب نگاهش کن. باید مال‌قبل ازاسلام باشد.

ـ ارزش زیادی دارد.

ـ بهمین دلیل‌آنها می‌خواستند به آنطرف مرز ببرند که بتوانند به‌پول نزدیکش کنند.

سروان سکه راکف چمدان انداخت وگفت ، چیزی که اصلا بفکرم نمیرسید قاچاق سکه‌های طلای‌قدیمی.

گفتم، حملش آسان و ارزشش زیاد . تو دست همه‌کسی هم پیدا نمی‌شود .

پرسید، محلش راهنوزکشف نکرده‌ای.

گفتم، نه، بالاخره پیدا می‌کنم . این مقدار را هم‌که پیدا کردم. خودش خیلی مهم است . سرمایه ملی و سندافتخار ماست . سکه‌ها را شمردم . چهل وشش تا بود. حدس زدم‌که تعداد سکه‌ها پنجاه‌تا بوده‌ومهدی‌جلاد، چهارتای آنها را توی کفشهای محمد کاردی‌گذاشته بودکه مرا اغفال بکند در واقع اوآن چهار سکه را فدای این چهل‌وشش تاکرده بود .

ساوه‌پرسید ، بااین سکه‌ها چه‌کار می‌خواهی بکنی.

برای‌اینکه سربسراوگذاشته‌باشم با لحنی جدی‌گفتم ، بین

خودمان تقسیم می‌کنیم. من، تووصیدن ... چند لحظه نگاهم کرد، بعدخندید و گفت، ازاین شوخی خوشمزه‌ات خوشم‌آمد. ولی‌نه به‌اندازه دیدن سکه‌ها.

گفتم، تو که همه‌اش در فکر این سکه‌ها هستی ... دیگر نمی‌دانی که تابحال یك‌نفر بخاطراینها کشته شده وچندنفری راهم بزندان‌فرستاده.

گفت، پس مواظب‌باش که تعداد به‌دونفر نرسد.

ـ نترس، من‌آدم جان سختی هستم.

ـ جدی می‌گویم. باید خیلی احتیاط کنی.

صیدن، ازاتاق بازجوئی‌برگشت. روکرد به‌من‌وگفت. حدس شما درست بود. رحیم‌خان را باآن دونفر روبرو کردیم.

هردوشان به‌جرم خود اقرارکردند.

گفتم، آدمهای عاقلی هستند. حالا باید هرسه‌شان را بفرستید کرمانشاه که قانون تکلیفشان را معین‌کند. ببینم راجع به‌مهدی‌جلاد وخانم‌لاهیج چیزی نگفتند.

صیدن گفت اینطور که این دو نفر می‌گویند. قرار بوده امشب، مهدی وخانم‌لاهیج رابه‌آنطرف مرزببرند.

ضمناآنها پس ازبیرون‌آمدن ازمسافرخانه با اتومبیل‌یکی ازاین دونفرکه قبلا مهدی سوئیچ آنرا گرفته بود فرارکرده‌اند، اینهم مشخصات‌اتومبیل. صیدن مشخصات اتومبیل راکه روی‌صفحه کاغذی یادداشت‌کرده بودبدست من‌داد. من نگاهی به‌آن‌کردم و بعد بطرف سروان ساوه برگشتم و گفتم، از اینجا ببعدش دیگر باتوست. همین‌الان بادوگروه مامورتعقیب تماس‌بگیر ومشخصات اتومبیل را دراختیارشان بگذارکه هدفشان مشخص‌باشد.

ساوه‌گفت، مثل اینکه ما دراین‌جا بشما دیگرکاری نداریم صیدن خودش ترتیب کارهارا می‌دهد.

گفتم ، همین فردا باید این سه‌زندانی‌را به‌پلیس کرمانشاه تحویل بدهید .

صیدن گفت ، این سکه‌ها احتیاج به‌محافظت بیشتری دارد دونفر از مأموران مرا باخودتان ببرید .

باتبسم گفتم ، متشکرم . به‌مأمور اضافی احتیاجی نیست . سکه‌هارا توی‌پاکت ریختم وآنراتوی جیبم‌گذاشتم. چمدان را بصورت اولش درآوردم وپس از خداحافظی از صیدن ، من و ساوه از اداره پلیس بیرون آمدیم . غروب بودکه از قصر شیرین بطرف خسروی حرکت‌کردیم . اتومبیل مأموران ساوه پشت‌سرما در حرکت بودند . بین‌راه ساوه بوسیله دستگاه مخابره بادوگروه مأمور تعقیب مهدی وخانم لاهیج تماس گرفت ومشخصات اتومبیلی راکه آنها بوسیله‌آن فرارکرده بودند دراختیار مأموران‌گذاشت.

وقتی دستگاه را بست‌گفت . فکر نمی‌کنیم . مهدی وخانم لاهیج ازمرز خارج شده‌باشند .

گفتم ، آنها موقعی باید به‌آنطرف مرز می‌رفتند که سکه هارا از دست نداده بودند. حالا فقط درفکر مخفی‌کردن خودشان هستند . یك وقت‌هم دیدی‌که ازتهران سردر آوردند . مهدی‌کسی نیست‌که آرام بنشیند . مرتب برای بدست آوردن مقداری سکه طلا فعالیت می‌کند .

گفت . اینطورکه معلوم است تو به یك‌کوره راه افتاده‌ای که باراه اصلی خیلی فاصله دارد . منظورم اینست‌که باند اصلی ازاینکه مهدی وخانم لاهیج را درمسیر تو قرار داده کاملا راضی است چون خودشان باخیال راحت به‌کارهای غیر قانونیشان ادامه می‌دهند . من‌حتی معتقدم که‌کشته شدن صادق وسکه‌هائی‌که بدست مهدی افتاده بود همه‌اش از نقشه‌های رئیس باند اصلی بود که پلیس‌را از مسیر خودشان دورکنند . باتردید گفتم . بعید بنظر میرسد باید دلیل قانع‌کننده‌ای برای این موضوع پیداکرد .

ـ بزودی اصل قضیه برایت روشن می‌شود .

ـ بقول‌تو فعلا درکوره راه هستم وازباند اصلی کوچکترین ردی ندارم .

ـ به‌تهران که برگردی خودبخود در مسیر حوادثی قرار میگیری‌که ترا به‌مقصود نزدیك می‌کند .

گفتم .گذشته ازاین حرفها ، چطور است راجع به‌خودمان صحبت‌کنیم . حالا چندتا بچه داری ، ؟

گفت . سه‌تا . پسر بزرگم دوازده سال دارد . آن دوتای دیگرکه از او کوچکترند دخترند ،

ـ بابا ، تودیگر خیلی از من جلوتر هستی . خوش‌بحالت.

ـ تو چندتا بچه داری . ؟

ـ خوب بود می‌پرسیدی زن گرفته‌ام یانه .

باتعجب نگاهم کرد وگفت ، پس هنوز زن نگرفته‌ای .

گفتم نه . حتی فکرش‌راهم نکرده‌ام .

ـ پس من باید بگویم . خوش بحالت .

ـ این جور زندگی‌کردن‌هم زیاد تعریفی ندارد .

گفت ، چطور است همین‌جا دست بکار شوی .

باخنده‌گفتم، آره. آنهم همین‌جا ودراین موقعیت. بدفکری نیست .

هواتاریك شده‌بود که‌ما به‌خسروی رسیدیم. ساوه یك‌راست بطرف خانه‌اش رفت ، درچند قدمی آنجا اتومبیل‌را نگهداشت و گفت . امشب‌را پیش‌ما هستی .

گفتم، تو چمدان‌را بردار ببر . من میروم سری به‌خلبان هلیکوپتر بزنم . زود برمی‌گردم .

گفتم ، این‌جور زندگی کردن‌هم زیاد تعریفی ندارد. فعلا حظ زندگی‌را تو میبری که‌زن وسه‌تا بچه داری .

گفت ، چطور است همین‌جا دست بکار شوی .

پورخندی زدم وگفتم ، آره آنهم همین‌جا ودراین موقعیت خیلی واجب است .

گفت، از شوخی گذشته، به‌تهران که برگشتی سروسامانی به‌زندگیت بده، یك عمر که نمیشود اینطوری زندگی کرد.

گفتم، اول باید که به‌مأموریتم سروسامان بدهم. بعدبفکر زن‌گرفتن بیفتم.

ـ بهرحال منتظرم که کارت دعوتت برسد.

ـ حتماً، اولین کارت‌را برای تو می‌فرستم.

هوا تاریك شده بود، که‌ما به‌خسروی رسیدیم. ساوه یك راست بطرف خانه‌اش رفت ودر چند قدمی آنجا نگهداشت وگفت، امشب‌را پیش‌ما هستی...

گفتم، تو چمدان‌را بردار ببر، من میروم سری به‌خلبان هلیکوپتر بزنم. زود برمی‌گردم.

اتومبیل مأموران که پشت سرما می‌آمد به‌آنجا رسید. ارشد آنها که گروهبان بود پیش‌ما آمد. سروان به‌اوگفت که با آنها کاری ندارد. ولی هرساعتی ازشب که از گروه‌های تجسس خبری رسید فوراً به‌او اطلاع بدهند.

اتومبیل مأموران که براه افتاد. ساوه گفت، سعی‌نکن، خلبان هلیکوپتررا راضی کنی‌که همین امشب برگردی به‌تهران.

گفتم، اگرهم بخواهم برگردم مسلماً قبل‌از شام این‌کاررا نمیکنم.

ـ ولی من مطمئنم‌که هلیکوپتر شب پرواز نمیکند.

ـ چه بهتر.

او ازجیپ پائین رفت. من چمدان‌را بدستش دادم وگفتم، تاچند دقیقه دیگر برمیگردم.

ساوه‌بطرف خانه‌اش رفت. من‌پشت فرمان نشستم. اتومبیل را روشن‌کردم وآنرا براه انداختم. مسافت‌کوتاهی‌که رفتم‌ناگهان صدای زنی‌را شنیدم‌که فریاد زد، نه، نه.

اتومبیل‌را نگهداشتم. اینطور فکرکردم که فریاد آن زن از خانه ساوه، یااطراف آنجا باید باشد. ازاتومبیل پائین آمدم.

چند لحظه ایستادم که ببینم صدای آن زن بازهم شنیده میشود . آنجا در سکوت‌فرو رفته‌بود ... فکراینکه ممکن است زنی‌احتیاج به‌کمك دارد مرا بطرف خانه‌ها که خانه سروان ساده‌هم در ردیف آنها بودکشاند. از راهی‌که آمده بودم به‌آنطرف نرفتم . مسافت کوتاهی به‌موازات خانه‌ها رفتم ..

ناگهان اتومبیلی‌که در فاصله یك‌صد قدمی خانه‌ها و خارج از مسیری‌که من وساوه باجیپ تانزدیك خانه او طی‌کرده بودیم ایستاده بود توجهم‌را جلب‌کرد . در حالیکه سرم‌را خم‌کرده بودم بااحتیاط خودم‌را به‌پشت‌اتومبیل رساندم. وروی پنجه‌های پا نشستم نورچراغ قوه‌ای‌را بروی‌پلاك اتومبیل انداختم. خودش بود. همان اتومبیلی‌که مهدی جلاد وخانم‌لاهیج باآن‌فرارکرده بودند. تعجب من ازاین بود که اتومبیل مورد نظر ، آنجا چه‌میکرد !

مردی پشت فرمان نشسته بود . معلوم بودکه منتظرکسی است ، اسلحه‌ام راکشیدم ، وخیلی سریع خودم‌را کنار درسمت او رسانده ولوله‌اسلحه‌را روی شقیقه‌اش‌گذاشتم. این‌درست درلحظه‌ای بود که او سرش‌را گرداند تامرا ببیند . ووقتی‌که لوله اسلحه‌را روی شقیقه‌اش حس‌کرد بی‌حرکت ماند .

من دررا بازکردم وگفتم ، بیاپائین . اگر حمـــاقت کنی میکشمت .

قبل‌از آنکه اورا غافلگیرکنم ، فکر میکردم ممکن است مهدی جلاد باشد ، ولی اوخیلی جوان‌تر از مهدی بود. همچنانکه نگاهش به‌من بود خودش‌را از پشت فرمان پائین‌کشید و پرسید : توکی هستی ؟

ـ گفتم پلیس ، کاری نکرده‌ام‌که بخواهی توقیفم‌کنی .

ـ منتظرکی هستی ... مهدی جلاد ...

ـ بتو مربوط نیست ...

او درگستاخی همردیف محمد کاردی بود . بـاپشت دستم محکم بصورتش زدم . ناگهان حالت نشستن به خودش گرفت که

پاهای مرا بگیرد . درهمین لحظه باکنار دستم ضربه‌ای محکم و کاری بگردنش زدم ... به‌پشت افتاد ... به‌خودش جنبید وهمینکه خواست بلند شود بالگد به‌سینه‌اش کوبیدم . به‌حال اغماءافتاد . باشتاب سوئیچ‌را از جایش بیرون کشیدم . اسلحه را توی جیبم گذاشتم ویقه کتش‌را گرفتم واو را به‌عقب اتومبیل کشیدم . با عجله درصندوق‌عقب‌را بازکردم، واورا باسر بداخل صندوق‌انداختم جیب‌هایش راگشتم . اسلحه نداشت . در صندوق‌را بستم .

کلاه شاپوی اوکه روی زمین افتاده بود برداشتم و بسرم گذاشتم ، و باوجود احساس خطر همانجا ایستادم ، تاآن کسی‌که قرار است برگردد. زیارتش‌کنم . میدانستم‌که این‌اتومبیل انتظار کسی‌رامی‌کشدکه میخواهد فرارکند وحالت عادی‌هم ندارد موضوع دیگری‌که باآن اتومبیل بی‌ارتباط نبود ، فریاد آن زن بود که دوسه دقیقه پیش ، از همان نزدیکی‌ها شنیده بودم ، و این فریاد بیشتر مرا به‌کاری‌که کردم واداشت .

نگاهم به‌ردیف خانه‌ها بود . ضمناً دوربرم راهم می‌پائیدم. ناگهان دیدم مردی ازخانه سروان‌ساوه بیرون آمد. دریك دستش چیزی شبیه چمدان یاساك بود وبادست دیگرش کسی‌را بـا خود میکشید . فهمیدم‌که قضیه ازچه‌قرار باید باشد. آن‌مرد همچنانکه نگاهش به‌خانه ساوه بود عقب عقب می‌آمد .کسی‌را که بـا خود می‌آورد دیده نمیشد . ولی من حدس زدم‌که بایدگروگانی ازخانه سروان ساوه باشد . تردیدی نبود که آن مرد گروگان‌را بـرای فرار وحفظ جان خود می‌آورد که اطمینان داشته باشد . ساوه او را تعقیب نمیکند .

وقتی‌که سروان از خانه‌اش بیرون نیامد . فهمیدم که آن مرد به‌ساوه قول داده است که اگر راه فرار بـرویش بسته نشود او به‌گروگان صدمه‌ای نخواهد زد . ولی ساوه ، پلیس زرنگ و کارکشته‌ای بود . حدس زدم که او نقشه دیگری طرح‌کرده است.

قدر مسلم این بود که یك اشتباه کوچك از طرف او جان‌گروگان را به‌خطر می‌انداخت . آن مرد باگروگانش که هنوز نمی‌دانستم کیست به‌چند قدمی اتومبیل رسیدند ، چمدانی که دردست او بود شناختم همان چمدانی بود که سکه‌هارا درآن مخفی‌کرده بودند . قضیه برایم روشن شد که در غیبت من وساوه چه‌اتفاقی در خانه او افتاده است. در پشت این صحنه خطرناك که آن مرد نقش‌اصلی را بعهده گرفته بود قیافه مهدی جلادرا میدیدم . این نقشه را او کشیده بود که باتهدید چمدان‌را بدست بیاورد . خیال کرده بود سکه‌ها هنوزتوی چمدان است من درعین حال که شش‌دانگ حواسم پیش آن مرد وگروگان بود. هوای خودم‌راهم داشتم . وقتی‌آنها کنار اتومبیل رسیدند. صدای گریه بچه‌ای که معلوم بود ناشی‌از ترس ووحشت‌است بگوشم خورد فهمیدم نه‌گروگان یکی‌ازبچه‌های ساوه است وبه احتمال قوی باید پسراو باشد .

من نگاهم روبرو بود. ولی حواسم پیش آنها. مرد باعجله در اتومبیل‌را باز کرد صدای افتادن چمدان را برکف اتومبیل شنیدم وبدنبال آن ، او ،گروگان را روی تشك عقب انداخت و خودش‌هم بالا آمد وهنوز دررا نبسته بود گفت ، راه بیفت . . عجله‌کن . . ،

من‌که اتومبیل را قبلا روشن کرده بودم ، ناگهان پایم‌را از روی کلاچ برداشتم . اتومبیل ازجا کنده‌شد . باسرعت بطرف قصر شیرین حوکت کردم. دوسه کیلومتر که‌از خسروی دورشدیم سوئیچ‌رادرجهت‌روشن‌کردن اتومبیل‌چرخاندم .. صدائی غیرعادی ازداخل موتور برخاست . بعد بی‌آنکه‌کلاچ را بگیرم ترمز کردم اتومبیل تکانی خورد وخاموش شد .

آن مرد مضطربانه پرسید . چی‌شده .. ؟

من خیلی سریع اسلحه‌ام را از زیرکتم بیرون آوردم وسر به‌عقب گرداندم ولوله اسلحه‌را رو به‌او گرفتم وگفتم ، از جایت تکان نخور .

او که همسن رفیقش بود. از تعجب وحیرت دهانش نیمه باز ماند وچشمانش گرد شد .. پسربچه ده. دوازده ساله‌ای که گوشه تشك کز کرده بود وآهسته گریه میکرد، از دیدن این‌صحنه ساکت شد . مرد مضطربانه پرسید ، توکی هستی ؟ ؟

گفتم ، همان کسی‌که امثال تو ومهدی جلاد ، از او فرار میکنید ... پلیس ...

ـ پلیس ! ... ولی من کاری نکرده‌ام .

ـ خفه شو ...

روکردم به پسربچه وگفتم . تو برو پائین .

پسر بچه مبهوت مانده بـود ،گفتم چرا زلزده‌ای ، مـرا نگاه میکنی . برو پائین .

او آب دهانش‌را قورت داد . درسمت چپ‌را باز کرد و باترس ولرز پائین رفت . مرد که چشم ازمن برنمیداشت گفت ، ازمن چی میخواهید .

پرسیدم ، کجا باید این چمدان‌را به‌مهدی جلاد بدهی ؟

ـ مهدی جلاد ! نمیشناسمش .

ـ این اتومبیل‌را مهدی در اختیارت گذاشت ؟

ـ یك‌دفعه که گفتم آدمی به‌اسم مهدی جلاد نمیشناسم .

ـ توخانه سروان ساوه چه‌کار داشتی ؟

بالبخندی ساختگی گفت ، ازچی داری حرف میزنی .

گفتم از حماقت تو واربابت .

ـ من ارباب ندارم .

ـ نمی‌پرسی رفیقت که پشت فرمان نشسته بود و منتظرت بود کجاست .

ـ گفتی رفیقم‌که پشت فرمان نشسته بود .

ـ این نقشه‌را مهدی جلاد کشیده بود که چمدان‌را برایش ببری ، حرف بزن .

شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت ، والله ، چی بگویم ، حرفی ندارم بزنم .

گفتم، ولی من دارم ... مهدی، این اتومبیل‌را دراختیار تو ورفیقت گذاشت که به‌خسروی بیائید و تو بزور اسلحه داحل خانه سروان‌ساوه بشوی وزن وبچه اورا تهدیدکنی وهمانجا منتظر بمانی که‌من وسروان برگردیم وتو باغافلگیرکردن ما این چمدان راکه یك‌مقداری سکه طلا توی آن مخفی‌کرده بود ازما بگیری ویکی از بچه‌های سروان راهم ازآنجا باخودت بیرون بیاوری‌که کسی جرأت نکند ترا تعقیب کند . نقشه مهدی تااینجا درست و حساب شده بود ولی حساب دوچیز را نکرده بود . یکی اینکه ممکن‌است . همینطورکه می‌بینی تو ورفیقت توتله بیفتید ودیگر اینکه توی چمدان سکه طلا وچون نداشته باشد . اگر مهدی ، فقط میدانست که جای سکه‌ها عوض شده نه به‌خودش امیدواری میداد ونه تورفیقت را بدردسر می‌انداخت .

باتبسم ساختگی گفت، فکر نمیکردم یك‌مأمور پلیس‌بتواند به‌این خوبی صحبت بکند .

- مهدی جلاد راکجا باید ببینی ؟

- بهتر است جوابی بهت ندهم .

— تو زندان‌که رسیدی‌آن وقت میفهمی‌که حماقت‌کرده‌ای.

— خوب بود توهم بیکدار به‌آب نمیزدی .

گفتم ، صدایت‌را ببر ، اسلحه‌ات را بینداز‌کف اتومبیل . بعد درسمت خودت را بازکن. دستهایت راهم بگذار روی سرت و برو پائین . ضمنا یادت نرودکه انگشت من روی ماشه است .

دستش‌را بزیرکتش برد . اسلحه‌اش‌را بیرون آورد وآنرا کف اتومبیل انداخت وگفت ،کشتن من یعنی‌کشته شدن تو . سعی کن یادت نرود . داری باجانت بازی میکنی .

- برو پائین .

— ای به‌چشم .

از طرز صحبت کردن او متوجه شدم که برای فرار از چنگ من نقشه‌ای کشیده است در سمت خودش را باز کرد. من خودم را به طرف در سمت راست راننده کشیدم. در را باز کردم و به او گفتم، حالا دستهایت را بگذار روی سرت و برو پائین.

کاری که گفته بودم کرد. وقتی پایش به زمین رسید و خودش را از اتومبیل بیرون کشید. منهم پائین آمدم. لوله اسلحه‌ام را روبه‌او گرفته بودم، گفت. چرا ایستاده‌ئی راه‌بیفت.

گفت، حالا نمی‌شود ما را ندیده بگیری.

گفتم، چرا نمی‌شود. ولی یك شرط دارد که تو بگوئی مهدی جلاد و زنی که همراه اوست، کجا قرار است آنهارا ببینی.

ــ یك راست می‌فرستمت پیش رفیقت.

با خنده ساختگی گفت، راستی راستی خیال می‌کنی من مهدی جلاد را می‌شناسم، نمی‌دانم چطور باید حالیت بکنم.

گفتم، تو داری به خاطر کسی که خودش از ترس پلیس در حال فرار است زندگیت را تباه می‌کنی. راجع به مهدی سکوت نکن. او نمی‌تواند به توکمك بکند. بهتر است محل او را بگوئی . . .

ــ خودمانیم حرفهای خوشمزه‌ئی هم میزنی.

و وقتی دیدم او از جایش تکان نمی‌خورد. به طرفش رفتم. در اتومبیل راکه نیمه‌باز بود بستم. یقه کتش را ازپشت سر گرفتم و او را به جلو هل دادم. دوسه قدم که بی‌تعادل رفت ناگهان به پشت اتومبیل پیچید که فرار بکند، دنبالش دویدم. پیش از آنکه در تاریکی ناپدید شود. انگشت من که روی ماشه اسلحه‌ام بود حرکت خفیفی کرد. صدای شلیك چندگلوله آرامش آنجا را برهم زده ناگهان فریادی ازدرد کشید بر کف جاده افتاد و خاموش شد . . .

جلو رفتم. یقه کتش را گرفتم و او را به پشت اتومبیل کشیدم. در زیر روشنائی مات چراغهای اتومبیل که روشن بود،

نگاهش کردم. غرق در خون بود. دستش را گرفتم . نبضش ازکار افتاده بود.

خودم را به‌آنطرف اتومبیل رساندم. پسر سروان ساوه از ترس، روی پنجه پاهایش، روبه اتومبیل نشسته بود . و سرش را میان دستهایش گرفته بود. دستم را بروی شانه‌اش گذاشتم. لرزید. گفتم ، بلند شو پسرجان کسی با توکاری‌ندارد.

همانطورکه نشسته بود با لحنی‌آمیخته به‌گریه گفت ، نه ، مرا نکشید . رحم‌کنید... بابا، کجائی...

وقتی پدرش را باآن لحن مأیوس و دردناك صدا کرد، من به حدی ناراحت شدم ، که تا چند لحظه نمی‌توانستم حرف بزنم. اسلحه هنوز در دستم بود . آنرا در شانه‌بندم گذاشتم و کنار او روی پنجه پاهایم نشستم و گفتم ، گوش کن پسر جان، من دوست باباجونت هستم، نترس . آن‌کسی‌که ازش می‌ترسیدی دیگر اینجا نیست .

گفت، من می‌ترسم.

گفتم، نه نباید بترسی. بلند شو، می‌خوام ببرمت پیش بابا و مامان .. اسم شما چیست؟

آهسته‌گفت، کامبیز.

دستم را به زیر بغلش بردم ، و او را آهسته بلند کردم ، دستهایش را پائین‌آورد و با احتیاط و آهسته سرش را به جانب من گرداند . نگاه وحشت‌زده‌اش را به‌من دوخت.

پرسید، از اومی‌ترسم،اوکجاست.

با خنده گفتم، او فرارکرد ... بیا سوار شو ..

او را از جلو اتومبیل بردم که ازدیدن جسدآن‌مرددچار وحشت نشود . از طرز نشستن بروی تشك اتومبیل معلوم بود که هنوز می‌ترسد و به من اطمینان کامل ندارد. اتومبیل را دورزدم و رفتم پشت فرمان نشستم و پرسیدم دیگر نمیترسی؟

جوابی نداد. اتومبیل را روشن‌کردم وسرآن‌رابرگرداندم

و با سرعت به‌طرف خسروی حرکت کردیم ... معلوم بود سروان ساوه و همسرش چه وضعی دارند... از دور چراغ اتومبیلی نزدیك می‌شد . حدس زدم که سروان ساوه از خسروی حرکت کرده است. با چراغهای اتومبیل پشت سر هم علامت می‌دادم ، آن اتومبیل سه بار به من جواب داد. من اتومبیل را کنار جاده نگهداشتم . و با نور چراغها شروع کردم به‌علامت دادن. مطمئن بودم،راننده آن هر که باشد وقتی ببینند اتومبیلی پی در پی علامت می‌دهد ، طبعاً نگه می‌دارد . من برای اینکه احتیاط را ازدست‌نداده‌باشم به‌کامبیز گفتم ، که بنشیند کف اتومبیل . خودم هم پائین آمدم و به آنطرف اتومبیل رفتم . چون ممکن بود سرنشین یا سرنشینان آن اتومبیل قاچاقچی باشند .

وقتی که اتومبیل نزدیك شد. از صدای موتورش فهمیدم که جیپ است . خیالم راحت شد. همینکه اتومبیل به ما رسید من با صدای بلند سروان ساوه را صدا کردم . با سرعتی که اتومبیل می رفت، ناگهان ترمز کرد. چند لحظه سکوت برقرار شد. بعدصدای ساوه را شنیدم که گفت، راوند تو هستی . . جواب بده .

گفتم، آره خودم هستم ، کامبیز اینجاست .

از کامبیز پرسیدم ، صدای باباجونت را شنیدی؟

نفسی که توی سینه‌اش تنگ شده بود بیرون داد وباهیجان گفت بله شنیدم. ساوه با جیپ برگشت. کنار اتومبیل ما آنرانگه داشت . با عجله پرید پائین و پرسید کامبیز پیش توست.

ـ باباجون من اینجا هستم .

کامبیز از اتومبیل پائین آمد ، و خودش را به‌آغوش پدر انداخت و زارزارگریست . . . ساوه او را به سینه‌اش می‌فشرد . من و دو تن از مأمورانی که همراه ساوه بودند در سکوت فرو رفته بودیم و نگاهمان به‌آنها بود . آن صحنه آنچنان درمن اثر گذاشت که هیچ وقت نمی‌توانم فراموش کنم .

دستم را روی شانه ساوه گذاشتم و گفتم به فکـر مادرش هم باش .

ساوه گفت ، آره ، حق باتوست . باید کامبیز را فـوراً به مادرش برسانم .

گفتم بگو مأمورانت، کامبیز را ببرند وخودشان برگردند اینجا .

مأموران ،کامبیز را به خسروی بردند. ساوه برگشت پیش من و گفت ، چطوری باید از توتشکر بکنم .

گفتم بهتر است فراموشش کنی .

— خوب تعریف کن .

— به این‌اتومبیل نگاه‌کن همان‌اتومبیلی است‌که مأمورانت دارند دنبالش می‌گردند .

— پس مهدی جلاد و خانم لاهیج کجا هستند ؟

— از آنها خبری نیست .

پرسید ، آن پسره که‌کامبیز را از توی خانه بیرون کشید. حتماً دونفربوده‌اند .

حرفش را قطع کردم وگفتم ، آن پسره کشته‌شد و رفیقش هم توی صندون عقب اتومبیل است .

گفت به احتمال قوی آن یکی هم مرده.

— نه ، قول می‌دهم‌که زنده باشد . تـو صندوق اتـومبیل مخفی شدن کار همیشگی آنهاست . عادت دارند .

— هیچ فکر نمی‌کردم تو وارد کاد شده باشی. حتی‌فراموش کردم‌که به صیدن، اطلاع بدهم .

ماجرا را برایش تعریف‌کردم و گفتم،ما دانستیم که تـو ساکت نمی‌نشینی و اتومبیل آنها را تعقیب می‌کنی .

گفت. پسره جسوری بود که‌خوشش را به خانه‌ام رسانده‌بود.

با خنده گفتم ایکاش‌اوفقط چمدان را ازتومی‌گرفت وازآنجا

تنها بیرون میآمد. آنوقت منهم خودم را نشانش نمیدادم واو مجبورمیشد تنها برگردد وچالب بودن قضیه وقتی بودکه چمدان بدستمهدی میرسید ومیدید که از سکهها اثری نیست . آنوقت دستگیر کردن او کارآسانیبود . چون ما هم سربزنگاه میرسیدیم و غافلگیرشمیکردیم .

بعدازصندوق عقب اتومبیل را باز کردم ، مرد جوان یك بری کف صندوق افتاده بود. به ساوه گفتم ، باید فوراً بهصیدن اطلاع بدهی .

ساوه گفت، اتومبیل من که برگشت بوسیله دستگاه مخابره آن با صیدن تماس میگیرم و قضیه را بهش میگویم . ولی این جریان بهمنهم مربوط میشود. چون در دو سه کیلومتری خسروی اتفاق افتاده .

گفتم، وضع ایندو نفر که یکیشان بقتلرسیده وآن سهنفر که درقصرشیرین دستگیرشدند بهمارتباط دارد ، وطبعاً صیدن هم باید در جریان قرار بگیرد.

درهمانموقع اتومبیل جیپ سروان که پسرش کامبیز را به خانهاش برده بود برگشت . دو مأمور از آن پیاده شدند. سروان به من گفت ، تا من با صیدن تماس میگیرم تـو ترتیب کار را بده .

به دو مأمور گفتم ، که مرد قاچاقچی را از صندوق عقب اتومبیل بیرونبیاورند وبداخل جیپ ببرند.

آنمرد حالش بهترشده بودومیتوانست سرپا بایستد. اورا بداخلجیپ بردند یکیازمأموران بغلدستش نشست وبدست او و خودش دستبند زد . مرد قاچاقچی نالهای کرد و گفت ، والله، من بیتقصیرم. منکاری نکردهام.

ساوه که تازه ارتباط برقرار کرده بود با لحن تندی گفت، صدایت را ببر ..

کمی بعد سروان، دستگاه‌را بست‌و به‌من گفت، صیدن‌باچندتا ازمأمورانش دارند به‌اینطرف‌می‌آید.

پرسیدم، باخودش که صحبت‌نکردی ؟

گفت. نه، مگر نشنیدی، مأموری که پشت‌دستگاه نشسته‌بود. این خبررا داد.

گفتم: به احتمال قوی‌مهدی‌حلاد یاشخص دیگری به‌اوتلفن کرده‌که بین‌خسروی وقصرشیرین تصادف شده.

نگاهم‌کرد وپرسید، ازکجا می‌دانی.

اورا ازکنار اتومبیل دورکردم و گفتم ، بنظر من، مهدی درمحلی‌که با این دونفر قرارگذاشته، انتظاررسیدن آنهاراداشته ووقتی می‌بیند ازآنهاخبری‌نشده‌حدس‌می‌زندکه بایداتفاقی‌برایشان افتاده‌باشد. روی‌این‌فکر، بعنوان‌یك ناشناس به‌صیدن. تلفن‌می‌کند وبه‌او می‌گویدکه بین‌راه دواتومبیل باهم تصادف‌کرده‌اند.

سروان گفت . خود مهدی هم می‌توانست ازاینجا ردشود و علت تأخیراتومبیل را بفهمد.

گفتم، او زرنگتر ازاین حرفهاست. بیگدار به‌آب‌نمی‌زند منتظرست‌که اگر حدسش‌درست باشد از منطقه خطر دور شود.

ساوه به‌مأمور دومی‌گفت، با اتومبیل مسروقه ، دنبال ما حرکت‌کن .

و بعد روکرد به من و ادامه داد ، برویم جسد مقتول را ببینیم.

او پشت فرمان اتومبیل نشست. منهم بغل‌دستش جاگرفتم وبطرف محل‌قتل حرکت‌کردیم ... به‌آنجاکه رسیدیم، جسد مقتول در روشنائی چراغهای اتومبیل نمایان شد . ساوه اتومبیل را نگهداشت . چراغهای اتومبیل را همانطور روشن گذاشت . هر دو پیاده شدیم، اونگاهی به‌جسدکرد. پرسیدم. می‌شناختیش.؟

درحالی‌که نگاهش به‌جسد بودگفت ، نه، این طرفها ندیده

بودمش. باید تازه‌کار باشد.

گفتم، یك‌قاچاقچی تازه‌کار، آنطورکه تو ومن شاهدبودیم. جسور وپردل وجرات ازآب درنمیاید، باید مال طرف‌های جنوب باشد. از رنگ پوستش پیداست

ـ ممکن‌است.

ـ حتما همینطور است.

ازدور نور چراغ دو اتومبیل‌که از قصرشیرین می‌آمدند توجهمان‌را جلب‌کرد. سروان‌گفت، باید صیدن باشد.

ـ وقتی رسید معلوم می‌شود.

ـ خودش است. در اتـومبیل ما پشت سرش هم مأموران هستند.

اتومبیل‌ها نزدیك شدند و به محلی که ما ایستاده بودیم رسیدند ونگهداشتند، حدس سروان درست بود. صیدن ومأمورانش از اتومبیل‌ها پیاده شدند. صیدن وقتی مارا دیدگفت، شما اینجا چه‌کارمیکنید. لابد به‌شماهم تلفن‌کرده بودند.؟

من‌گفتم، نه، طرف فقط به‌تو تلفن‌کرده بود. چون باما کاری نداشت.

صیدن‌گفت، شخصی به‌من تلفن‌کرد وگفت‌که بین‌راه قصر شیرین وخسروی دواتومبیل بشدت با هم تصادف‌کرده‌اند وقتی‌که پرسیدم شما کی هستید، گوشی راگذاشت.

ساوه‌گفت، به‌موقع رسیدی. یك نگاه به مقتول بکن، ببین می‌شناسیش.

صیدن از دیدن جسد مقتول یکه‌خورد. به‌آن نزدیك شد. نگاهش رابه‌مقتول دوخت وگفت، نه، نمی‌شناسمش شما چطور. او را شناختید.؟

من‌گفتم، باید تازه وارد باشد. رفیقش‌که زنده است باید او را بشناسد.

پرسید ، قضیه چیست.!

ماجرارا برایش تعریف کردم گفت . حالا فهمیدم آن کسی که به من تلفن کرد به احتمال قوی مهدی جلاد بوده .

گفتم، او یا رفیقش بهر حال منظورشان این بوده که ترا به اینجا بکشانند ووضع خودشان را روشن کنند .

ساوه به او گفت ، کارت زیاد شد . صیدن با خنده گفت ،تا دیر نشده باید راوند، را راه بیندازیم که برگردد ، تهران.چون اگریکی دوروزدیگراینجا بماند حسابی ما رابزحمت می‌اندازد .

گفتم ، من فردا صبح برمی‌گردم. ناراحت نباش .

ساوه گفت ، از اینجا ببعدش با صیدن است .

صیدن نگاهش را به ساوه دوخت وگفت ، ابنطورکه معلوم است تو نمی‌خواهی دراین جریان دخالت کنی .

ساوه گفت ، من پلیش مرزی هستم و قاعدتاً نباید دخالت کنم. این قضیه با پلیس محلی است ولی تا آنجا که به من ارتباط داشته‌باشد حرفی ندارم ، صیدن خنده کوتاهی کرد و گفت ، من مجبورم راوندرا هم توقیف کنم چون مقتول بدست او بقتل‌رسیده.

من با خنده گفتم، پس وقت را تلف نکن .

بدستورسروان ساوه مرد قاچاقچی را ازاتومبیل‌جیپ‌پائین آوردند و اوبا صدای بلندگفت من بی‌تقصیرم . من اورا بطرف جسد مقتول بردم وگفتم، اسم این رفیقت چی بود .

او از دیدن جسد مقتول سخت بوحشت‌افتاد... چرالال‌شدی پرسیدم اسم مقتول چی بوده ؟

آب‌دهانش را قورت داد وگفت غلام ماهیگیر.

پرسیدم ، اهل کجاست ؟

پس ازچند لحظه سکوت گفت ، نمیدانم .

با دست بصورتش زدم و گفتم ، جواب من این نشد ...

– از بندرگناوه آمده بود .

ـ آنجا چه‌کار میکرد ؟
ـ توکار قاچاق مشروب و سیگار بود ،
ـ چطور شد آمد اینجا ؟
ـ آمده بودیم جنس تحویل بدهیم .
ساوه پرسید ، پس تو هم مال آنطرفها هستی .
مرد قاچاقچی گفت ، بله ، منهم بچه گناوه هستم .
من پرسیدم ، اسم خودت چیست ؟
گفتم ، قاسم .
صیدن پرسید . مهدی جلاد کجا منتظرتان بود ؟
قاسم باز سکوت کرد . دومین سیلی را بصورتش زدم . به حرف آمد وگفت ، او جاده‌کرمانشاه . ولی او دیگرآنجا نیست.
قرارمان این بود که اگر ما سر یکساعت معینی به آنجا نرسیدیم او منتظرمان نشود .
من پرسیدم , مهدی جلاد را میشناختی ؟
گفت ، نه قربان . اطیراك ، ما را به اومعرفی‌کرد .
صیدن گفت . اطیراك ، همان قاچاقچی معروف .
قاسم گفت ، بله ، قربان. ما جنسها را به اوتحویل دادیم.
ساوه پرسید ، اطیراك کجاست ؟
قاسم پس ازیك مکث کوتاه گفت ، اوالان بـاید آنطرف مرز باشد .
من پرسیدم ، مهدی جلاد را تنها دیدید . یا زنی هم با او بود .
او گفت ، ما تنها دیدیمش .
من‌رو کردم به صیدن وگفتم، بازجوئی ازاین بهترنمیشود.
گفت ، چه فایده . اطیراك که به آنطرف مرز رفته ، به احتمال قوی مهدی جلاد هم ناپدید شده . جز چندتا اسم ، چیز دیگری دستمان را نگرفت .

گفتم ،کارتوسبك شد . بالاخره باید ازاین پسره بازجوئی میکردی .

ساوه گفت ، مثل اینکه ما دیگرکاری نداریم .

صیدن ازمن‌پرسید ، بنظرتولازم هست دنبال مهدی‌بگردیم.

باتبسم گفتم نه بی‌فایده است. وقت خودتان را تلف نکنید. ضمناً این را هم باید بدانی که این اتومبیل مال اطیراك است .

قاسم‌وقتی این حرف را شنیدگفت ، بله قربان . همینطور است .

صیدن دو نفر از مأمورانش را در آنجاگذاشت که مراقب جسد مقتول واتومبیل مسروقه باشند تا ترتیب حمل جسدوبردن اتوموبیل به قصر شیرین داده شود .

من وساوه درآنجا دیگرکاری نداشتیم . من چمدان مهدی جلاد را از توی اتوموببل مسروقه بیرون آوردم . ازصیدن خدا حافظی کردیم و با اتوموبیل جیپ بطرف خسروی براه افتادیم .

***

فردای آن‌شب درحدود شش ساعت و نیم‌صبح که می‌خواستم با هلیکوپتر به‌تهران پرواز کنم. سروان ساوه وکامبیزهم تانزدیك هلیکوپتر با من بودند.

موقع خداحافظی به‌کامبیزگفتم ، سعی کن مثل بابا جونت دل و جرأت داشته باشی .

نگاهم کرد و گفت ، دل و جرأت زیاد آدم را به خطر می‌اندازد...

من و ساوه به هم نگاه‌کردیم. من گفتم حرفهای‌باباجونت را یاد نگیر.

بعد دستم را بـه طرف ساوه بردم و گفتم از همکـاری و پذیرائی گرمت‌متشکرم . درحالیکه دست یکدیگر را میفشردیم.

گفت ، ماجرای دیشب را هیچوقت فراموش نمی‌کنم . حتی ژنم ، اگر تو به موقع نرسیده بودی ممکن بود صدمه‌ای به‌کامبیز برسد.

گفتم : بهتر است حرفش را هم نزنی.

به‌کامبیز گفت ، شما جان مرا نجات دادید آقای راوند .

درحالی که می‌خندیدم دست او را فشردم و گفتم ، این وسیله شد که من و تو همدیگر را بشناسیم ، خوب. خداحافظ.

پدر و پسر با هم گفتند : به‌سلامت، سفر به‌خیر.

من داخل هلی‌کوپتر شدم ، کمی بعد خلبان که کمی قبل‌از من در جای خودش نشسته بود ، موتور آنرا به‌کار انداخت. هلی کوپتر با پرواز عمودی از زمین بلند شد به طرف تهران حرکت کرد . به خلبان گفتم که از روی جاده اتومبیل رو پرواز کند . منظورم این بود که محل حادثه شب‌گذشته را به‌بینم.

با دوربین پائین را نگاه کردم . ازاتومبیل مسروقه وجسد مقتول خبری نبود . معلوم شد ، آنها را همانشب گذشته به قصر شیرین برده‌اند که مقدمات تحویلشان را به پلیس کرمانشاه فراهم کنند .

بااینکه مهدی و خانم لاهیج را پیداکردم ولی‌آنها به‌کمك همکارانشان فرار کردند . دست‌خالی به تهران برنمی‌گشتیم آنها برای فروش سکه‌های طلا قصد داشتند به‌آنطرف مرز بروند. ولی سکه‌ها طلا به دست من افتاده بود . از این موقعیت راضی بودم چون آنها را به موزه تحویل می‌دادم . خوشحال بودم از اینکه سند افتخار این ملت را به خودش برمی‌گردانم . بعید به نظر می رسید که مهدی و خانم لاهیج به‌آنطرف مرز فرار کرده باشند . چون آنچه‌که آنها را به آنسوی مرز می‌کشاند سکه‌ها بود،تردید نداشتم که برای‌آنها به دست‌آوردن بقیه سکه‌ها یا مقداری‌ازآنها بزودی با باند اصلی درگیر می‌شوند . مأموریت من از آن پس مشکل وپیچیده‌تر می‌شد .

در مراجعت هلی‌کوپتر سریعتر پرواز می‌کرد چون منظور ما رسیدن به تهران بود .

وقتی‌که با اتومبیلم‌ازفرودگاه مهرآباد بطرف‌اداره‌حرکت کردم . بین راه با سرگرد سین ، تماس تلفنی گرفتیم پس از سلام و احوال پرسی ، پرسید ، ازکجا صحبت میکنی ؟

گفتم ، تا چند دقیقه دیگر شما را می‌بینم.

گفت ، اینطور که معلوم است دست خالی برگشته‌ای.

با خنده گفتم، آره متأسفانه دست خالی‌دارم برمی‌گردم.

ــ از اول هم معلوم بود که نمی‌توانی ردآنهارا پیداکنی.

ــ بهتر نیست بقیه حرفهامان را تو دفتر تو بزنیم.

ــ خیلی خوب منتظرت میمانم .

ــ خبر تازه‌ای ندارید ؟

ــ باید دید تو چه خبری با خودت آورده‌ای.

ــ فکر می‌کنم خبرهائی‌که من با خودم آورده جالب‌باشد.

ــ از دست‌خالی برگشتنت پیداست .

من خندیدم و گوشی را گذاشتم . . چند دقیقه بعد مقابل اداره‌مان از اتومبیلم پیاده شدم . چمدان را برداشتم و داخل اداره شدم و یکسر به اتاق خودم رفتم . از آنجا تلفنی‌ازسرگرد خواهش کردم که به‌اتاق من بیاید .

کمی بعد سرگرد سین وارد اتاقم شد.. دستش را به طرف من آورد و درحالی‌که دست یکدیگر را می‌فشردیم‌گفت ،

خبرهای جالب آقــا چی هست کسه مرا به این‌جا دعوت کرده‌اند .

پاکت سکه‌های طلا را به دستش دادم‌وگفتم ، ازدستیگیری خانم لاهیج و مهدی مهم‌تر، این سکه‌هاست که آنها نتوانستند با خودشان ببرند . حالا مجبورند دومرتبه برگردند به تهران.

سرگرد چندتا سکه از توی پاکت بیرون آورد ، آنهارا

به دقت نگاه کرد و گفت ، پس رد آنها را پیدا کردی . خوب تعریف کن .

همه حوادث و وقایعی که در قصر شیرین و خسروی اتفاق افتاده بود برایش شرح دادم و اضافه کردم. آن چهار سکه راهم باید به‌اینها اضافه کرد.

گفت: آن چهار سکه هم پیش من‌است.

پرسیدم ، دلیلی داشته که آنها را به موزهٔ نفرستاده‌ای؟

سکه‌هائی که در دستش‌بود توی پاکت ریخت و گفت، دیروز آخر وقت قرار بود دو نفر از موزه بیایند و سکه‌ها را بگیرند ولی ازآنها خبری نشد. ممکن است امروز بیایند .

چطور است خودمان تحویلشان بدهیم .

ــ صبر می‌کنیم تا خودشان مراجعه‌کنند. تلفنی یادآوری کن‌که منتظرتان هستیم .

پرسیدم بازجوئی از محمدکاردی به‌جائی‌نرسید

گفت، همان حرفهائی‌که زده بود تکرارکرد. فکرنمی‌کنم او بیش از آنچه که به ماگفته چیزی بداند .

ــ علی بیك چطور؟

ــ او هم مثل محمد . به عقیده من بـاید باند اصلـی را تعقیب کنی .

خودم هم تو همین فکر هستم .

سرگرد روی مبل چرمی نشست و گفت ، خبر دیگری که برایت دارم اینست‌که اختر رفیقه صادق پینه‌دوز را دراهواز پیدا نکرده‌اند .

پرسیدم ، از مأموران کی را به آنجا فرستاده بودی ؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت ، چون دیدم تو فرصت رفتن به اهواز را نداری این بودکه یکی از مأموران را به آنجا فرستادم ، دیروز بعداز ظهر برگشت و گزارش ماموریتش را به

من داد . اینطور که معلوم است . اختر از آنجا رفته وردی هم از خودش باقی نگذاشته .

ــ خوب بود این موضوع را به من می‌گفتی،

ــ آن موقع احتیاج به‌گفتن نبود . می‌خواستم نتیجه کار را بهت بگویم .

گفتم ، ممکن است قاسم صابون‌پز راجع به اختر اطلاعاتی داشته باشد .

گفت ، یك نفر را بفرست او را بیاورد .

پرسیدم ، آن زن ناشناس دیگر به اینجا تلفن نکرد .

با خنده‌گفت ، نه . حتماً می‌دانسته که تودر تهران‌نیستی. چون هروقت تلفن می‌کرد سراغ ترا می‌گرفت . شاید امروزتلفن کند. فکر می‌کنی این زن‌کیست ؟

گفتم، به‌نظر من باید همان زنی باشد کـه در چیه شدن اتومبیل زخمی شده شده .

ــ منهم همین حدس را می‌زنم.

ــ خانه لاهیج را وارسی‌کردید؟

گفت ، آره ولی چیزی پیدانکردیم . یك زن مسن بامرد جوانی‌که مادر و خواهـر زاده خانم لاهیج هستند آنجا زندگـی می‌کنند .

پرسیدم، درمورد قتل یا پیدا شدن جسد خبری نرسیده ؟

ــ نه . تو فکر می‌کنی از این‌راه بتوانی محل‌کشف سکه های طلا را پیدا کنی .

ــ آره ، امکان دارد بتوانم .

تلفن زنك زد،گوشی را برداشتم . رئیس دفترسرگردبود. گفت به‌آقای سرگرد اطلاع بدهید که دو نفر از موزه که سکه‌ها را تحویل بگیرند .

گفتم لطفاً یك دقیقه گوشی را نگهدارید،

بعد موضوع را به سرگرد گفتم . گفت ، بگو آنها را به اینجا راهنمائی کند.

به رئیس دفتر سرگرد گفتم ، آن دو نفر را به اطاق من بفرستد .

گوشی را گذاشتم ، یکی دو دقیقه بعد یك مرد و یك زن که هردو نسبتاً جوان بودند وارد اتاق من شدند .

سرگرد از جایش بلند شد . مرد نگاهی بمن کرد و گفت سرگرد سین ...

گفتم. آقای سرگرد ایشان هستند .

سرگرد گفت، بفرمائید.

مرد گفت، ما از موزه آمدیم که آن چهار سکه طلای قدیمی را تحویل بگیریم .

بعد، پاکتی از جیبش بیرون آورد و اضافه کرد . این هم معرفی‌نامه .

سرگرد گفت، خواهش می‌کنم بفرمائید بنشینید .

زن و مرد نشستند . سرگرد نامه داخل پاکت را بیرون آورد و آنرا خواند و بعد به من داد و گفت، خودت ترتیب کار را بده . ضمناً یادت باشد که این خانم و آقا را با دو مأمور به موزه بفرستی.. آن چهار سکه را هم الان برایت می‌فرستم.

ازآنها و من خداحافظی کرد و به اتاق خویش رفت .

من صبر کردم تا سرگرد چهارسکه را فرستاد . آنها را توی پاکت محتوی سکه‌ها ریختیم و روکردم به‌آنها وگفتم،قرار بود دیروز بیائید .

این نیامدن شما باعث شد که تعداد سکه‌ها به‌پنجاه برسد.

پاکت را به‌دست من دادم وگفتم، لطفاً سکه‌ها را بشمرید.

زن پرسید ، این سکه‌ها ازکجا به‌دست پلیس افتاده .

گفتم ، من فقط این را می‌توانم بگویم که اگر فعالیت ماموران پلیس نبود . این‌سکه‌ها را از مرز خارج کرده بودند .

زن دوباره پرسید ، آنها اکنون تو زندان هستند ؟

با تبسم گفتم ، ما و شما باید خوشحال باشیم که این سند افتخار ، به موزه تحویل می‌شوه . فکر می‌کنم جواب سؤال شما را داده باشم .

او دیگر چیزی نپرسید و نگاهش را به سکه‌های طلا که همکارش بدقت آنها را می‌شمرد دوخت. مرد آخرین سکه را شمرد و روکرد به من وگفت ، پنجاه سکه.

گفتم ، کاملا درست است.

بعد تشریفات تحویل سکه‌ها انجام گرفت .آنها خواستند خداحافظی بکنند و بروند . گفتم ، لطفاً کمی تأمل کنید که دو نفر از مأموران پلیس‌شما را تا موزه همراهی کنند .

به لاریز تلفن کردم. صدای مرا که شنید گفت، خبرورودت را داشتم ولی هنوز فرصت اینکه به اطاقت بیایم پیدا نکرده‌ام . کاری داری ؟

گفتم ، اشکالی ندارد ، تو و مهیار بیائید اینجا کارتارن دارم .

دو سه دقیقه بعد آنها به اطاق من آمدند رو کردم به ـ نمایندگان موزه و گفتم ، این دونفر آقایان تا موزه با شما خواهند بود .

ببخشید اتومبیل دارید ؟

مرد گفت، بله. با اتومبیل خودمان آمدیم .

آنها بـا تشکر از پلیس درمورد سکه‌های طلا . از من خداحافظی کردند و ازاتاق خارج شدند. لاریزومهیارهم‌بدنبالشان رفتند .

تقریباً ساعت سه بعد از ظهر بود . قبل ازآنکه به خانه‌ام بروم به مهیار گفتم که قاسم‌صابون پز را پیدایش بکند و او را به اداره بیاورد . و به‌خانه‌ام تلفن کند.

از اداره بیرون آمدم و با اتومبیلم به‌طرف خانه خواهرم حرکت کردم ...

وقتی که به‌آنجا رسیدم، خواهرم گفت ، پیش‌بای تو.خانمی تلفن کرد، ترا می‌خواست .

ـ حرَفی نزد؟

ـ حتی اسمش‌را هم‌نگفت. شاید دومرتبه تلفن‌بکند.خوب، تو کی‌آمدی ؟

ـ قبل ازظهر .

ـ خوش‌گذشت .

ـ ای بد نبود.

ـ توهم عجب‌کاری برای خودت پیداکرده‌ای .

ـ من به‌این‌کار علاقمندم .

خواهرم گفت ، منظورم چیز دیگری بود. بالاخره کی می‌خواهی زن بگیری ؟

خنده‌کوتاهی‌کردم وگفتم ، همین روزها خبرت می‌کنم.

ـ هروقت من راجع به‌زن‌گرفتن توپرسیدم . همین جواب را به‌من دادی. همین‌روزها خبرت می‌کنم.

ـ توهم حالا وقت پیداکرده‌ای .

ـ والله، من‌اصلا رنگ‌ترا نمی‌بینم.

ـ بعوض این‌حرفها، یك‌چیزی بیاربخورم .

ـ پس چرا زودتر نمی‌گوئی .

گفت. ماخواهر وبرادر دیگری‌که نداریم . دلم می‌خواهد تو هم صاحب خانه و زندگی بشوی . تاکی می‌خواهی تنها زندگی کنی .

باخنده‌گفتم ، بعدازناهار باهم صحبت می‌کنیم.

شانه‌هایش را بالاانداخت وگفت، خودت‌میدانی.

بطرف آشپزخانه رفت . من رفتم کنار بخاری ایستادم که خودم راگرم‌کنم . حدس زدم ، خانمی‌که به‌خانه‌ام تلفن‌کرده باید

همان زنی باشد که قبلا سه چهار دفعه به‌من تلفن کرده بود . واگر دومرتبه تلفن کند وراجع به‌حوادث قصرشیرین حرفهائی‌بزنند باید قبول کنم که مهدی‌جلاد و خانم‌لاهیج به‌تهران برگشته‌اند.

چند دقیقه بعد خواهرم صدایم کرد وگفت ، ناهار حاضر است ...

مشغول ناهار خوردن بودم . خواهرم هم‌آنطرف میزنشسته بود... تلفن زنگ‌زد. باخودم‌گفتم بایدخودش باشد.

خواهرم بلند شدکه برود وگوشی را بردارد .گفتم ، خودم جواب‌میدهم.

ازجا برخاستم وبطرف تلفن‌رفتم .گوشی رابرداشتم ...

ـ الو..

صدای‌زنی ازآنطرف سیم بلندشد وگفت، می‌خواهم باآقای راوند، صحبت کنم.

دراین‌مورد حدسم‌درست‌نبود. صدای زن را برای اولین‌بار می‌شنیدم .گفتم: خودم‌هستم. سرکار...

ـ مهم نیست، من‌کی هستم. خواستم خبری بشما بدهم.

ـ راجع به چه‌چیز ؟

ـ همان چیزی‌که دنبالش‌هستید وهنوز نتوانسته‌ایدپیدایش کنید .

گفتم، خوب، این خبر ساختگی چی‌هست؟

گفت، می‌دانم حرفهایم را باور نمی‌کنید. ولی‌من می‌خواهم کمکتان کنم.

ـ خوب بفرمائیدگوش می‌کنم.

ـ من فقط اسم محلی که سکه های طلا درآنجا پیدا شده می‌دانم .

ـ منم منتظرم ببینم شماچه میخواهیدبگوئید.

زن کمی‌مکث کرد وبعدگفت، سکه‌های طلای‌قدیمی‌را شخصی

بنام خداکرم در خرابه‌های تریکستان پیداکرد . لابد می‌دانید تریکستان ، کجاست.؟

گفتم ، پیداکردنش خیلی آسان است گفت ، باید در حوالی بم‌باشد .

پرسیدم، خداکرم راکجا می‌شود پیداکرد .

ـ متأسفم آقای راوند. او راکشتند.

ـ راجع به‌قاتل چیزی می‌دانید؟

ـ بله. حتی‌اسمش راهم می‌دانم. ولی می‌ترسم.

ـ نترسید خانم. اسم قاتل چیست ؟

او تاآمد حرف بزند. مثل‌اینکه کسی ازپشت سردستش را بروی‌دهان اوگذاشته‌باشد.. صدا درگلویش خفه‌شد. چون اگر از روبرو باکسی مواجه‌شده بود. به‌احتمال قوی فریاد می‌کشید.

ـ الو .. الو...

چند لحظه بعد ازآنطرف‌گوشی راگذاشتند . تقریباً معلوم بود چه‌اتفاقی‌افتاده‌است. باخودم‌گفتم، بایدمنتظر پیداشدن جسدش باشم... درآن موقع هیچ‌کاری از دست من ساخته نبود. اگر آنزن آدرس محلی‌که ازآنجا تلفن می‌کرد داده بود . شاید می‌توانستم بموقع ازخطری‌که به‌احتمال قوی جانش را تهدید می‌کرد نجاتش بدهم. گوشی تلفن توی‌دستم بود. خواهرم‌گفت، گوشی‌را بگذار وبیا ناهارت را بخور.

آهسته‌گوشی را سرجایش‌گذاشتم وبطرف‌میزرفتم. خواهرم که‌نگاهش بمن بود پرسید، همان خانمی بودکه قبلا تلفن کرده بود .؟

گفتم، آره ، خودش بود.

ـ مثل‌اینکه حرفهای او ناراحتت‌کرد . طوری‌شده.

ـ خواست یك حرفهائی‌بزند. ولی نگذاشتند.

ـ کی نگذاشت. نگفت ازکجا تلفن می‌کند .

ـ نه، خواهش می‌کنم راحتم‌بگذار.

سرجایم نشستم. ازفکرآن زن بیرون نمی‌رفتم . ناهارم را خوردم ، وبلند شدم رفتم روی صندلی راحتی کنار بخاری نشستم. سیگاری آتش زدم. اطلاعاتی که آن زن داده بود یادداشت کردم ... خرابه‌های تریکستان . در حوالی بم . شخصی به اسم خداکرم که بقتل‌رسیده است. اطلاعات جالبی بود و تقریبا سر نخ کوچکی بود برای پیداکردن ردباند اصلی. خوب که دراطراف این قضیه فکر کردم باین نتیجه رسیدم که قاتل خداکرم کسی که سکه‌های طلای قدیمی‌را درخرابه‌های تریکستان کشف کرده باید ازافرادباند اصلی باشد.

به‌لاریز که می‌دانستم در اداره است تلفن کردم و گفتم که فوراً نقشه کامل بم، رابرایم پیداکند و روی میزم بگذارد ... بعد پرسیدم مهیاربرگشته یانه؟

گفت. هنوزبرنگشته . وقتی‌آمد میگویم بتو تلفن‌کند.

خواهرم یك‌فنجان چای‌آورد و بنل دستم روی میز گذاشت وگفت. خیلی ناراحتی...

گفتم ،آن زن به‌خطرافتاده ومن هیچ‌جور نمیتوانم کمکش کنم .

ـ چه‌کار پردردسری توداری!.

ـ ایکاش آن زن آدرس خانه‌اش یا محلی‌که ازآنجا تلفن میکرد بمن می‌داد.

ـ شاید نمی‌توانسته‌آدرس خودش را بدهد.

بالبخندی خفیف گفتم. خواهر، تو هم‌کم‌کم‌داری باین جور چیزها آشنا می‌شوی.

گفت ، خودت باید فهمیده باشی که من به کار تو علاقه‌ای ندارم .

ـآره می‌دانم.

ـ چائیت سرد شد .

چند لحظه سکوت پیش آمد .. من فنجان خالی را روی میز گذاشتم. خواهرم گفت گوش کن برادر، یك دختر خوب ، تحصیل کرده ، قشنگ ، خانواده‌دار برایت پیدا کرده‌ام ، عکس ترا هم برایشان فرستاده‌ام. ترا پسندیده‌اند . وحالا منتظرند که توجواب بدهی .

خنده‌ام گرفت .. گفت ، چرا می‌خندی؟

گفتم. پس باید آقا راخبر کنیم که صیغه عقد را جاری کند

گفت، بایدیك روزی را قرار بگذاری که من و تو به‌خانه‌شان برویم .

ــ مثل اینکه خیلی جدی داری حرف میزنی .

ــ پس خیال کردی دارم شوخی میکنم . آنها منتظرند .

ــ خوب بود ، قبلا بامن صحبت می‌کردی آخه ، اینطوری که نمی‌شود زن گرفت .

گفت ، هنوز که طوری نشده . با هم به خانه‌شان میرویم . توهم دختر را ببین اگر ازش خوشت آمد و پسندیدیش . خودمن کار را تمام می‌کنم .

خوب که راجع باین موضوع فکر کردم دیدم ، خواهرم کار خوبی کرده ، درواقع کاری که من باید یك روزی شروع می‌کردم او تقریباً دارد به آخر میرساند . وفقط یك ملاقات مانده‌است .

گفتم ، این روزها سخت گرفتارم . بعد خبرت می‌کنم .

ــ فردا شب چطور است .

ــ من می‌گویم گرفتارم آن وقت تــوداری وقت تعیین می‌کنی .

درهمان موقع تلفن زنك زد . گوشی را برداشتم . مهیار بود . گفت که قاسم صابون پزرا به اداره آورده و منتظر من‌است گفتم ، تانیم ساعت دیگر می‌آیم .

با عجله از جابرخاستم ، بارانیم را پوشیدم . خواهرم را بوسیدم و گفتم ، از کاری که برایم کرده‌ای متشکرم .

با خوشحالی گفت ، فردا شب بدیدنشان میرویم .
گفتم ، این کار را نکن . خودم وقتش را تعیین می‌کنم .
باشتاب براه‌افتادم وکمی‌بعدبا اتومبیلم‌بطرف اداره‌حرکت کردم ... ساعت درحدود پنج ونیم بعدازظهر بود .
پشت میزم که نشستم به مهیار تلفن کـردم و پـرسیدم ، قاسم راکجا نگهداشته‌ای .
گفت ، اینجا توی اتاق ما نشسته .
گفتم ، من الان می‌آیم آنجا .
به اتاق مهیار که بالاریز توی یك اتاق می‌نشستند رفتم . قاسم‌تا مرا دید ازجایش بلند شد . مهیار ازپشت میزش‌کنارآمد، رفتم سرجای اونشستم و به قاسم گفتم ، بنشین .
نشست و گفت . میخواستم فردا صبح خدمتتان برسم ،
پرسیدم ، چیزتازه‌ای شنیده‌ای .
گفت ، بله قربان ، دیشب سری به بار پـرنـده‌آبی زدم . اختر راآنجا دیدم . پیش ازظهر تلفن‌کردم . گفتند شما تشریف ندارید .
ــ اختر تنها بود یا باکسی آمده بود ؟
ــ مثل اینکه تنها بود . چون وقتی من وارد بارشدم،اوو مینا گرم صحبت بودند .
ــ لابد آمده تو بارکاربکنه .
ــ بله ، قرار است از امشب کارش را شروع کنه .
گفتم ، خبر جالبی بود قاسم ؟
باخنده گفت ، قسم خورده‌ام‌که بهر قیمتی شده قاتل‌صادق را پیدا کنم .
گفتم ، یك دفعه دیگرهم این حرف را زدی . یادت هست بهت چی‌گفتم .
ــ بله . فرمودیدکه تو این‌کار دخالت نکنم. پلیس خودش می‌داند چه‌کارباید بکنه .

ـ و حالاهم ، همان را می‌گویم . قانون تکلیف این جور آدمها را معین کرده ،

ـ چشم قربان . خودم را کنار می‌کشم .

ـ راجع به مهدی جلاد چیزی نشنیده‌ای ؟

ـ نه . چطور مگر .

ـ فکر کردم شاید بدانی او چه کار میکنه .

ـ اگرراجع به مهدی خبری بدستم رسید، خبرتان‌می‌کنم.

ـ متشکرم . می‌توانی بروی .

وقتی‌که قاسم خدا حافظی کرد و رفت , لاریز روکرد به من و پرسید ، تو فکرمیکنی قاسم دیگر دنبال‌کارسابقش نمی‌رود.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم ، تا این ساعت چیزی از او ندیده‌ایم ، مثل اینکه آدم شده .

از مهیار پرسیدم ، کجا پیدایش کردی .

کفت ، تومغازه اغذیه فروشی خودش !

ـ با تعجب گفتم ، پس قاسم اغذیه فروشی ، بازکرده .

لاریز باخنده گفت ، لابد انتظار داشتی دفترمشاورفنی‌باز کنه خوب دیگر . امثال قاسم اگر کار سابقشان را ول‌کنند دنبال این جور کارها می‌روند ، راستی نقشه کامل بم ، را روی میزت گذاشته‌ام ,

گفتم ، متشکرم ، الان میروم ببینم ,

لاریز پرسید ، نقشه بم ، را برای چه میخواستی .

با تبسم گفتم ، فردا یا پس فردا سه نفری راه می‌افتیم .

مهیار کفت ، لابد محل سکه‌های طلارا دربم‌پیدا کرده‌ای؟

با خنده گفتم ، فقط محل ، نه خود سکه‌ها .

لاریز پرسید ، ازکجا فهمیدی ؟

جریان تلفن زن ناشناس را برای آنها تعریف کردم . , .

لاریز گفت . فکر نمیکنم آن زن را زنده بگذارند .

گفتم : همین روزهاست که جسدش را پیداکنند .
از اطاق آنها بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم .
نقشه بم روی میزم بود، خرابه‌های تریکستان را درمغرب بم پیداکردم . بدور آن‌بامداد قرمز یك دائره‌کشیدم . این‌محل درحدود سیزده‌کیلومتری مغرب بم وسر راه کرمان قرار دارد . فاصله ازآنجاتا زیارت خواجه‌عسگر پنج کیلومتر است . به‌خاطر داشتم‌که درحدود دوسال قبل در ۶۵ کیلومتری شمال بم درکنار دره حمزه که دهکده اره‌بند در آنجا واقعست ، دریك کیلومتری رودخانه اشترکش، مقداری سکه‌طلا و چند ظرف سفالی پیداشده بود که به‌هزاره دوم قبل از میلاد مسیح تعلق داشت. باین‌ترتیب نباید دراطلاعاتی که زن ناشناس داده بود تردید میکردم .

آنچه‌که‌در درجه اول مهم بود، قتل خداکرم بود. به‌احتمال قوی پرونده‌قتل اورا باید در اداره پلیس کرمان مطالعه‌میکردم. ولی بعید بنظر میرسید که از قاتل اثری بجا مانده باشد . چون اگر آنطورکه زن ناشناس تلفنی گفته بود ، خداکرم سکه‌های طلا راکشف‌کرده و بعدبه‌قتل رسیده بود . مطمئنا قاتل بادوراندیشی دست به‌این جنایت زده بودبی‌آنکه اثری ازخودش به‌جا بگذارده.

بهرحال رفتن‌من به‌بم و دیدن محل‌کشف سکه‌ها ازنزدیك و تحقیق درباره قتل خداکرم . اگر کمکی به پیداکردن رد باند اصلی نمیکرد ، حداقلش این بود کـه محل کشف سکه‌های طلا را دیده بودم . شاید هم جستجوی من در آنجا اطلاعاتی بدستم میداد .

دانستن اینکه خداکرم چه‌کاره بود و چطوری سکه‌های‌طلا را کشف‌کرده مهم‌بود. بدون تردیدکسان او در محل میتوانستند اطلاعاتی درباره خداکرم بمن بدهند .

به‌لارین تلفن کردم که سه بلیط هواپیما به مقصد کرمان تهیه‌کند .

وقتی فهمیدم سرگرد سین به اداره آمده به‌اتاقش رفتم. موضوع تلفن زن ناشناس را برایش شرح دادم

سرگرد گفت، اینطور کـه تو میگوئی باید مهدی وارد اتاق آن زن شده باشد که او نتوانسته حرف بزند.

گفتم، ولی نظر من چیز دیگریست. ممکن است کسی که زن ناشناس را در یکی از اعضای باند اصلی باشد.

ـ فکر میکنی آن زن کی بود.

ـ هیچ‌معلوم نیست. اولین بار بود که صدایش را می‌شنیدم.

ـ حدس بزن.

گفتم، ممکن‌است همان زنی باشد که درچپه شدن اتومبیل مجروح شده.

سرگرد گفت، ولی حوادث بعدی‌نشان داد که آن زن جزو باند مهدی است، و اگر حدس تو دراین مورد درست باشد حتماً بین آن و مهدی اختلاف بروز کرده.

گفتم، امشب یا فردا قضیه روشن میشود.

گفت، منظورت را نفهمیدم.

کمی مکث کردم وبعد گفتم، قضیه خیلی ساده‌است. مهدی یا هرکس دیگری که زن ناشناس رادر موقع تلفن‌کردن غافلگیر کرده، اگر در زمینه کارش عاقل و کار کشته باشد. بدون شك آن زن را بقتل رسانده. جز این‌کار دیگری هم نباید بکند.

ـ پس همین‌یکی دوروز پلیس جسد او را پیدا میکند.

ـ شایدهم خودقاتل تلفنی پلیس را بسراغ جسد بفرستد.

ـ باید قبول کنی که روز بروز مأموریت تو پیچیده تر میشود.

ـ چاره‌ئی نیست. باید با احتیاط و صبر و حوصله جلو بروم.

ـ حالا از کجا میخواهی شروع کنی.

نقشه بم را که با خودم برده بودم روی میز باز کردم و خرابه‌های تریکستان را نشان سرگرد دادم وگفتم از اینجاشروع میکنم .

سرگرد همچنانکه نگاهش به نقشه بود گفت ، فکرمیکنی بتوانی رد پای باند اصلی را از آنجا برداری .

گفتم ، اگر نفعی نداشته باشد ضروری هم ندارد . در هر حال باید محل کشف سکه‌ها را ببینم و دراطراف خداکرم تحقیق کنم .

ــ کی راه می‌افتی؟...

ــ گفته‌ام برای اولین پرواز بلیط تهیه کنند .

سرگرد با خنده گفت ، ولی مثل رفتنت به‌اهواز نباشدکه آنقدر این‌دست و آن‌دست کردی تا اختر ، از آنجا رفت .

گفتم، خودت‌که می‌دیدی .، کارهای مهمتری پیش می‌آمد که نمی‌توانستم نسبت به‌آنها بی‌اعتنا باشم .

ــ با این طرح موافقم ،

ــ کار دیگری نداری ؟

ــ نه‌هر خبری شد به من‌اطلاع بده. از اتاق سرگردبیرون آمدم پیشخدمت او پاکتی بدستم داد و گفت ، مال شماست . از پائین فرستاده‌اند .

پشت و روی پاکت را نگاه کردم . جز اسم خود با عنوان «جناب‌آقای راوند ملاحظه فرمایند» چیز دیگری روی آن‌نوشته نشده بود .

از پیشخدمت سرگرد پرسیدم ، نگفتند این پاکت را کی داده ،؟

ــ خیر قربان . اجازه بفرمائید بروم بپرسم .

ــ نه ، لازم نیست .

به‌اتاقم رفتم . پاکت را بازکردم . نامه داخل آنرا بیرون

آوردم . با چوهر بنفش و روی کاغذ پستی اینطور نوشته بود،
آقای راوند .
«بالاخره اختر رفیقه صادق پینه‌دوز را فرستادیم پیش او که تنها نباشد .»
«برای رسیدن او به پزشکی قانونی باید کمی صبر داشته باشید . خدانگهدار . »
نامه امضا نداشت . با خواندن آن فکرم رفت پیش زن ناشناسی که بعدازظهر آن روز به‌خانه‌ام تلفن کرده بود . تقریباً مطمئن شدم که آن زن اختر رقیقه صادق پینه‌دوز بوده و او را بقتل رسانده‌اند . مهم این بود که قاتل جزو کدام باند است.
خبر کشته‌شدن اختر را تلفنی به سرگرد اطلاع دادم .
گفت ، بفرست دنبال قاسم ، شاید او بتواند بوسیله مینا، اطلاعاتی راجع به اختر در اختیارت بگذارند . زیاد هم مطمئن نباش که اختر همان زن ناشناس بوده.
گفتم ، باید خانه‌اش را پیداکنم. ممکن است اثرانگشت قاتل در آنجا بدست بیاید .
ــ ضمناً اطلاع بده اگر جسد زنی‌را پیدا کردند به‌ماخبر بدهند .
ــ همین‌کار را میکنم .
در همان موقع لاریز وارد اتاقم شد. من گوشی راگذاشتم و پرسیدم ، بلیط چه شده ؟
لاریز سه‌بلیط هواپیما روی میزم گذاشت و گفت ،هواپیما ساعت هفت و نیم صبح روز پنجشنه به‌کرمان پرواز میکند.
گفتم . ممکن است نتوانیم به کرمان برویم .
ــ چرا ! اتفاقی افتاده ؟
ــ آره ، این را بردار بخوان ...
نامه را برداشت . خواند . درحالی‌که آنرا روی میز من

می‌گذاشت گفت ، اختر تازه آمده بود کار بکنه .

گفتم ، مثل اینکه درست نفهمیدی ، اختر باید همان زنی باشد که راجع به محل کشف سکه‌ها و قتل خدا کرم ، اطلاعاتی به‌من داد .

ــ از کجا معلوم است ، آن‌زن ناشناس اختر بوده ؟

ــ با اینکه هنوز معلوم نیست . من مطمئنم .

ــ حالا چه‌کار باید کرد ؟

گفتم، اطلاع بده اگر جسد زنی را پیداکردند . به‌ما خبر بدهند .

گفت ، طرف خیلی سریع دست‌بکار می‌شود .

راه افتاد که برود گفتم ، ساعت نه بیا اینجا که با هم سری به‌بار پرنده آبی بزنیم . می‌خواهم از مینا ، راجع به اختر اطلاعاتی بگیرم

لاریز به‌اتاق خودش رفت . من یك بار دیگر نامه بدون امضا را خواندم ، متوجه شدم که خط آن باید مال یکی از نامه نویس‌های مقابل پستخانه باشد . که با قلم چوبی نوشته شده . نامه را توی کشو میزم گذاشتم .

تقریباً ساعت هشت و نیم شب بود . تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. رئیس پلیس ناحیه اطلاع داد که در آپارتمانی واقع درخیابان گرگان ، زنی بقتل رسیده است .

به‌او گفتم ، به‌مامورانتان دستور بدهید که به اثاث‌اتاقها دست نزدند تا مأموران ما برسند .

گوشی را گذاشتم . بارانیم را پوشیدم و با شتاب از اتاقم بیرون آمده ، در اتاق لاریز و مهیار ، را باز کردم . به‌آنها گفتم ، راه بیفتید بچه‌ها .

و باسرعت از پله‌ها پائینَ رفتم. بدنبال من لاریز و مهیار هم پائین آمدند . من‌پشت فرمان اتومبیلم نشستم . لاریز بغل‌دستم

نشست و مهیار رفت عقب. کمی بعد بطرف خیابان گرگان حرکت کردیم.

بین‌راه با تلفن‌خانه اداره تماس گرفتم و به تلفن‌چی گفتم، اگر از خارج به‌من تلفن شد، خبر بدهد.

مهیار گفت، ممکن است، این زنی که بقتل رسیده، همان اختر باشد.

گفتم، معلوم نیست.

لاریز گفت، تا چند دقیقه دیگر معلوم می‌شود.

من گفتم باید دید کی جسد را دیده که به پلیس خبر داده...

مهیار گفت، صاحب‌خانه، یا کسیکه در همان طبقه اتاق دارد، و مسلما در آپارتمان مقتوله باز بوده.

لاریز در جای خود کمی جابجا شد و گفت، اینها همه حدسهائی است که می‌زنیم. واقعیت چیز دیگریست.

تقریباً ساعت نه شب بود که به محل جنایت رسیدیم. از اتومبیل پائین آمدیم. به‌مهیار گفتم. توی اتومبیل بنشیند که اگر تلفنی شد جواب بدهد.

مقابل در ساختمان عده‌ای زن ومرد جمع شده بودند. من و لاریز از میان آنها گذشتیم، داخل ساختمان دو طبقه‌ای که جنایت درآنجا اتفاق افتاده بود شدیم. از پله‌ها بالارفتیم. دم‌در آپارتمان مقتوله یك مأمور ایستاده بود...

توی اهرو با کاوه برخورد کردم. پس از سلام پرسیدم، اسم مقتوله چیست؟

کاوه گفت، اینطور که هم اتاقیش می‌گوید. اسم مقتوله اختر بوده

گفتم، لابد اسم هم‌اتاقیش مناسب.

— تو از کجا می‌دانی

ـ داستانش مفصل است .
ـ میخواهی جسد را ببینی .
ـ آمده‌ام که جسد را ببینم .
بداتفاق بداخل اطاقی که جسد درآنجا بود رفتم ، روکش روی جسد را کنار زدم . بعد عکس اختر را از جیبم در آوردم معتوله جز او کس دیگری نبود. در کنار جسد آثار خون دیده نمی‌شد .
کاوه گفت ، خفه‌اش کرده‌اند .
همچنانکه نگاهم به‌جسد بود گفتم ، آره ، معلوم است .
بعد به اثاث اطاق نگاه کردم . کنار تختخواب روی یك میز کوچك تلفن قرمز رنگی جلب نظر میکرد . روکش را روی صورت جسد کشیدم و ازکاوه پرسیدم ، ازقاتل اثری بدست نیامده.
گفت ، مشغولند . تا الان که چیزی پیدا نکرده‌اند .
ـ دکتر چه گفت ؟
ـ ظاهراً مقتوله بین سه تا چهار بعدازظهر بقتل رسیده .
ـ این درست همان موقعی بود که او داشت تلفنی با من صحبت میکرد .
ـ پس تو او را می‌شناختی ؟.
گفتم . آن موقع اسمش را ، نگفت ، ولی حالا شناختمش دنبالش میگشتم .
پرسید ، نمی‌خواهی مینا ، را ببینی .
ـ چرا تصمیم داشتم برای دیدنش به محل کارش بروم.
ـ آنجا توی آن اتاق است . درموقع قتل او اینجا نبوده
با تبسم گفتم ، خوب ، معلوم است که او نبوده .
به‌اتاقی که مینا ، درآنجا بود رفتم . او روی یك صندلی راحتی نشسته بود و آهسته گریه میکرد .
ـ میناجانم ..

سرش را بلندکرد . چشمان اشك‌آلودش را به‌من دوخت و چند لحظه نگاهم‌کرد و گفت ، بله .. شما کی هستید .

با گریه گفت ، او دوست خوب من بود . ایکاش پایم می‌شکست و از خانه بیرون نمی‌رفتم .

پرسیدم . کجا رفته بودید ؟

ـ بایك نفر قرار داشتم .

ـ باکی . اسمش چیست ؟

ـ جواد ...

ـ کجا کار می‌کند .؟

ـ نمی‌دانم .

ـ تو باربا او آشنا شدید .؟

ـ بله، امروز دعوتم کرده بود که با هم ناهار بخوریم .

ـ کجا ناهار خوردید .؟

گفت ، نمی‌دانم . حواسم سر جایش نیست . اجازه بدهید یك‌وقت دیگر به سؤالهای شما جواب بدهم .

گفتم ، سعی‌کنید یادتان بیاید .

ـ به یك رستوران تو خیابان تخت‌جمشید رفتیم . اسمش یادم نیست . ولی می‌دانم کجـای خیابان است . بعدش هم رفتیم سینما .

ـ چه‌وقت برگشتید .

ـ هوا تاریك بود . آمده بودم لباسم را عوض کنم .

پرسیدم ، در آپارتمان باز بود .

گفت ، بله . دوسه دفعه اختر را صداکردم . و وقتی‌دیدم کف اتاق افتاده ورنگش‌کبود شده . از ترس جیغ‌کشیدم و دویدم بیرون . عباس‌آقا که این پائین دکان لبنیاتی دارد . به‌پلیس‌تلفن کرد . حال و روزم را نمی‌فهمیدم .

ـ اختر که منتظرتان نبود .

ـ چرا . آقا ... قرار بود باهم برویم سرکار ...
ـ پس او هم تو بارکار می‌کرد .
ـ بنابود از امشب کارش را شروع کنه .
پرسیدم . این دوست شما جواد ، را کجا می‌شود پیدا کرد .
گفت، بیشتر شبها به‌بار می‌آید . آنجا می‌توانید پیدایش کنید .
ـ حتماً می‌دانید ، اختر با کی آشنا بود .
ـ هنوز دوستی برای خودش پیدانکرده بود.
ـ چند وقت بودکه به‌تهران آمده بود.؟
ـ سه‌روز.
ـ دراین سه‌روز اورا با مردی ندیده‌اید .؟
مینا باحالت تفکرگفت، نه، ولی اختر به‌من می‌گفت‌که از یك نفر می‌ترسد .
پرسیدم، اسم‌آن یك‌نفر را به‌شما نگفت.
ـ هروقت می‌پرسیدم. جوابم رانمیداد .
ـ به‌شما نگفت‌که دراهواز چه‌کار می‌کرده ...؟
ـ شما ازکجا می‌دانیدکه او در اهواز بوده .
ـ به سئوالم جواب بدهید.
گفت، چه‌کار می‌کرده ؟ امثال من واختر چه‌کار می‌کنیم، ما باید تو بار کار کنیم یا برقصیم و آواز بخوانیم .
من روکردم به‌کاوه وگفتم ، فعلا با این خانم کاری ندارم.
ازآنجا بیرون آمدم .کاوه هم بدنبالم‌آمد . توی راهرو از او پرسیدم ، چیزی پیدا نکردند.؟
گفت ، هنوز نه ، ولی از اشیائی که احتمال می‌رود قاتل به‌آنها دست‌زده باشد عکسبرداری کرده‌اند.
گفتم، این‌کافی نیست.

ـ می گوئی چه کار کنند .؟
ـ اثر انگشت مقتوله و مینا هم لازمست .
ـ هنوز کارشان تمام نشده .
ـ بگو گوشی تلفن را هم در نظر داشته باشند .
پرسید، تو فکر می کنی انگیزه قاتل برای این جنایت چی بوده .؟
گفتم، قاتل باید از اعضای باندی باشد که من دارم دنبالش می گردم .
ـ باند مواد مخدر .؟
ـ نه، بالاتر از اینهاست . باندی پیدا شده که سراغ آثار باستانی رفته .
کاوه با تعجب گفت ، همه جورش را دیده ودیم جز این یکی دستم را بطرفش بردم وگفتم ، فعلا خداحافظ . اگرچیزی پیداشد خبرم کن .
درحالی که دستم را می فشرد گفت، کار دیگری نداری ؟
ـ نه، فعلا که چیزی دستگیرم نشد .
ـ ازحرفهای مینا چیزی نفهمیدی .؟
باخنده گفتم، بازهم نه...
از کاوه خداحافظی کردم و به اتفاق لاریز محل جنایت را ترک گفتیم .
مهیار، توی اتومبیل نشسته بود. پرسیدم. تلفنی شد گفت، نه، مقتوله را شناختید.؟
گفتم، همان کسی بود که دنبالش می گشتیم ،
ـ اختر.؟
ـ آره ، حالا برو جای من بنشین.
من بغل دستش نشستم لاریز رفت عقب. مهیار اتومبیل را براه انداخت وپرسید، کجا باید برویم.؟

گفتم، بار پرنده آبی.

پرسید، آنجا حمری هست ؟

لاریز گفت ، بدید شخصی به‌اسم جواد می‌رویم

چند دقیقه از ده شب گذشته بود که من و لاریز داخل بار پرنده‌آبی شدیم . من یکی از زنهای بار را کنار کشیدم‌وپرسیدم، مینا کجاست . امشب نمی‌بینمش.؟گفت ، هنوز نیامده .

ــ دوستش جواد چطوره ؟

ــ تو کی هستی‌که داری استنطاقم می‌کنی . کارت پلیسی‌ام را نشانش دادم وگفتم، افسر پلیس.

خودش را جمع وجور کرد وگفت ، ببخشید ، اگر جسارت کردم .

گفتم، مهم‌نیست خوب نگاه کن ببین جواد دوست مینا ، را می‌بینی .

باخنده ساختگی‌گفت : پس‌شما او را نمی‌شناسید.

لاریز گفت : معطل نشو ..

آن زن به‌میان مشتریهای بار رفت چندلحظه بعدبرگشت پیش ما وگفت : آنجا نشسته ، تنهاست ،آخر پیشخوان.

روکردم به لاریز و گفتم : شانس آوردیم که امشب دیدیمش .

زن پرسید ، برای مینا، اتفاقی افتاده ؟

گفتم، نه. ولی فکر نمی‌کنم امشب بیاید.

گفت، بی‌هیچی هم‌نیست. حتماًخبرهائی هست‌که شما به‌اینجا آمده‌اید.

لاریز به اوگفت ، برو به‌کارت برس ، ممکن‌است‌ازآنهای دیگر عقب بیفتی.

زن شانه‌هایش را بالاانداخت وازما جداشد، من‌ولاریز به جواد نزدیك شدیم.

ـ آقای جواد ...
ـ بله فرمایشی داشتید ؟
ـ من افسر پلیس هستم .
جواد بـا تعجب گفت ، افسر پلیس . . . خوب از من چی می‌خواهید ؟
گفتم ، نیامـده‌ام شما را ناراحت کنم . فقط مـی‌خواستم بپرسم امروز ناهار را باکی وکجا خورده‌اید؟
گفت، بایکی اززنهای این‌بار . به اسم مینا.
ـ کجا ناهار خوردید .
ـ رستوران لاندیز...
ـ چه‌ساعتی ازهم جدا شدید ؟
ـ هوا تاریك شده بود .
ـ مینا به‌شما نگفت‌کجا میرود؟
با نگرانی پرسید ، مینا طوری شده ؟
گفتم ؛ به‌سئوالم جواب ندادید؟
گفت ، او رفت خانه‌اش که لباسش را عوض‌کند . حالا شما میگوئید اتفاقی برایش افتاده ؟
من آهسته دستم را بطرف گیلاس مشروبش بردم و با یك حرکت خفیفی‌که به‌انگشتم دادم‌گیلاس بروی پیشخوان برگشت .. گفتم، ببخشید... می‌گویم یك‌گیلاس دیگر برایتان بریزند .
جواد، ازروی چهارپایه پائین‌آمد وگفت اشکالی ندارد.
من متصدی بار را صدا کردم وگفتم ، یك گیلاس ویسکی برای‌آقا بریزید.
لاریز بطوری‌که‌جواد متوجه نشود. گیلاس خالی‌را بادستمال برداشت وتوی جیبش‌گذاشت ، جوادکه نگران مینا بودگفت، چرا از مینا برایم نمی‌گوئید .آمدن شما به‌اینجا بی‌دلیل نیست، حتماً او با اتومبیل تصادف‌کرده خواهش می‌کنم بگوئید.

گفتم، اینطور که معلوم است شما خیلی به مینا علاقمندید.
ــ بله دوستش دارم ، ازنظر شما کار بدیست.
نه، بهیچوجه، خوب. شما کجا کار می کنید؟
ــ من مهندس راه وساختمان هستم.
بعد کیف بغلی‌اش را از جیبش بیرون آورد. از توی آن کارتی بیرون کشید و گفت، اینهم اسم و آدرس خودم ومحل کارم.
کارت را گرفتم. نگاهی به‌اسم و محل کارش انداختم وبعد کارت را به لاریز دارم.
جواد که درنگرانی عمیقی بسرمیبرد. گفت ، فقط آمده‌اید که اسم وآدرس مرا بپرسید و ببینید امروز ناهار را باکی وکجا خورده‌ام . خوب من که هرچه بود گفتم.
گفتم، امشب ممکن‌است میناخانم نتواند به اینجا بیاید. منتظرش نباشید.
ــ چی شده . چرا حرف نمی‌زنید.
ــ وقتی خودش را دیدید برایتان تعریف می کند .
ــ پس مینا زنده است؟
ــ آره ، جانم!... راستی راجع به دوست مینا، به‌اسم اختر چیزی نمی‌دانید؟
باتعجب گفت، دوست مینا، به‌اسم اختر، چرا. امروز برایم گفت که یك هم‌اتاقی پیدا کرده .
پرسیدم ، چیز دیگری نگفت.
ــ نه، فقط من ازش پرسیدم ، اختر چه کاره است ،گفتش. قراراست تو این‌بار کاربکند. همین...
ــ متشکرم آقای مهندس . . . اگر لازم شد باز هم از شما سؤالاتی بکنیم خبرتان می‌کنم ...
ــ شما مرا ناراحت کردید .؛
ــ می‌توانید سری به‌خانه مینا بزنید .

متاسفانه آدرس خانه‌اش را به‌من نداده .

سرم را جلو بردم و گفتم ، آدم تحصیل‌کرده‌ای مثل شما بهتر نیست بعوض مینا ، زنی را دوست داشته باشد که بداند مال خودش است نه‌مال دیگران ...

درحالی‌که نگاهش به‌من بود گفت ، شاید حق باشما باشد.

گفتم ، حتماً همینطور است . شماهم یك کمی بیشتر فکر کنید. هم اتاقی مینا را در خانه‌اش کشته‌اند . فقط خواستم بدانید مبهوت ماند . آب دهانش را قورت داد و گفت ، مینا ، الان تو زندان است .

دستم را بروی شانه‌اش گذاشتم و گفتم ، همان موقعی که شما و مینا باهم میگفتید و می‌خندید آن زن بیچاره بقتل‌رسیده بود ، راستی وقتی ناهارتان را خوردید بعد کجا رفتید .

جواد گفت ، به اصرار او رفتیم سینما .

دوتا ته‌بلیط از جیبش بیرون‌آورد و گفت، اینهم‌نشانیش.

باخنده گفتم ، حرفتان را قبول کردم . خوب ، شب‌بخیر از بار که بیرون می‌آمدیم . لاریز با خنده گفت ، مینا ، این آقای مهندس را حسابی خر کرده .

گفتم ، هرکسی از یك راهی باید زندگیش را تأمین‌کند.

مهیار ، تا ما را دید از اتومبیل‌آمد پائین و پرسید ، پیداش کردید .

لاریز گفت ، آره فکر نمی‌کـردم با یك مهندس روبرو شویم.

من‌گفتم خوب، بچه‌ها مثل‌اینکه باید ازهم جداشویم.

بعد روکردم به‌لاریز و ادامه‌دادم، صبح‌که به اداره‌آمدی آن‌گیلاس رابده ببرند و اثر انگشتش را بردارند.

مهیار گفت ، ما باتاکسی میرویم. شما بفرمائید.

خیلی اصرار کردم که هردوشان را به خانه‌هایشان برسانم .

ولی قبول نکردند . از آنها خدا حافظی کردم و بطرف خانه‌ام رفتم .

***

درحدود ساعت ۹ صبح بود که ازآزمایشگاه نتیجه بررسی اثر انگشت‌هائی را که در آپارتمان مینا بدست آمده بود برایم فرستاد . جز اثر انگشت شخص دیگری که من در جستجویش بودم بدست نیامده بود . اثر انگشت جواد هم که از گیلاس مشروب خوری برداشته بودند منفی بود . معلوم می‌شد که قاتل در کار خود مهارت داشته و از خودش اثری بجا نگذاشته است از اول هم حدس زده بودم که ممکن است اثر انگشت قاتل بدست نیاید. با این‌حال باید مطمئن می‌شدم و پروندهٔ قتل را ازهرلحاظ تکمیل می‌کردم .

سیگاری آتش زدم و در صندلی خود فرو رفتم. برای من دو مسئله حل نشده مانده بود . یکی پیدا کردن مهدی یا خانم لاهیج و افراد دیگر باند آنها و مهمتر از این مسئله ردپائی از باند اصلی بود که با کشتن خداکرم ، سکه‌های طلای قدیمی را به چنگ آورده بود .

سرگرد سین معتقد بود که باندی به معنای باند اصلی وجود ندارد و این موضوع که من روی آن تکیه کرده‌ام زائیده حدس هائی است که پیش خود زده‌ام . ولی قتل صادق پینه‌دوز و آن تکه مقوائی که دریك طرفش خطوط زرد نامنظم کشیده شده بود وهمچنین اطلاعات دیگری که درحوادث و ماجراهای این مأموریت بدست آمده بود وجود باند اصلی را تأیید می‌کرد .

در این فکر بودم که قضیه را از کجا شروع کنم که تلفن زنگ زد . گوشی را برداشتم سرگرد سین گفت ، فورا بیا موضوع مهمی پیش آمده .

گوشی راگذاشتم وبدفترکار او رفتم. نامه‌ای‌که زیر دستش بود برداشت وبطرف من‌آمد وگفت : بگیر بخوان ، خیلی جالب است. نامه راگرفتم از موزه‌آثار باستانی رسیده‌بود واینطور نوشته بود :

«سکه‌ها، مورد آزمایش و بررسی قرار گرفت . طلای آن ۱۸ عیار است اما ارزش تاریخی ندارد چون کلیه مشخصات آنها دلالت به‌جعلی بودن ضرب آنها دارد.»

این موضوع‌آنچنان برای‌من غیرمنتظره و نابهنگام بودکه خستگی تمام فعالیت‌هائی‌که تاآن ساعت صورت گرفته بود به تنم ماند. باواقعیتی تلخ و انکار ناپذیر روبرو بودم . سکه ها از نظر تاریخی ارزش نداشتند، ومن دومرتبه باید ازصفر شروع می‌کردم مهم این بودکه از کجا شروع کنم .

آهسته روی صندلی نشستم وگفتم ،آره نامه جالبی است.

سرگردگفت ، با مسئله‌ای روبروهستیم‌که هیچکدام‌فکرش را نمی‌کردیم.

با لبخندی تلخ‌گفتم ، حتی مهدی جلادهم اگر این خبررا بشنود ازتعجب دهانش بازمی‌ماند .

ـ پس باید قبول‌کنیم‌که باندديگری هم‌وجود دارد .

ـ زودتر ازاین باید قبول می‌کردی . منتها تردید داشتی.

سرگرد آهسته سرش را تکان داد وگفت، بایدخیلی‌زرنگ باشندکه هنوز ردی ازخودشان نگذاشته‌اند .

گفتم، رئیس باندواصلی هرکه هست مردی وارد و حسابگر است وتا اینجا همه نقشه‌هائی‌که کشیده باموفقیت بوده. باندمهدی وسکه‌های جعلی‌را سرراه ماقرارداده بودکه خودش بتواند باخیال راحت به‌قاچاق سکه‌های‌اصلی مشغول شود. من حتی معتقدم‌که قتل صادق با نقشه قبلی رئیس باند اصلی صورت‌گرفته و منظورش این بوده‌که سکه‌ها بدست‌مهدی بیفتد وپلیس با اوطرف شود. در واقع

همه این حوادث و ماجراها برای گمراه کردن پلیس بوده سرگرد گفت بعقیده من پرونده جدیدی باید باز بکنی اشکالش فقط برگ اول آنست . خوب فکرهایت را بکن که از کجا باید قدم اول را برداری . ته سیگارم را خاموش کرد و گفتم . این پرونده را خیلی‌وقت است‌باز کرده‌ام قدم اولش را هم ازخرابه‌های‌تریکستان برمی‌دارم . به احتمال قوی از قتل خداکرم درآنجا ردباندا صلی را می‌شود بدست آورد .

سرگرد پرسید ، در خانه مینا و در میان اثـاث مقتولـه چیزی پیدا نکردی ؟

گفتم ، نه . حتیٰ جواب آزمایشگاه هم منفی بود . جزاثر انگشت مقتوله و مینا ، اثرانگشت شخص دیگری بدست نیامد . ولی گفته‌ام دفترچه یادداشت مقتوله و مینا و چیزهای مشابه‌آنرا برایم بیاورند .

ـ کی قراراست حرکت بکنی ؟

ـ پس فردا پنجشنبه ساعت هفت ونیم صبح .

ـ تنها که نمی‌روی .

ـ نه ، لاریز و مهیار هم با من هستند .

پرسید ، در مورد قتل خداکرم چه حدس می‌زنی ؟

گفتم ، بنظر من ، خداکرم برحسب تصادف باید سکه‌های طلا را کشف کرده باشد و بیش از آنکه موضوع بگوش مأموران ژاندارمری محل برسد ، باندی که مادر جستجوی ردش هستیم با خبرمیشود و با کشتن خداکرم، سکه‌های طلا را تصاحب می‌کند و برای گمراه کردن پلیس ، نقشه شناسانـدن مهدی و باند او را می‌کشد و تا این ساعت موافق شده و به احتمال قوی نقشه‌های دیگری طرح می‌کند و ما باید منتظرش باشیم .

ـ ممکن است سکه‌های طلا را در تهران فروخته باشند .

ـ رئیس باند آدم زرنگ و باشعوریست . سعی می‌کند که

سکه‌های طلا را به آن طرف مرز بفرستد ؛
از جا برخاستم . سرگردگفت . من خیلی به توامیدوارم.
با تبسم گفتم ، پیش خودم که خبری نیست ،
ــ موفق باشی .
ــ تا ببینم چه می‌شود .
به اتاق خودم برگشتم . چند دقیقه بعد لاریز با یك پاکت نسبتاً بزرگ وارد اتاقم شد. یك تقویم دغلی، یك دفترچه یادداشت و چند قطعه عکس کوچك از توی آن بیرون آورد و روی میز من گذاشت و گفت ، اینها را پلیس ناحیه فرستاده نامه‌ای که از موزه آثار باستانی رسیده بود بدستش دادم و گفتم. بخوان، شاید برای تو هم جالب باشد .
نامه را خواند و در حالی که آنرا بروی میزمی‌گذاشت، گفت ، عجب حقه‌ای به ما زده‌اند .
گفتم ، هم به ما و هم به مهدی و خانم لاهیج .
ــ حالا چه کار باید بکنیم ؟
ــ هیچ ، از صفر شروع می‌کنیم .
ــ چه کار مشکلی .
گفتم، چاره‌ئی نیست. قدم‌اول را ازخرابه‌های تریکستان دربم و تحقیق در باره قتل خداکرم برمی‌داریم . نظر توچیست ؟
شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت ، نظری ندارم. توفکر می‌کنی ، ازاین راه می‌توانیم به نتیجه‌ای‌که می‌خواهیم برسیم . درحالی‌که خداکرم نامی زنده نیست . آهسته سرم را تکان دادم و گفتم ؛ احتمال دارد بتوانیم اطلاعاتی بدست بیاوریم .
ــ این اطلاعات را ازکی می‌خواهی بگیری ار مردم آنجا ا
ــ آره ، بالاخره باید بفهمیم خداکرم چه کاره بوده و قتل کی اتفاق افتاده .
ــ من ، زیاد امیدوار نیستم که چیزی دستمان را بگیرد.

با تبسم گفتم ، ولی من تقریباً مطمئنم که ازآنجا دست خالی برنمی‌گردیم . بهر حال ما پس فردا ساعت هفت و نیم‌صبح به کرمان میرویم .

گفت: آدم‌عجیبی هستی راوند. هیچوقت ازیأس و ناامیدی حرف نمی‌زنی .

گفتم : یأس ، نا امیدی ، نا اطمینانی ، برای پلیس نباید معنی و مفهومی داشته باشد .

ـ با من کاری نداری .

ـ نه ، می‌توانی بروی .

لاریز به اتاق خودش رفت .. ، من پس از دیدن عکس‌ها که مربوط به اختر ومینا ودوستان دیگرشان بود، بسراغ مطالعه تقویم بغلی و دفترچه یادداشت آنها رفتم .،. عکس اختر را که قاسم صابون پز از کیف مینا برداشته بود و به من داده بود از کشو میزم درآوردم و نوشته پشت عکس را باخط اختر که نمونه آن در تقویم بغلی‌اش‌بود تطبیق دادم، بعد دفترچه یادداشت مینا، را بار کردم . چند شماره تلفن و چندتا شعر و حساب‌خریدهائی برای خودش کرده بود چیز جالب توجهی در آن ندیدم . همه‌را جمع کردم و توی پاکت ریختم ر آنرا توی کشو میزم گذاشتم،

چند لحظه بفکر فرو رفتم و بعد گوشی تلفن را برداشتم و به لاریز گفتم که فوراً محمدکاردی را آزاد کند و یك نفرراهم مأمور کند که هرکجا او میرود تعقیبش‌کند ، وگزارش‌ماموریتش را هم بفرستد .

لاریز با تعجب گفت ، هیچ میفهمی چه‌کار داری می‌کنی . مثل این که قضیه علی بیك یادت رفته .

گفتم ؛ برای پیدا کردن مهدی جلاد ، محمدکاردی تنها وسیله‌ایست‌که میتواند رد اورا به ما بدهد . هرکاری که می‌گویم بکن .

گفت ، مهدی آدم زرنگی است . خیلی زود دست محمدرا می‌خواند و ممکن است او را بکشد . گذشته از این محمد هم به خون مهدی تشنه است . بالاخره یك اتفاقی می‌افتد .

گفتم ، و شاید هم هیچ اتفاقی نیفتد ، من با علم به این که محمد کینه مهدی را بدل گرفته می‌خواهم او را ازادش بکنم چون می‌دانم محمد بهر قیمتی شده مهدی را پیدا می‌کند و این همان چیزی است که من انتظارش را دارم. و درست درموقعی که بقول تو ممکن است اتفاق خونینی بیفتد . مامور ما سر میرسد . کسی که باید شب و روز محمد را تعقیب کند برای یـك چنین موقعی هم هست .

لاریز گفت ، علی میك را که فراموش نکرده‌ئی !

گفتم . علی بیك با محمدکاردی این تفاوت را داره که ما به محمد نمی‌گوئیم . آزادش می‌کنیم که برای ما کار بکند . او طوری که برای ما کار بکند . او طوری باید آزاد شود که خیال کند واقعاً آزاد شده همه تشریفات آزاد شدن یك زندانی را در باره‌اش انجام می‌دهیم ، خود من به زندان موقت تلفن می‌کنم و می‌گویم ترتیب کار را بلند . وقتی او راآوردند اینجا توهم بیا. ضمناً ماموری که همیشه باید در تعقیب او باشد تعیین کن و یهش بگو جلو در اداره منتظر بیرون آمدن محمد باشد .

لاریز گفت ، تو داری اشتباه می‌کنی .

خنده‌ای کردم و گوشی را گذاشتم و بلافاصله با زندان موقت تماس تلفنی گرفتم و قضیه را با انها درمیان گذاشتم .

یك‌ساعت بعد، محمدکاردی را به‌اتاق من‌آوردند . لاریز هم بااوبود . محمد مقابل میز من ایستاد وگفت ، بالاخره به‌شما ثابت شدکه من‌بی‌تقصیرم.

ایکاش روز اول می‌فهمیدید .

گفتم اگر بامن بودآزادت نمی‌کردم .

گفت ، شما پلیس‌ها دلتان نمی‌خواهد یك‌نفر مثل مرا که بزندان انداختید آزادش کنید.

اخمهایم‌را درهم کشیدم وگفتم ،آزادی می‌توانی بروی.

ـ خداحافظ .

ـ بسلامت .

محمدکاردی سینه‌اش را جلوداد، و از در اتاق بیرون‌رفت.

ازلاریز پرسیدم، کی مامور تعقیب اوست ؟

گفت، سلیم‌خان. دراین جور کارها خیلی وارد است.

ـ بهش گفته‌ای که منظورما چیست.

ـ آره ،کاملا واردش کردم .

و با شتاب بدنبال محمد رفت که او را به سلیم خان نشان بدهد .

من با طرح این‌نقشه یعنی‌آزادکردن محمدکاردی ، مطمئن بودم که او یکراست بسراغ افراد باند مهدی ، یا باندهای دیگر میرودکه راجع به‌اربابش ازآنها بپرسد. محمدآن شعور یك‌رئیس باند را نداشت که آزادی ساختگی خودش را درك کند ، ومنهم با توجه به بی‌شعوری او، این‌نقشه راطرح کردم. نزدیك ظهر ، سلیم خان به‌من تلفن کردکه محمد کاردی را تا قهوه‌خانه اسماعیل آقا در خیابان شوش تعقیب کرده است.

باوگفتم که تعقیب کافی نیست. بایدخودش هم واردقهوه‌خانه شود وازنزدیك مراقب محمدباشد.

درحدود سه بعدازظهر همان روز سلیم‌خان تلفنی اطلاع داد که‌محمدکاردی واردخانه‌ای درآنطرف پل راه آهن شده و پس از تحقیق فهمیده که آنجاخانه پدرمحمدکاردی است.

تقریباً سه‌ونیم بعدازظهر بودکه من به خانه‌ام رفتم. لاریز ومهیار دراداره ماندندکه اگرسلیم‌خان تلفن‌کرد ، بتواندبا یکی ازآنها تماس‌بگیرد واطلاعاتش را دراختیارشان بگذارد.

من با بیصبری دقیقه شماری میکردم ، تا به نتیجه‌ای که انتظارش را داشتم برسم آن روز وتمام شب خبری نشد. خبرهائی که از سلیم‌خان میرسید ... همه‌اش عادی‌بود . آخرین خبر ساعت ده ونیم‌شب به‌من رسید ، حاکی ازاین بودکه محمد کاردی به خانه پدرش برگشته است. من‌هنوز ناامیدنشده بودم . سرگرد سین، هم مثل مهیار و لاریز چندان استقبالی از نقشه من نکردند . آنها علی بیك را مثال میزدند که مهدی جلاد دست او را خوانده بود .

بااینحال من به سلیم‌خان دستور دادم که به تعقیب محمد ادامه بدهد.

تقریباً میتوانم بگویم پس ازکشته شدن اختریك‌نوع‌سکوت وآرامشی بوجودآمده بودکه بنظر میرسید آرامش قبل از توفان است .

برای‌من روشن بودکه بهم‌خوردن نقشه مهدی و خانم‌لاهیج برای‌خروج از مرز و از دست‌دادن سکه‌های طلا، آنها را جری‌تر کرده است . و به‌احتمال قوی به‌تهران برگشته‌اند که شکست‌خود را بهر قیمتی شده جبران کنند . جبران این شکست به آسانی صورت نمی‌گرفت . باید حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد . در تهران یا یك جای دیگر . بهرحال باید منتظرش می‌بودم .

***

روز بعد درحدود ساعت ده‌صبح به من اطلاع دادندکه‌قاسم صابون‌پز می‌خواهد مرا ببیند. می‌دانستم برای چه منظوری‌آمده است . گفتم بیاید . .

کمی بعد صابون پز وارد اتاقم‌شد . سلام کرد ، وآمدمقابل میز من ایستاد .

گفتم ، دیروز منتظرت بودم .

در حالی که متاثر بنظر میرسید گفت ، دیشب که به بار رفتم دیدم مینا آنجا نیست . پرسیدم . جریان را برایم تعریف کردند . حالا آمده‌ام از شما تقاضا کنم دستور بدهید آزادش کنند .

پرسیدم : مگر تو زن و بچه نداری .

گفت ، چرا قربان ، ولی آخه .

حرفش را ناتمام گذاشت . گفتم ولی آخه ، مینا رادوست داری همین را میخواستی بگوئی .. بنظر من بهتر است مینا را به‌حال خودش بگذاری و بروی دنبال کارت آدم زن و بچه‌دار دنبال امثال مینا نمی‌افتد . آنهم تو که کارهای سابقت را کنار گذاشته‌ای و برای خودت آدمی شده‌ئی ...

گفت ، آمده‌ام کمکش کنم .

گفتم لازم نیست . برای امثال مینا هم قانونی هست

پرسید ، پرونده‌اش را کی می‌فرستد دادگاه ؟

ــ می‌خواهی وکیل برایش بگیری .

ــ مجبورم، کسی را ندارد. هرطوری‌شده باید بهش برسم.

ــ فکر می‌کنم تاچندروز دیگر بتوانی بملاقاتش بروی.

ــ منتظرم روز ملاقات برسد .

پرسیدم ، تو چه حدس می‌زنی . منظورم کشته شدن اختر است .

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت ، والله چه عرض کنم . بنظر من همانهائی که‌صادق راکشتند، اخترراهم‌پیش اوفرستادند.

گفتم ، باید دلیلی داشته باشد ، آن شب‌که توی باراختر را دیدی چیزی ازش نپرسیدی .

ــ نه قربان .

ــ فکر می‌کنی کی او را کشته ...

ـ عرض کردم همانهائی که صادق را کشتند . شما از مینا چیزی نپرسیدند .

گفتم ، چرا . مثل اینکه آن روز مینا، تو خانه‌اش نبود.

باتعجب گفت ، یعنی آن روزکجا رفته بوده ؟

بالبخند معنی‌داری گفتم، برای همین است که میگویم اورا ولش کن ، آن روز با یك جوان خوش‌قیافه‌ای قرار داشته .

گفت، این محال است که اوبا کسی قرار گذاشته باشد.

گفتم ، تو اینطور خیال کن. خوب ، راجع به‌مهدی جلاد چیزی نشنیده‌ای ؟

ـ نه‌قربان . تازگیها چیزی نشنیده‌ام .

ـ بالاخره پیدایش می‌کنم .

ـ شما آدم زرنگی هستید .

با لبخند گفتم ، آره ، همین روزها قرار است بدنبال سر نخی بروم که اختر به‌من داده .

باتعجب گفت پس شما اختر را دیده بودید .

گفتم ، وقتی داشت تلفنی اطلاعاتی به‌من می‌داد. یك دفعه تلفن قطع‌شد . ولی اطلاعات جالبی دراختیارم گذاشت .خرابه‌های تریکستان .

خداکرم . تو چیزی راجع به‌اینها نشنیده‌ای .

این پا وآن پاشد و گفت، خودتان که می‌دانید مدتهاست کار قاچاق را کنار گذاشته‌ام .

پرسیدم حالا از کاری که داری راضی هستی .

ـ چرا کـه راضی نباشم حداقلش اینست که پلیس دنبالم نمی‌گردد .

ـ اگر غیر از این بود . نمی‌توانستی بدیدن من بیائی...

پوزخندی زد وگفت ، چندسال از عمرمان را تو کارقاچاق تلف کردیم .

گفتم ، سعی کن از گوشه و کنار راجع به مهدی و خانم لاهیج اطلاعاتی برایم بدست بیاوری .

ــ چشم قربان اطاعت می‌کنم .

ــ خوب ، می‌توانی بروی .

ــ به‌مینا ، کمکی نمی‌کنید .

گفتم ، از من کاری ساخته نیست . با این حال سعی خودم را می‌کنم . خیالت راحت باشد .

قاسم بدنبال کارش رفت .

نیم‌ساعت‌بعد سلیم‌خان تلفنی اطلاع‌داد که همچنان درتعقیب محمدکاردی است . او تابحال به چند قهوه‌خانه جنوب‌شهر سرزده و با دوستانش خوش و بش‌کرده است .

گفتم، مراقبش باش . بالاخره او و مهدی یکدیگر رابیدا پیدا می‌کنند .

در ساعت یازده و بیست دقیقه صبح مجددا سلیم‌خان تلفن کرد و گفت ، محمدکاردی از اطاقك تلفن‌عمومی پشت باغ‌فردوس به یك‌جائی تلفن کرد . مکالمه تلفنی‌اش دو سه دقیقه بیشتر طول نکشید . و وقتی از اتاقك بیرون آمد خوشحال بنظر میرسید .

پرسیدم ، نفهمیدی به‌کی تلفن می‌کرد و چی می‌گفت؟

گفت، خیرقربان . در اتاقك را بسته بود .

گفتم ، اگر اشتباه نکرده باشم‌طرف مکالمه او مهدی‌جلاد بوده . ممکن است مهدی با او قراری گذاشته باشد، خوب حواست را جمع‌کن که گمش‌نکنی .

تمام فکرم پیش محمد کاردی بود . حدس می‌زدم که او پس از بیرون‌آمدن از اتاقك تلفن بمحل ملاقاتی که مهدی‌قرار گذاشته است میرود تا یکی دوساعت دیگر نتیجه‌ای که انتظارش را دارم بدست می‌آید .

چند دقیقه‌ای از ظهر گذشت ... شدیك بعد از ظهر ...یك

و نیم .. دوبعدازظهر ... تلفن زنگ زد. باعجله گوشی را برداشتم سلیم‌خان بود . گفت ، من الان از نزدیک خانه پدر محمد ، دارم تلفن می‌کنم . او وارد خانه پدرش شد .

گفتم، ممکن است ، محمد ومهدی برای‌امشب قرار گذاشته باشند از حالا ببعد باید بیشتر مراقبش باشی.

گفت، بیش از بیست و چهار ساعت است که او را زیرنظر گرفته‌ام . خیالتان راحت باشد .

گوشی را گذاشتم . اگر حدس من در مورد تماس تلفنی محمدکاردی با مهدی‌جلاد درست می‌بود. به‌احتمال قوی مهدی‌جلاد برای کشتن محمد نقشه‌ای می‌داشت کار من و مامورانم در چنین موقعی خیلی دشوار می‌شد . به‌این معنی که هم از کشته‌شدن محمد کاردی باید جلوگیری می‌کردیم وهم مهدی را بدام می‌انداختیم. این نقشه باید خیلی حساب‌شده و دقیق طرح می‌شد .

آن‌روز ازاداره خارج‌نشدم. درحدود ساعت شش بعدازظهر سلیم‌خان تلفن کرد و گفت که محمدکاردی هنوز از خانه پدرش‌خارج نشده .

یکساعت‌بعد، سلیم، همین خبررا بمن داد . نگران شدم . فکر کردم ممکن است محمد فهمیده که دارند تعقیبش می‌کنند شاید از پشت بام فرار کرده باشد . ولی سلیم خان مطمئن بود که محمد توی‌خانه است.

به‌او گفتم، یک‌اتومبیل برایت می‌فرستم که بتوانی درمواقع حساس از تلفن آن استفاده کنی .

نشانی محلی که او در آنجا منتظر بیرون‌آمدن محمد بود گرفتم. اوبه مهیار گفت که فورا بایک اتومبیل مجهز به‌آنجا برود و درحدود ساعت‌هشت ، مهیار اطلاع داد که ما منتظر بیرون‌آمدن محمدکاردی هستیم .

به‌او گفتم ، اگر حدس ما درست باشد ، محمد دیر وقت از

خانه‌اش بیرون می‌آید.

لاریز به اتاق من‌آمده بود . هردو منتظر شنیدن بیرون آمدن محمدکاردی ازخانه‌اش بودیم. این انتظار در ساعت نه ونیم شب پایان یافت. سلیم‌خان تلفنی اطلاع دادکه ما درتعقیب تاکسی محمدکاردی هستیم.

گفتم، مواظب باشید که تاکسی راگم نکنید .

سلیم خان گفت ، ما تاکسی محمد را در خیابان شوش و بطرف شرق داریم تعقیب میکنیم.

ـ منتظر خبرهای بعدی‌هستم.

ـ تماس ما باشما دائمی‌است .

ـ من گوشی را میگذارم.

وقتی گوشی را گذاشتم ، لاریزگفت مثل اینکه حساب تو دارد به جواب صحیح میرسد .

گفتم، ناچنددقیقه دیگر معلوم میشودکه تا چه‌اندازه‌حساب ما در مورد آنها درست بوده .

ساعت دو و ده‌دقیقه شب سلیم اطلاع داد که ما از خیابان ری وارد خیابان نایب‌السلطنه شدیم . هنوز معلوم نیست مقصد تاکسی محمد کاردی کجاست .

بنظر میرسد که حوالی خیابان شهباز باشد .

گفتم ، بالاخره میفهمید .

ساعت ده و نیم شب خبر رسید که ماموران ما ، در مسیر خیابان فرح‌آباد ، تـاکسی محمد کاردی را تعقیب میکنند . من حدس زدم‌که محل ملاقات باید حوالی نارمك‌یا تهران‌پارس باشد بـه‌لاریز گفتم ، نباید وقت را تلف کرد . بـا تلفن اتومبیل هم میتوانیم باآنها در تماس باشیم .

ما باشتاب از اداره بیرون‌آمدیم...من پشت فرمان‌اتومبیلم نشستم و همیکه لاریزبغل‌دستم نشست ، اتومبیل را براه انداختم

بطوریکه در حرکت اتومبیل او توانست در را ببندد به‌او گفتم، با آنها تماس بگیر ببین در چه مسیری هستند .

معلوم شد ، تاکسی محمد کاردی را در خیابان سی متری که انتهای خیابان فرح‌آباد رابه تهران‌نو وجاده مازندران وصل میکند دارند تعقیب میکنند .

ماهم در مسیری که آنها میرفتند حرکت میکردیم . به خیابان فرح‌آباد که رسیدیم ، از سرعت اتومبیل کم‌کردم لاریز به‌آنها گفت ، که ما در مسیرشان حرکت میکنیم .

سلیم پی‌درپی ما را در جریان میگذاشت . تاکسی محمد کاردی را بطرف تهران‌پارس تعقیب میکردند . چند دقیقه بعد او اطلاع داد که محمدکاردی مقابل یك‌کافه در اواسط خیابان اصلی تهران‌پارس از تاکسی پیاده شد و بداخل کافه رفت .

بعد نشانی کافه را داد. به‌اوگفتم ، سری بداخل کافه‌بزند و ببیند چه کسی منتظر محمد بوده .

لاریز گفت، تندتر برو فاصله ما با آنها خیلی زیاداست.

به پدال گاز فشار آوردم . اتومبیل سرعت گرفت ... از پمپ‌بنزین که‌رد شدیم . سلیم‌خان اطلاع داد ، محمد سرمیز کسی نشسته که فکر میکنم باید مهدی جلاد باشد .

— پرسیدم . فکر میکنی یا مطمئنی .

گفت ، مطمئنم چون قیافه‌اش باعکسی‌که از او قبلا دیده‌ام کاملا تطبیق میکند . ولی حالش طبیعی نیست .

گفتم ، مواظب هردوی آنها باشید تا ما برسیم .

گوشی را گذاشتم و روکردم به‌لاریز و گفتم ، اینهم‌جواب مسأله‌ای که انتظارش را داشتیم .

گفت ، این نقشه تو واقعا معجزه کرد .

گفتم ، تو ، مهیار و سرگرد که با این نقشه من مخالف بودید .

با لبخند گفت ، اعتقاد وایمانم به‌کارهای تو بیشترشد.

دوسه‌دقیقه بعداتومبیل راپشت‌سر اتومبیل‌ماموران‌خودمان نگهداشتم . مهیار و سلیم بطرف ما آمدند . وضع آنها ازچه‌قرار است .

سلیم گفت ، مهدی کاملا سیاه‌مست است . وقتی محمدسراو را از روی میز بلند کرد و حالش را پرسید ، من‌توانستم او را بشناسم، ولی‌روی میزجز یك بطر آبجو دست‌نخورده چیزدیگری نبود .

به مهیارگفتم ، تو جلو در کافه بایست . بعد به اتفاق‌سلیم ولاریز وارد کافه شدیم . دکان نسبتاً کوچکی بود با سه میز وچند تا چهارپایه که سه نفری هم جلو پیشخوان ایستاده بودند. محمد کاردی تا چشمش به من افتاد . رنگش از صورتش پرید و از جا برخاست و با لکنت‌گفت ، شما هستیدآقای راوند ...

گفتم ، میدانستم تو ومهدی همدیگر را پیدا میکنید.

نگاهی به مهدی‌کرد وگفت ، حالش خوب نیست . خیلی خورده .

دست انداختم موهای مهدی را گرفتم و سرش را از روی میز بلند کردم ، حتی چشمهایش را هم باز نکرد . معلوم بودکه به حال اغما افتاده است . سر اورا بروی میز انداختم. ازصاحب کافه پرسیدم ، این آقا ، کی وارد اینجا شد ؟

صاحب کافه گفت ، درحـدود نیمساعت پیش ، چند دقیقه قبل از آنکه این آقا بیاید .

پرسیدم ، تنها بود ؟

گفت . بله قربان ، وقتی از در وارد شد . روی پاهایش بند نبود . یك بطر آبجو خواست وقتی‌آبجورا با یك لیوان‌روی میزش گذاشتم ، از حال رفته بود . حتی سرش را هم بلندنکرد.

من دومرتبه سرمهدی را از روی میز بلند کردم ، دیدم

رنگش کمی مایل به کبودبست و نفسهایش به شماره افتاده است، حدس زدم که باید مسمومش کرده باشند . و ازرنگ صورت و نفس هائی که میکشید معلوم بود که وضع خطرناکی دارد. فرصت اینکه آمبولانس خبر کنیم نبود . باید بسرعت او را به بیمارستان میرساندیم.

به ماموران گفتم، فوراً مهدی را بگذارید توی اتومبیل من.

محمد کاردی را پیش خود نگهداشتم که آنها کارشان را تمام کنند . از محمد پرسیدم ، مهدی را چطوری بیداش کردی ؟

گفت ، یکی از بچه‌ها شماره تلفنش را به من داد .

ـ شماره تلفن چی بود ؟

ـ روی یك تکه کاغذ که انداختم دور نوشته بودم .

ـ مهدی باتو قرار گذاشت .

ـ بله خودش اینجا را تعیین کرد ،

دستم را بزیر کتش بردم . کارد تیغه بلندی که به کمر بند شلوارش بسته بود از جایش بیرون کشیدم و گفتم ، این را برای کشتن مهدی به کمرت بسته بودی ،

سکوت کرد . صاحب کافه و دوسه نفر مشتریهای او در سکوت فرو رفته بودند و به ما نگاه میکردند .

مهیار برگشت و گفت اتومبیل حاضر است .

محمد کاردی را جلوانداختم و گفتم ، این را ببرش اداره تا من بیایم

مهیار بدستهای محمد دستبند زد. من بطرف اتومبیلم رفتم مهدی جلاد را روی تشك عقب انداخته بودند ، به لاریز گفتم ، توهم با من بیا ...

کمی بعد من با سرعت اتومبیل را بطرف شهر میراندم . در رساندن مهدی به بیمارستان عجله داشتم . میخواستم او را از مرگ نجات بدهم ، خیابانها خلوت بود ومن بروی پدال گازفشار

می‌آوردم .

بین راه جریان را به سرگـرد سین ، اطلاع دادم و از او خواهش کردم که سری به بیمارستان بزند . بنظر میرسید که حال مهدی لحظه به لحظه وخیم‌تر میشود . چون صدای نفس‌های او دیگر شنیده نمیشد . بعد از آنهمه فعالیت برای پیدا کردنش . باید تلاش همه جانبه‌ای صورت میگرفت که اواز مرگ نجات‌یابد مهدی سرنخ بزرگی بود که در واقع اطلاعـاتش بـاعث شناخته شدن باند اصلی میشد .

تجزیه و تحلیل این جریان یعنی سیاه مست بودن مهدی قبل از آنکه به آن‌کافه بیاید . این نتیجه را میدادکه به احتمال قوی او پس از مراجعت به تهران باین فکر می‌افتد که از همان راه‌هائی که قبلا رفته بود دومـرتبه برای بدست آوردن مقداری سکه طلای قدیمی تلاش کند . رئیس باند اصلی که بدقت این‌ماجرا و در گیری مهدی را با پلیس دنبال میکرد و مراقب حوادث و اتفاقات بود . به این فکر می‌افتدکه کار را یکسره کند . او که آدم واقع بین و دور اندیشی بنظر میرسید . بـا احساس اینکه ادامه نقشه ردگم کردن ممکن است بضرر خودش تمام شود تصمیم میگیرد که مهدی را به همکاری دعوت کند . البته این ظاهرقضیه بوده که مهدی را بدام بکشد و کلك اورا بکند .

من تقریباً مطمئن بودم که رئیس باند اصلی ، مهدی را در یکی از کافه‌های منطقه تهران پارس ، باریختن سم درمشروب او مسموم میکند و بعد به خواهش‌مهدی اورا به‌کافه‌ای که درآنجا با محمدکاردی‌قرارداشته میبرد وهمانجا پیاده‌اش میکندواطمینان داشته که مهدی پس از یك بیهوشی عمیق و تلاش با مـرگ . از پای درمی‌آید . این حدسی بود که من میزدم ، به خانم لاهیج‌هم ظنین نبودم . چون او به تنهائی و بدون کمك مهدی ، قـادر بـه ادامه‌کار نبود. اگرمهدی از مرگ نجات می‌یافت. بدام انداختن

رئیس باند اصلی و متلاشی کردن باند او ظرف چند ساعت صورت میگرفت .

لاریز پرسید ، به چه چیز فکر میکنی ؟

گفتم ، به مرگ و زندگی مهدی ببین حالش چطوراست .

لاریز یك بری نشست . خودش را کمی بالا کشید و وقتی سرجایش برگشت گفت ، بدنش هنوز گرم است . ولـی من زیاد مطمئن نیستم که زنده بماند ، حالش خیلی وخیم است .

گفتم، زنده ماندنش بستگی‌به شانس ما دارد ،

ـ فکر میکنی او را مسموم کرده باشند .

ـ شکی نیست .

ـ کی ممکن است این کار را کرده باشد .

ـ رئیس باند اصلی که هنوز هویتش راکشف نکرده‌ایم .

ـ مطمئنی .

ـ تقریباً .

بعد آنچه‌که پیش خودم حدس زده بود برایش شرح‌دادم.

لاریز گفت ، باید حدس تو درست باشد . از این اتفاقات زیاد افتاده است که از دو رقیب یکی سعی میکند دیگری را از بین ببرد ، شاید محمد کاردی یك چیز هائی بداند .

پوزخندی زدم وگفتم ، محمدکاردی ! نه، او فقط یك‌قرار ملاقات با مهدی گذاشته بـود و هردوشان هـم یك هدف داشتند مهدی برای این محمد را دعوت کرده بود . که کلکش را بکند چون فکرکرده بودکه او هم مثل علی‌بیك ازطرف پلیس ماموریت دارد . محمد هم به‌خاطر ناروئی که مهدی به او زده بود . خیال کشتن اورا داشت‌کاردش راکه دیدی .در بازجوئی خودش اعتراف خواهد کرد .

لاریز گفت ، مطمئنا ، خانم لاهیچ میداند که مهدی قبل

از ملاقات بامحمد کاردی با چه‌کسی قرار داشته .

با خنده گفتم ، چیز تازه‌ای کشف کرده‌ای . حالا اگر میتوانی خانم لاهیج‌را پیداش‌کن .

ــ خانه‌اش‌که تحت‌نظر است.

ــ بله ، میدانم ولی او دیگر پایش را به آن خانه نمیگذارد . مگر اینکه اختلال حواس پیدا کند .

گفت، خوب اگر مهدی مرد، چه‌کار باید بکنیم .

گفتم ، هیچ خیال میکنیم هنوز داریم دنبالش میگردیم .

پرسید . با این جریان ، برنامه فردا صبح که عوض نمیشود ؟

نگاهش‌کردم وگفتم، نه، چون اگر مهدی از مرگ نجات پیداکند ، دو سه روزی کار دارد تا بتواند حرف بزند .

گفت و اگر هم مرد ...

حرفش را قطع کردم وگفتم ، و اگر هم مرد ، پرونده‌اش بسته میشود .

در حای خود کمی جابجا شد و گفت ، نقشه‌ات در مورد آزاد کردن محمد کاردی جالب و عاقلانه بود . ولی حیف که به بن‌بست خورد .

گفتم، هنوز معلوم نیست. یکدفعه دیگر نگاهش‌کن ببین چطور است.

لاریز به‌عقب برگشت و کمی بعد گفت ، بدنش هنوز گرم است.

گفتم ،کم‌کم دارم امیدوار میشوم‌که او زنده میماند.

با سرعتی که اتومبیل را میراندم . بیست دقیقه بعد وارد بیمارستان امیراعلم شدیم . دو سه دقیقه بعد مهدی را با برانکار به‌قسمت مسمومین بردند . .

خودم‌را به‌دکترکشیك شب معرفی‌کردم و از او خواستم‌که

تلاش خودش را بـرای نجات مهدی بکار برد ، دکتر با لبخندی خفیف گفت ، این وظیفه من‌است که اورا ازمرگ نجات‌بدهم، سعی خودم را میکنم.

من توی راهرو قدم میزدم . لاریز آنطرفتر ایستاده بود. چند دقیقه بعد سرگرد سین به آنجا آمد . گفت ،گرفتار بودم، نتوانستم زودتر ازاین بیایم. چه‌اتفاقی افتاده؟

گفتم، مهدی جلاد، اینجاست ، مسمومش کرده‌اند .

ـ کجا پیدایش کردی؟

ـ تو کافه‌ای در تهران پارس .

ـ محمد کاردی هم با او بود ؟

گفتم ، تا اینجا نقشه من درست بود . محمد وسیله‌ای شد برای بدام انداختن مهدی. ولی چه فایده .

سرگرد پرسید، حالش چطوربود؟

شانه‌هایم را بالاانداختم وگفتم، زیاد تعریفی نداشت. فکر نمیکنم تلاش دکتر به‌جائی برسد .

لاریز بسته سیگارش را جلو ماگرفت . هرکدام سیگاری برداشتیم. من سیگار سرگرد وخودم را روشن‌کردم ، و با هم از راهرو بیرون آمدیم . هوا سرد بود . جلو در راهرو ایستادیم . سرگرد پرسید، چیزی بفکرت نمیرسید؟

ـ راجع به چه‌چیز ؟

ـ مسموم شدن مهدی.

گفتم، باید قبول‌کنیم‌که قبلامهدی بارئیس باند اصلی قرار داشته و پس از اینکه مسمومش می‌کنند می‌برندش به آن کافه و تنهایش میگذارند.

سرگرد پکی به سیگارش‌زد وگفت، حدس تونزدیك به‌یقین است .

سیگار را ازمیان لبانم برداشتم وپرسیدم ، تونظردیگری داری .؟

گفت ، نه ، ولی ممکن است خانم لاهیج این‌کار را کرده باشد .

گفتم،خانم‌لاهیج‌بدون مهدی‌نمی‌تواندبه‌کارهای غیرقانونیش ادامه دهد .

شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت ، نمی‌دانم . شاید واقعاً همینطور باشدکه تو حدس زده‌ای . فکر نمی‌کنی محمد کاردی او را مسموم‌کرده باشد.

پکی به سیگارم زدم وگفتم ، وقتی محمد به‌آنجا رسیده . مهدی بحال نیمه‌اغما بوده ویك بطرآبجوئی راکه سفارش داده ، دست نخورده روی میز بوده . تردیدی نیست‌که اگرمهدی درحال طبیعی بود، جنایتی اتفاق می‌افتاد.

سرگرد گفت ، در هرحال این ماجرا . برنامه ترا تغییر نمی‌دهد. تو بایدفرداصبح پروازکنی .

گفتم، می‌دانم. برنامه‌کار تغییر نمی‌کند .

لارین با عجله آمد پیش ما و روکرد به من وگفت ، بیا دکتر میخواهد باتو صحبت‌کند .

سرگردگفت ، حتماً می‌خواهد بگوید. میتوانی باش‌صحبت کنی.

داخل راهرو شدم . دکتر وسط راهرو ایستاده بود . دستهایش را توی جیب های روپوش سفیدش برده بود . به او که رسیدم پرسیدم حالش چطور است.

دکتر همانطورکه نگاهم می‌کردگفت، متأسفم‌آقای راوند خیلی تلاش‌کردم ، ولی او مرد.

چندلحظه سکوت پیش‌آمد . سرگردکه بدنبال من آمده و پشت سرم ایستاده بود آهسته گفت ، اینهم سرنخ بزرگی که بهش

امیدوار بودی.

گفتم. متشکرم دکتر. می‌گویم آمبولانس بیاید و جسدش را برای کالبدشکافی ببرد.. شب‌بخیر.

ــ شب بخیر آقای راوند.

سرگرد ولاریزهم از دکتر خداحافظی کردند . هرسه ما از بیمارستان بیرون آمدیم . سرگرد پرسید ، جیب های مهدی را بازرسی کردید یا نه؟

پوزخندی زدم وگفتم، لاریز این‌کار راکرده بود . چیزی که بدرد ما بخورد توی جیب‌هایش نبوه.

سرگرد سین‌گفت متأسفم‌که تلاشهای تو به‌نتیجه نمی‌رسد.

با تبسم گفتم ، حوصله من زیاد است . بالاخره به نتیجه میرسیم .

ــ خوب، شب بخیر ..

ــ شب بخیر .

لاریز هم از سرگرد خدا حافظی کرد . سرگرد زودتر از ماآنجا را ترك‌گفت. کمی بعد من و لاریز هم حرکت کردیم . بعد از نیمه‌شب بودکه به اداره رفتیم. به‌لاریزگفتم : بگو محمدکاردی را بیاورند اینجا وخودت هم تلفنی‌ترتیب حمل جسد مهدی را به پزشکی قانونی بده .

چنددقیقه بعدمحمدکاردی را به‌اتاق من‌آوردند . رنگش پریده بود. باصدائی لرزان پرسید ، مهدی حالش چطوراست ؟

گفتم، بگیر بنشین.

روی صندلی نشست. نگاهش به‌من بود. روبرویش ایستادم و پرسیدم . با مهدی راجع به چه‌چیز صحبت میکردی ؛ با لبخند ساختگی‌گفت . صحبت میکردم .! اصلا نمی‌توانست سرش را بلند کند. حسابی سیاه‌مست بودگمانم مرا هم شناخت .

ــ رفته بودی که حسابت را بااو تصفیه‌کنی مگرنه .؟

ــ نه .آقای راوند می‌خواستم ازش کار بگیرم .
ــ راستش را بگو.
ــ باور کنید.
گفتم، پس آن کارد گاوکشی که زیر کتت بسته‌بودی، برای چه منظوری بود.؟
آب دهانش را قورت داد وگفت ،آخه، من عادت دارم که همیشه کارد زیر کتم ببندم.
بادست محکم به‌صورتش زدم وگفتم ، تو رفته بودی که او را بکشی. حرف‌بزن.
چندلحظه سکوت کرد وبعدگفت .آره میخواستم حسابم را باش تصفیه کنم . او به من نارو زده بود. اگر شما نمی‌رسیدید . تصمیم داشتم اورا باآن حال خرابی که داشت ازکافه ،بیرم بیرون و راحتش کنم .
گفتم، قبل از تو یك نفر این کار را کرده بود ... مهدی مرد .
باتعجب وحیرت گفت ، حتماً چیزخورش کرده بودند .
پرسیدم، وقتی تلفنی با او صحبت کردی ، به تو نگفت که امشب با کی قرار ملاقات دارد.
ــ نه. حرفی به‌من نزد.
ــ راجع به‌چه چیز باهم صحبت کردید ؟
گفت، وقتی صدایم را ازپشت تلفن شنید، خوشحال شد ، و دعوتم کرد که شب به‌آن کافه بروم و ببینمش .
پرسیدم، راجع به‌خانم لاهیج چیزی نگفت؟
گفت، نه. ما چندکلمه بیشتر با هم صحبت نکردیم .
روکردم به‌مهیار ولاریز وگفتم ببریدش ...
محمد کاردی را بزندان بردند . قبل از آنکه اداره را ترك کنم به‌لاریز و مهیار گفتم که ساعت شش ونیم صبح درفرودگاه

منتظرم باشند.

تقریبا یك بعد از نیمه شب بود که از اداره بیرون آمدم و به‌خانه‌ام رفتم.

***

در حدود ساعت ده و نیم صبح بود که هواپیما روی باند فرودگاه کرمان نشست سالار رئیس‌پلیس آنجا منتظرمان بود. با اتومبیل او بطرف شهر حرکت کردیم.

بین راه سالار، پرسید، من چه کمکی می‌توانم بکنم.

گفتم، فقط یك‌اتومبیل با شماره شخصی باکمی وسائل در اختیارمان بگذار.

ــ از مأموران نمی‌خواهی کسی باشما بیاید.؟

ــ نه. نمی‌خواهم وضع آرام آنجا بهم بخورد.

ـ کی می‌خواهید حرکت کنید.؟

با خنده گفتم، ناهار را بین راه میخوریم.

گفت، خیلی عجله داری.

گفتم، می‌گوئی چه کار کنیم. امروز و امشب را اینجا بمانیم.

گفت، پس من حرکت شما را به‌بم اطلاع می‌دهم.

کمی فکر کردم و بعد گفتم، بعقیده من لازم نیست ولی خوب از نظر احتیاط این کار را بکن.

ــ تو، در خود بم کار داری یا اطراف آنجا.

ــ نرسیده به‌بم. درحوالی خرابه‌های تریکستان.

ـ دنبال کسی می گردی.

خنده‌ای کردم و گفتم، فکر می‌کنم پرونده‌اش پیش تو باشد، شخصی باسم خداکرم که درآنجا بقتل رسیده.

سالار ، حالت تفکر به خودش گرفت و کمی بعد گفت ، آره ، حالا یادم آمد . قاتلش هم هنوز پیدا نشده . در تعقیبش هستیم . توهم دنبالش می‌گردی ؟

گفتم، دوسه‌روزی است‌که بفکر پیداکردن قاتل حداکرم، افتاده‌ام ، ببینم ، مقتول زن و بچه هم داشت .

ــ زن و سه‌بچه قدو نیم‌قد .

ــ شغلش چه‌بود .

ــ درباران-از بندرعباس کار می‌کرد .

ــ می‌توانم پرونده قتل را ببینم .

ــ آره ، باخودت ببر . کارت که تمام شد برگردان .

تقریبا ساعت یازده صبح بود که به اداره پلیس رسیدیم . چند دقیقه‌ای درآنجا توقف‌کردیم . سالار ، پرونده قتل خداکرم و سوئیچ اومبیلی که با آن از فرودگاه تا آنجا آمده بودیم در اختیارم گذاشت. و گفت : اگر به کمك بیشتری احتیاج داشتی خبرم کن .

گفتم ، منظور من ، دیدن خرابه‌های تریکستان و تحقیق درباره مقتول است .

ــ و نمی‌خواهی بگوئی دنبال چه هستی ؟

ــ راجع به‌سکه‌های طلای قدیمی چیزی بگوشت نخورده .

ــ نه، چطور مگر .

بالبخند معنی‌داری گفتم ، پس ، طرف خیلی زرنك است . تو خبر قتلش را شنیده‌ای و ما خبر کشف مقداری سکه‌های طلا را حالا باید دنبال قاتل و سکه‌ها هردو بگردیم .

سوئیچ را به‌لاریز دادم و از سالار خداحافظی کردم . او باما از اداره بیرون آمد . در حدود ساعت یازده و نیم صبح بود که ما بطرف بم حرکت کردیم ، درست یادم نیست به دومین یا سومین آبادی بین راه رسیدیم ناهار خودیم و پس از چند دقیقه

استراحت دوباره براه افتادیم . تقریباً چهار بعدازظهر بود که به خرابه‌های تریکستان رسیدیم .

لاریز که پشت فرمان اتومبیل بود گفت نگهدارم .

گفتم ، نه . اینجا که کسی زندگی نمی‌کند.

بعد نقشه بم را از جیبم درآوردم . نگاهی به آن انداختم و گفتم ، امامزاده زیارت خواجه‌عسگر در پنج کیلومتریست . اطراف آنجا آبادی چکنون و بیداران قرار دارد. حرکت کن .

لاریز ، اتومبیل جیپ را براه انداخت . چند دقیقه بعد به‌زیارت خواجه‌عسگر رسیدیم .

جلو در امامزاده دو مرد دهاتی نشسته بودند . یکی از آنها مسن‌تر از دیگری بود و بنظر می‌رسید که باید بیش از شصت‌سال داشته باشد .

مهیار گفت ، به‌احتمال قوی این دونفر می‌دانند خداکرم کی و چه‌کاره بوده .

لاریز گفت من میرم بپرسم .

گفتم شما همینجا بنشینید .

از اتومبیل پائین آمدم ، و بطرف آن دو مرد رفتم . هر دو متوجه من شدند . درحالیکه نگاهم به پیرمرد بود گفتم :

سلام پدر ، خسته نباشید .

لبخندی بروی لبان آفتاب‌خورده‌اش نشست وگفت ،سلامت باشید خیلی‌وقت است اینجا نشسته‌ایم .

پرسیدم ، شما مال اینطرفها هستید ؟

پیرمرد از جا برخاست و گفت . بله ، فرمایشی داشتید ؟

ــ از خداکرم چه‌خبر دارید .؟

ــ خداکرم ... والله ، ما چند تا خداکرم داریم . کدام یکی .

گفتم ، خدا رحمتش کنه. چند وقت پیش کشته شد .چیزی بیادتان نمی‌آید .

پیرمرد ، آهسته سرش را تکان داد و گفت ، اوکه مرده ، شما تازه سراغش را میگیرید .

دیگری که‌مرد جوانی بود،گفت . همه‌اهل آبادی چکنون می‌دانند که خداکرم را در حرابه‌های تریکستان کشتند.اماهنوز از قاتلش خبری نیست .

گفتم، می‌دانم که او کشته شده ، آمده‌ام حال‌زن وبچه‌اش را بپرسم . خانه‌شان کجاست ؟

چین تفکر به پیشانی پیرمرد افتاد . چند لحظه بعدگفت، زن خداکرم ، همین دیروز ازکرمان آمده . الان بابچه‌هایش‌توی خانه‌شان است .

پرسیدم ، رفته بود کرمان چه‌کارکند ؟

مرد جوان گفت ، او بعداز کشته شدن شوهرش دیگر تو آبادی نماند . بچه‌هایش را برداشت و رفت کرمان که آنجا کار کند. هرچند وقت یکبارمی‌آیدیکی دوروزمیماند وبازبرمی‌گردد کرمان .

باز پرسیدم ، خداکرم دراینجا چه‌کار می‌کرد ؟

پیرمرد کمی فکر کرد وبعد گفت ، والله، تا دوسال پیش زراعت می‌کرد . بعد به بندرعباس رفت . خدا می‌داند کارش چه بود ... به‌ما که حرفی نمی‌زد .

ـ خانه‌اش کجاست ؟

ـ تو آبادی ، تاآنجا راهی نیست .

گفتم ، پدر ، شما با من بیا و خانه خدا کرم ، را نشانم بده ...

پیر مرد به مرد جوان نگاه کرد . مردد بود . آن مرد گفت ، با آقا برو ، بابا .

پرسیدم ، این آقا پسر شماست .
خندید و گفت ، بله . آقا .
من بازوی پیر مرد راگرفتم و ار پسرش خداحافظی کردم وبا اوبطرف اتومبیل رفتیم. اورا بین خودم ولاریز نشاندم،اتومبیل حرکت کرد . راه ناهموار بود . چند دقیقه بعد به اول آبادی چکنون رسیدیم . به لاریز گفتم ، همینجا نگهدار بقیه راه را پیاده می‌رویم . نمی‌خواهم دوربرمان شلوغ شود .
لاریز اتومبیل را کنار باغی نگهداشت من و پیرمرد که اسمش باباعلی بود از اتومبیل پائین آمدیم . باو گفتم ، تا خانه خدا کرم ، پیاده می‌رویم .
گفت ، تا آنجا راهی نیست .
مهیار پرسید ، تنها میروید ؟
گفتم ، آره . تو و لاریز همین جا بمانید .
باتفاق بابا علی براه افتادیم . وارد آبادی شدیم . اومرا بداخل کوچه‌ای برد که یك طرفش دیواریاغ بود وطرف‌دیگرش چند تا خانه گلی با درهای کوتاه جلب نظر می‌کرد . کمر کش کوچه مقابل در خانه‌ای توقف کرد وگفت ، خانه خدا کرم همین جاست . با من دیگر کاری ندارید .
دستم را روی شانه‌اش گذاشتم وگفتم. ممنونم پدر. بسلامت.
باباعلی رفت . من دق‌الباب کردم . کمی بعد صدای پسر بچه‌ای از پشت دربلند شد و پرسید ، کیه ...
گفتم ، در را باز کن .
در را که بازکرد از دیدن من جا خورد ، گفتم. شما پسر خداکرم هستی .
همانطور که نگاهش به من بود سرش را تکان داد .گفتم به مادرت بگو بیاید دم در ...
با شتاب بداخل خانه رفت . یکی دو دقیقه بعد زنی‌جوان

که چادر نماز سرمه‌ای رنگی با گلهای ریز بسر کرده بود دم در آمد . سلام کرد و پرسید ، چه فرمایشی داشتید .؟

پرسیدم ، شما زن مرحوم خداکرم هستید ؟

گفت ، بله ، آقا با من چکار دارید ؟

نمیدانستم خودم را با چه عنوانی باومعرفی کنم که بفهمد. گفتم من مأمورم که قاتل او را پیدا کنم . و حالا آمده‌ام که راجع بشوهرتان بپرسم .

با خنده کوتاهی که باعث تعجب من شد گفت ، چرا ازمن می‌پرسید ، پرونده‌اش را به کرمان فرستاده‌اند .

اگر می‌توانستند تا حالا قاتلش را پیدا کرده بودند .

طرز جواب دادن او در قالب کلماتی که از زنی مثل او بعید بنظر میرسید مرا متحیر کرد . پرسیدم شوهر شما کجا کار می‌کرد ؟

گفت ، دربار انداز بندرعباس .

ــ شما چکار می‌کنید ؟

ــ بسختی زندگی می‌کنم ،

ــ شوهر شما با کسی اختلافی نداشت ؟

ــ نمی‌دانم آقا ، اگر هم داشت بمن چیزی نمی‌گفت .

گفتم ، پس شما کمتر او را می‌دیدید ؟

گفت ، بله. ماهی یك دفعه سری به‌ما میزد. به‌فرمائیدتو..

ــ متشکرم‌خانم‌باید برگردم‌امیدوارم‌بتوانم‌قاتل شوهرتان را پیدا کنم .

ــ خیلی وقت است ، بما امیدواری مـی‌دهند . شما بـر می‌گردید کرمان .

گفتم ، نه من ازتهران آمده‌ام ، امشب برمیگردم کرمان که صبح زود بروم تهران .

گفت، خدا کند موفق شوید .

با خنده گفتم ، شما هم دعا کنید . خوب خدا حافظ .
گفت ، بسلامت آقا . موفق باشید. زن بداخل خانه رفت و در را بست من براه افتادم . از آنجا دست خالی برنمی‌گشتم، خیلی چیزها فهمیده بودم . زن خداکرم آن زنی کـه من فکر می‌کردم نبود . زنی بود که طرز تفکرش با زنهای دیگر آبادی فرق داشت . از طرز حرف زدنش و اصطلاحاتی که بکار می‌برد معلوم بود که با اشخاص فهمیده‌ای سروکار دارد . آنچه که باعث شدمن باوظنین شوم تعداد زیادی النگوی طلا بود که به‌مچ دستش دیده می‌شد و گلوبند طلابا دوردیف سکه‌طلای معمولی که بگردنش آویخته بود .

زن خداکرم را بمسائلی که قبلا پیش خودم حدس‌زده بودم کشاندم وآنها را تجزیه و تحلیل کردم.

باین نتیجه رسیدم که ممکن است زن خداکرم در قتل شوهرش دست داشته یا راجع به‌قاتل اطلاعاتی دارد . بهرحال او یك زن دهاتی از همه جا بی‌خبر نبود خیلی چیزها می‌دانست من برای این‌که اورا بحال خودش گذاشته باشم درباره مراجعتش از کرمان سئوالی نکردم نمی‌خواستم بیدارش کرده باشم که بداند من خیلی چیزها میدانم .

وقتی برگشتم پیش‌دوستان لاریز پرسید ، چیزی دستگیرت شد .

گفتم، آره ، ما همین‌جا می‌مانیم که زن خدا کرم را تعقیب کنیم .

هردو هاج وواج ماندند. مهیار گفت، چی‌داری می‌گوئی .. زن خداکرم را تعقیب کنیم که چطور بشود ؟!

باخنده گفتم ، که رد قاتل و باند اصلی را پیدا کنیم.

لاریز گفت، داری شوخی‌میکنی‌اگفتم، چرا، شما دوتا تعجب کرده‌اید؟ زن خداکرم سرنخ خوبیست . او خیلی چیزها می‌داند .

دیروز از کرمان آمده و باحتمال قوی امشب یا فردا برمیگردد . و ما باید تعقیبش کنیم . از گلوبند و النگوهای طلایش پیدا بود که در کرمان زندگی دیگری دارد، و باید قبول کنیم که او تنها از کرمان باینجا نیامده و احتمال میرود کسی با او بوده و ممکن است آن شخص امشب یا فردا بسراغش بیاید و دو مرتبه او را به کرمان ببرد .

لاریز گفت ، فقط حدس می‌زنی .

گفتم، حدس نزدیك به‌یقین. شما دوتاهم اگراورا میدیدید وباهاش حرف می‌زدید باو ظنین می‌شدید.

مهیار گفت، معمولا زنهای ده‌نشین به‌النگو وگلوبند علاقه عجیبی دارند .

با تبسم گفتم ، دلائل زیادی‌هست که زن خداکرم نمی‌تواند صاحب تعداد زیادی النگوی طلا و یك گردن بند بـا دو ردیف سکه طلای معمولی باشد . آنهم زنی که از وضع ظاهرش پیداست زندگی سختی را می‌گذراند .

مهیار گفت، می‌گوئی چکار کنیم.

گفتم، یکی‌ازشما دوتا بااتومبیل‌به‌بم میرود وشام‌مختصری تهیه می‌کند . تاآنجا درحدود هشت کیلومتر است . ما امشب را همین‌جا می‌مانیم.

لاریز گفت ، تو داری اشتباه می‌کنی

گفتم، تعقیب او اگر نفعی به‌حال ما نداشته باشد ضرر هم ندارد میمانیم به‌بینیم چطور می‌شود . زودتر راه بیفت هوا دارد تاریك می‌شود.

مهیار با اتومبیل بطرف‌بم حرکت‌کرد . من‌ولاریز همانجا کنار دیوار باغ ایستادیم.

تقریبا نیمساعت از رفتن مهیار گذشته بود که نور چراغ اتومبیلی نظرمان‌را جلب‌کرد . اتومبیل بطرف ما می‌آمد. ازنور

چراغهایش حدس زدیم که بایدجیپ باشد. لاریز گفت ، مهیارخیلی زودبر گشت .

گفتم، این‌اتومبیل ما نباید باشد ، حالا درازبکش . نباید احتیاط را از دست داد.

هردو روی زمین درازکشیدیم . اتومبیل نزدیك شد. جیپ بود. ازمقابل ما گذشت وبداخل آبادی‌رفت .

ما از روی زمین بلند شدیم . لاریز گفت ، لابد ازمالکین بود.

من با تردید گفتم، تو همین جا باش تامن برگردم.

ــ آدم عجیبی‌هستی. می‌خواهی ببینی اتومبیل مال کیست.

ــ آره، بی‌میل نیستم بدانم مال کیست .

بطرف‌آبادی براه‌افتادم . هوا کاملا تاریك شده بود . من از چراغ قوه‌ای استفاده می‌کردم . آبـادی در تاریکی فرو رفته بود . کوچه‌ای‌که خانه خداکرم درآنجا بود . کاملا بخاطر داشتم به‌آنجاکه رسیدم . دیدم اتومبیل سرکوچه ایستاده است . بداخل کوچه رفتم. درخانه خداکرم نیمه‌بازبود .آهسته در را بازکردم. مردد بودم‌که چکارکنم حس کنجکاوی راحتم نمی‌گذاشت . ازمیان در گذشتم . دالان تاریك بود نمی‌خواستم چراغ قوه‌ای را روشن کنم‌کورمال کورمال جلو رفتم. بانتهای دالان‌که رسیدم، ایستادم. دالان بسمت چپ می‌پیچید وبه‌حیاط منتهی‌می‌شد. اتاقی‌که‌آنطرف حیاط و روبروی دالان بود روشن بود . از نور زرد رنگش پیدا بودکه چراغ نفتی است . هنوز مطمئن نبودم که صاحب اتومبیل جیپ‌به‌آن خانه‌آمده است.

خواستم داخل حیاط شوم و خودم را به‌خطر بیندازم‌که در اتاق باز شد . مردی ازآنجا بیرون آمد . زن خداکرم هم بدون چادرنماز وبا چراغ نفتی ازاتاق خارج شد، هردو چندلحظه توی

ایوان ایستادند . بعد مرد پائین آمد و چیزی گفت که من درست نفهمیدم .

ایستادن من درآنجا خطرناك بود باشتاب ازدر خانه بیرون آمدم و خودم را به‌اول کوچه رساندم. طولی نکشید که صدای پائی ازداخل کوچه برخاست معلوم بود کسی باید باشد. آن‌مرد از کوچه بیرون آمد و رفت پشت فرمان اتومبیل جیپ نشست .آنرا روشن کرد و براه انداخت او از همان راهی کـه آمده بود رفت . بدنبال او منهم براه افتادم .

مهیار هنوز برنگشته بود . لاریز گفت ،آن اتومبیل جیپ همین‌الان ازاینجا ردشد. نفهمیدی برای‌چه‌کاری آمده‌بود؟

گفتم، کم کم داریم به‌نتیجه می‌رسیم.

ــ چیزی دستگیرت شد.؟

ــآره، جز راننده‌کس دیگری توی جیپ نبود ، او را هم تو خانه خداکرم دیدم .

گفت، بعقیده من‌کار خوبی نکردی . اگر می‌دیدنت

گفتم، هوای‌کار دستم بود. حالا دیگر مطمئن شدم که زن خداکرم بااشخاص مشکوکی ارتباط دارد.

تاکی باید اینجا بمانیم؟

ـ نمی‌دانم ممکن است همین اتومبیل باز هم بسراغ زن خداکرم بیاید. بهرحال امشب‌را همین‌جا میمانیم .

ــ مهیار دیرکرد .؟

حالا باید پیدایش شود.

چنددقیقه‌بعد مهیار برگشت. چندتاتخم‌مرغ پخته بامقداری پنیرونان چیزدیگری باخودش نیاورده بود. بااشتهای‌کامل مشغول شام خوردن شدیم . بعد اتومبیل را ازآنجا دورکردیم و قرارشد هر دوساعت یکی ازماکشیك بکشد. کشیك اول را من قبول کردم، آن دوتا توی‌اتومبیل خوابیدند.

آنشب خبری نشد. روز بعد مهیار را با یك دستگاه مخابره کوچك باطول موج معین در آنجا گذاشتم که احیانا اگر خبری شد بما اطلاع بدهد. ازجانب او که خیالم راحت شد، من ولاریز بطرف خرابه‌های تریکستان حرکت کردیم. می‌دانستم که پیدا کردن محل کشف سکه‌های طلای قدیمی کارمشکلی است. بااین‌حال می‌خواستم آنجارا دیده باشم.

درچندنقطه بعمق یك‌تادومتر زمین راکنده بودند. داخل گودالها را بدقت جستجوکردیم . تا اینکه در گودالی که عمقش کمی بیشتر از آنهای دیگـر بود یك سکه طلا نظرمان را جلب کرد. خوب که آنرا تمیز کردم. درخشندگیش بیشتر شد.

لاریز که بالای گودال و روی‌پنجه پاهایش نشسته بود گفت، باید خودش باشد .

درحالیکه نگاهم به‌سکه طلابود گفتم ، مشخصاتش همانست که درسکه‌های جعلی‌دیده بودیم.

من دو مرتبه خاکهای ته گودال را بهم ریختم ولی دیگر چیزی پیدانکردم.

نزدیك ظهر بودکه به چکنون برگشتیم.

مهیار زیر درخت تنومندی نشسته بود باقی مانده غذای دیشب را خوردیم.

لاریز گفت. من‌دیگر دارم‌ناامید می‌شوم.

گفتم، ولی‌من هنوز امیدوارم تاشب صبر می‌کنیم .

من بعد همانجا روی زمین درازکشیدم . خیلی خسته‌بودم به‌آنها گفتم اگرخبری شد بیدارم‌کنند.

وقتی بیدارشدم. تقریبا چهار بعدازظهر بود. معلوم شدآن دوتاهم بنوبت‌استراحت کرده‌اند.

از ورود من به‌آنجا بیست‌وچهار ساعت‌می‌گذشت. بااینکه اطلاعات مهمی بدست آورده بودم. باید صبر می‌کردم . تا سر نخ

اصلی بدستم بیفتد.

قبل از آنکه هوا تاریك شود ، من ازمحلی که اتومبیلمان را در آنجا مخفی کرده بودیم دور شدم ، و بطرف آبادی رفتم . می‌خواستم دراطراف آن محل گشتی بزنم. سرو وضع من وهمکارانم ولباسی که پوشیده بودیم طوری بود که توجه اهالی آبادی را جلب نمی‌کرد. بین‌راه باباعلی، همان پیرمردی راکه خانه خداکرم را بهما نشان‌داده بود دیدم . از دیدن من تعجب کرد ایستاد وگفت ؛ آقا شما اینجا هستید.؟

گفتم، بله پدرهنوز کارم تمام‌نشده

ـ زن خداکرم را دیدید .؟

ـ همان دیروز عصر دیدمش .

ـ پس کار دیگری دارید .

گفتم ، پدر یادت باشد که در باره ما با هیچکس صحبت نکنی .

با ناراحتی گفت ، بله قربان ، اطاعت می‌شود.

باتبسم گفتم، خیلی‌خوب، پس‌دیگر چیزی نپرس ویك‌راست برو خانه‌ات .

باباعلی خداحافظی کرد و براه‌افتاد .کمی بعد من‌برگشتم پیش همکارانم .

لاریز پرسید ،کسی راندیدی؟

گفتم، چرا باباعلی را دیدم. از دیدنم تعجب کرد. خواست سرصحبت را بازکندکه مرخصش کردم.

مهیار گفت ، مطمئنی که او به‌اهالی‌ده چیزی نمی‌گوید.

آهسته سرم را تکان دادم وگفتم ،آره . تاحد زیادی به او اطمینان دادم اگر اهل حقه و کلك هم باشد ، در عین حال ترس نمی‌گذاردکه باکسی حرف بزند.

هوا رو به‌تاریکی می‌رفت که لاریز برای تهیه قوت و غذا

بطرف بم حرکت کرد. من و مهیار ، همانجا روی یك تخته سنگ نشستیم. مهیار پرسید, راجع به امشب چه فکرمی کنی .؟

گفتم ، تقریبا مطمئنم که امشب آن مرد ناشناس دیشبی برمی گردد که‌زن خداکرم و بچه‌هایش را از اینجا به‌کرمان‌ببرد.

ـ واگر نیامد .؟

ــ آن‌وقت ما بر می‌گردیم به‌کرمان و ترتیبی می‌دهیم که آن‌مرد را با اتومبیلش هرکجا دیدند توقیف کنند .

پرسید ، فکر می‌کنی آن‌مرد چه‌کاره است .؟

گفتم ، قاچاقچی . این را دیگر حدس نمی‌زنم . صددرصد مطمئنم .

پرسید ، به‌چه دلیل .؟

گفتم ، اگر غیر از این‌بود او نیمه‌شب بسراغ زن‌خداکرم نمی‌آمد . ظاهراً دلیل قانع‌کننده‌ای نیست ، ولـی دلائل دیگری هست که جای تردید باقی نمی‌گذارد. طرز صحبت‌کردن زن‌خداـ کرم النگوهای طلا و گردن‌بندش و روابطی که با مرد قاچاقچی دارد همه اینها ثابت می‌کند که او زندگی دیگری داردکه سوای زندگی یك زن دهاتی است .

من حتی از تجزیه و تحلیل برخورد خودم با او و آمدن آن‌مرد بـه خانه خداکرم به‌این نتیجه رسیده‌ام کـه این زن در قتل شوهرش دست داشته و قبل از اینکه خداکرم بقتل برسد او با این مرد آشنا بوده .

ــ چیز دیگری بفکرت نمی‌رسد .؟

ـ دلائل دیگری هم‌هست که بعد برایت می‌گویم یعنی‌وقتی که این مأموریت تمام شد .

پرسید ، راجع به‌آمدن زن خداکرم از کرمان به‌اینجا چه حدس می‌زنی .؟

با تبسم گفتم ، حدس نمی‌زنم فقط می‌توانم این را بگویم

که یك نفر حرکت ما را به‌اینجا به‌آنها خبر داده .
مهیار باخنده گفت ، چطور است ادعای نبوت بکنی .
گفتم ، آمدن زن خداکرم به‌اینجا دلیلی دارد که بزودی برای ما روشن می‌شود .
ــ چه کسی ممکن است حرکت ما را به آنها خبر داده باشد ؟
ــ کم‌کم می‌شناسیمش . عجله نکن .
ـ پس تو یك چیزهائی کشف کرده‌ئی !
ــ ای تقریباً .
پرسید ، این چیزهائی که کشف کرده‌ای به باند اصلی هم ارتباط دارد یانه .؟
با لبخند معنی‌داری گفتم ، فراموش نکن که ما درتعقیب باند اصلی هستیم .
مهیار سیگاری به‌من تعارف کرد . یکی هم خودش آتش زد و گفت ، تو می‌خواهی این نتیجه را بگیری که زن خداکرم رفیقه یکی از اعضای باند اصلی است .
یکی به‌سیگارم زدم و گفتم ، همه‌نکات مبهم این قضیه قبل از اینکه ما به‌تهران برگردیم روشن می‌شود .
من تقریباً اطمینان دارم که ما دست خالی برنمی‌گردیم . البته باید ممنون زن خداکرم باشیم که ندانسته دارد ما را بـه مقصود نزدیك می‌کند .
ــ فکر می‌کنی بتوانیم همه سکه‌های طلا را پیدا کنیم؟
ــ این را دیگر نمی‌توانم پیش‌بینی کنم .
هوا تاریك شده بود و ما همچنان باهم صحبت می‌کردیم . تقریباً ساعت هفت شب بود که لارین بـرگشت . همان غذای شب گذشته را تهیه کرده بود . ایستاده مشغول شام‌خوردن شدیم مهیار گفت ، اگرچند وعده دیگر این غذا را بخوریم هر سه ما مریض می‌شویم .

گفتم ، سالم‌ترین غذا همین است که ما داریم می‌خوریم . البته دراینجا .

لاریز با خنده گفت ، بالاخره یك‌طوری باید خودمان را سیر کنیم .

گفتم ، امشب خواب خبر نیست .

هرسه ما باید بیدار بمانیم . به‌احتمال قوی کی که دیشب بسراغ زن خداکرم آمده بود امشب برای بردن او می‌آید. اگر خبری نشد قبل از روشن شدن هوا بر می‌گردیم به‌کرمان و قضیه را از راه دیگری دنبال می‌کنیم. باند اصلی باید درمنطقه‌کرمان و حوالی آنجا فعالیت داشته باشد .

لاریز گفت ، تو طوری با اطمینان حرف می‌زنی‌که انگار از همه‌چیز خبرداری . به‌گلگیرجیپ تکیه دادم و باخنده گفتم، من فقط حدس می‌زنم .

مهیار پرسید ، با این مرد ناشناسی که انتظارش را داریم چه کار باید کرد . غافلگیرش می‌کنیم یا بهر کجا رفت دنبالش می‌رویم ؟

گفتم ، فقط تعقیبش می‌کنیم . و بعد دست‌بکار می‌شویم .

لاریز پرسید ، برای این‌کار چه‌نقشه‌ای طرح‌کرده‌ای .؟

گفتم ، نقشه‌ای درکار نیست . من بطرف آبادی می‌روم . شما دوتا همین‌جا می‌مانید ، تامن برگردم .

مهیار گفت من زیاد امیدوار نیستم‌که آن مرد برگردد.

خنده‌ای‌کردم و گفتم ، ولی امیدواری من زیاد است.

در زیر روشنائی چراغ قوه‌ای نگاهی به ساعتم انداختم و و اضافه‌کردم . ساعت نزدیك نه‌است . من میروم . هر اتومبیلی‌که داخل آبادی شد ، شما دستگاه جهت‌یاب را بکار بیندازید .

از آنها جدا شدم و بطرف آبادی براه افتادم . تا آنجا چندان راهی نبود . وقتی به‌آنجا رسیدم . آبادی در تاریکی و

سکوت فرو رفته‌بود. مثل این بود که کسی در آنجا سکونت ندارد. من اول کوچه‌ای که خانه خداکرم در اواسط آن بود پشت بدیوار باغ ، ایستادم .حدس می‌زدم که اتومبیل آن مرد ناشناس درحدود نیمه‌شب پیدایش می‌شود . ولی چند دقیقه از ساعت ده گذشته بود که روشنائی تندچراغهای اتومبیلی در تاریکی جاده پیش می‌آمد. کمی که جلوتر آمد ، از صدای موتور آن فهمیدم که اتومبیل جیپ است .

من داخل کوچه شدم و چند قدم بالاتر از خانه خداکرم کنار دیوار خـانه‌ای ایستادم . اول کوچه از روشنائی چراغهای اتومبیل روشن شد و کمی بعد اتومبیل جیپ توقف کرد چراغها خاموش شد . لبخندی حاکی از موفقیت بر لبانم نشست . با خود گفتم ، داریم به‌مقصود نزدیك می‌شویم .

صدای پائی که معلوم بود در داخل کوچه پیش می‌آید ، برخاست سعی کردم در تاریکی شبح صاحب صدای پا را ببینم . وقتی‌رسید که شبح‌مرد را مقابل خانه خداکرم دیدم . دیگر جای تردید نبود . اطمینان داشتم که آن مرد همان‌کسی است که شب گذشته به‌آنجا آمده بود .

مرد آهسته دق‌الباب کـرد . چند لحظه بعد صدای کلون در بلند شد و بدنبال‌آن در صدای خشکی کرد. مرد بداخل خانه رفت . من بااحتیاط از کوچه بیرون آمدم . دستگاه تعیین مسیر را که شکل قوطی کبریت راداشت و کمی‌از آن‌کوچکتر بود پشت سپر جلو اتومبیل نصب کردم . و چند قدم آنطرف‌تر ایستادم .

درحدود پانزده‌دقیقه بعدآن‌مرد درحالی‌که دوبچه دربغل داشت ازکوچه بیرون آمد . آنها را داخل اتومبیل گذاشت وبا شتاب برگشت . کمی‌بعد بازن خداکرم و دختربچه‌ای که پابپای آنها می‌آمد برگشت . آن‌مرد پس از آنکه جای آنها را مرتب کرد. خودش رفت پشت فرمان اتومبیل نشست وآنرا براه‌انداخت

و از راهی که آمده بود حرکت کرد .

من باسرعت خودم‌را به همکارانم رساندم . نگاهی به دستگاه جهت‌یاب انداختم . علامت رادیوئی معینی با طول موج مخصوصی از دستگاه پخش می‌شد . لاریز گفت ، مثل اینکه داریم موفق می‌شویم .

گفتم ، حرکت می‌کنیم .

لاریز پشت فرمان اتومبیل نشست مهیار رفت عقب و من بغل‌دست لاریز نشستم . و از آنجا حرکت کردیم . به جاده‌اصلی که رسیدیم گفتم ، بطرف کرمان می‌رویم . . صدای دستگاه جهت‌یاب ضعیف شده بود . مهیار گفت ، آنها بطرف بم رفته‌اند .

گفتم . حوصله داشته باش ،

مسافتی که رفتیم ، صدای دستگاه جهت یاب قوی شد . گفتم . آنها دارند بطرف کرمان می‌روند .

لاریز پرسید ، آنها چند نفرند ؟

گفتم . آن مرد قاچاقچی با زن خداکرم و سه بچه‌قدونیم قد . حالا باید قبول کنیم که آمدن زن خداکرم به آبادی‌چکنون به منظور خاصی بوده . می‌دانستند که ما سری به خانه خداکرم می‌زنیم . زنش را فرستادند که به حساب خودشان ظاهرقضیه را حفظ کنند . ولی دیگر به او نگفته بودند که چطوری باید خودش را نشان ما بدهد .

مهیار پرسید ، به کرمان رسیدیم چه‌کار باید بکنیم؟

با خنده گفتم ، بدیدن زن خدا کرم می‌رویم وبه اوخوش آمد می‌گوئیم . و حالا تو میتوانی یکی دوساعت بخوابی لاریز هم همینطور من اتومبیل را می‌رانم .

مهیار گفت ، بدفکری نیست .

لاریز گفت . هنوز خواب بسراغم نیامده . وقتش که‌رسید خبرت می‌کنم .

به لاریز گفتم که سعی کند فاصله میان دو اتومبیل کم یا زیاد نشود. دستگاه جهت‌یاب همچنان علامت رادیوئی دستگاه تعیین مسیر را می‌گرفت و پخش می‌کرد.

هرسه ما در سکوت فرو رفته بودیم. مهیار خوابیده بود یك ساعت بعد لاریز جای خودش را با من عوض کرد، خسته شده بود. من درسکوت داخل اتومبیل. نقشه عملیات بعدی را طرح می‌کردم. که از کجا و به چه نحو باید شروع شود. قدر مسلم این بود که باید بسراغ زن خداکرم برویم. او ندانسته‌تا آنجا ما را راهنمائی کرده بود. بعدش هم بدنبال اوبایدمی‌رفتیم.

این موفقیت بظاهر کوچك خواب را از من گرفته بود، احساس خستگی نمی‌کردم. مأموریت من به‌نقطه‌ای رسیده بود که باید همه حواسم را متوجه‌آن میکردم. ناگهان صدای دستگاه جهت‌یاب قوی‌تر شد. من اتومبیل راکنار جاده نگهداشتم. حدس زدم که اتومبیل آنها توقف کرده است. مهیار از خواب بیدارشد و پرسید، طوری شده؟

گفتم، چیز مهمی نیست؛ بگیر بخواب. در حدودپانزده دقیقه بعد از تغییر صدای دستگاه جهت‌یاب فهمیدم که اتومبیل آنها دومرتبه براه افتاده است. منهم اتومبیل را براه انداختم. و سعی کردم صدای دستگاه را ثابت نگهدارم. بنظر می‌رسید که اتومبیل آنها پنچر شده بود من دیگر هیچ نوع نگرانی و تردیدی‌درمورد مأموریت خودم نداشتم. چون درجهتی قرارگرفته بودم که امید موفقیت درآن خیلی زیاد بود. تنها نگرانی من ازبابت سکه‌های طلا بود که فکرمی‌کردم ممکن است مقداری‌از آنها را از مرز خارج کرده باشند.

سپیده صبح ازورای تاریکی بیرون‌آمده بودکه چراغهای کرمان نمایان شد. لاریزو مهیار به خواب عمیقی فرورفته‌بودند من کمی به پدال‌گاز فشار آوردم، و فاصله میان دو اتومبیل‌را

کم کردم ، چون نمی‌خواستم وقتی آنها وارد شهر میشوند برای پیداکردن ردشان وقت تلف کنم . لاریزرمهیاررا از خواب بیدار کردم . لاریز چشمهایش را مالید و نگاهش را به روبرو دوخت وگفت ، مثل اینکه رسیدیم .

گفتم ، دوسه کیلومتر بیشتر نمانده .

هوا رو به روشنی میرفت . چراغهای شهر کرمان خاموش چند دقیقه بعد اتومبیل آنها وارد شهر شد . مهیار گفت تعقیب آنها از اینجا ببعد مشکل می‌شود .

گفتم . چرا ، چون نمی‌خواهیم آنها متوجه ما شوند .

گفت ، آره ، پیدا کردن تعیین مسیر زحمت دارد .

با خنده گفتم ، بهتر نیست تو دومرتبه بخوابی .

لاریز گفت : فعلا در جهت آنها داریم می‌رویم .

اواسط خیابان شاه اتومبیل آنها را دیدیم لاریز گفت ، آهسته برو که آنها متوجه ما نشوند .

گفتم مهم نیست .

اتومبیل آنها میدان مشتاقیه را دور زد ، و وارد خیابان شاهپور شد . بدنبالشان رفتیم ، اواسط خیابان‌شاهپورمن اتومبیل را نگهداشتم . وقتی اتومبیل آنها ازدید ما خارج شد . دومرتبه حرکت کردیم. دستگاه جهت یاب ، ما را به انتهای خیابان شاهپور برد . بدست راست پیچیدیم و داخل خیابان خورشید شدیم‌صدای دستگاه تعیین مسیر قوی‌تر شد . آهسته می‌رفتیم . به چهار راهی رسیدیم که یك طرف آن کارخانه خورشید بود . بدست چپ‌چهار راه رفتیم . صدای دستگاه ضعیف شد . برگشتیم واز خیابانی که یك طرف آن دیوار کارخانه بود حرکت کردیم . صدای دستگاه جهت یاب قوی شد . در انتهای خیابان خورشید یك راه بود که بدست چپ می‌پیچید ازآنجا گذشتیم. به چهارراه کوچکی رسیدیم. اتومبیل آنها را درخیابانی که بطرف شمال غربی می‌رفت پیدا

کردیم . چهار راه را دور زدیم و داخل خیابان خورشید شدیم ، من اتومبیل را نگهداشتم وبه لاریز گفتم، ما همین جاایستاده‌ایم تو برو وگشتی دراطراف محلی‌که اتومبیل آنها ایستاده بزن و محل را به خاطر بسپار. چون باید بزودی برگردیم به آنجا .

لاریز از اتومبیل پائین رفت . چند دقیقه بعد برگشت . نشست بغل دست من و گفت ، اتومبیل مقابل یك خانه نو ساز ایستاده کسی را در آنجا ندیدم . آدرس خانه سرراست است .

باخنده گفتم حالا می‌توانیم یك صبحانه حسابی بخوریم . البته یکی‌دوساعت دیگر .

لاریز دستی بصورتش کشید و گفت ، میرویم به‌یك‌هتل که از این ریخت و قیافه بیرون بیائیم .

مهیار گفت : معنی حالا را هم فهمیدیم .

گفتم باید مطمئن شویم‌که زن خداکرم . ازآن خانه . به جای دیگری نمی‌رود .

لاریز گفت، پس به‌اتومبیل جیپ و صاحبش کاری نداریم.

نگاهش کردم و گفتم ، فعلا نه . هدف ما زن خدا کرم است ، بدام‌انداختن امثال صاحب‌جیپ کار مشکلی نیست .

مهیار پرسید ، تاکی باید اینجا بایستیم ؟

گفتم ، تو و لاریز می‌توانید بروید به یك هتل و از این ریخت و قیافه بیرون بیائید . من بعد به‌شما ملحق می‌شوم .

هردو سکوت کردند . آفتاب بالا آمده بود . و مردم از خانه‌هاشان بیرون میامدند و سر کارشان می‌رفتند.به لاریز گفتم، پیاده شو ، و توکوچه را یك‌نگاهی بکن .

او رفت پائین و کمی بعد برگشت و گفت ، اتومبیل سر جایش ایستاده .

گفتم، همانجا باش وقتی اتومبیل حرکت‌کرد برگرداینجا.

چند دقیقه از ساعت نه‌صبح گذشته بودکه لاریز اطلاع داد

اتومبیل دارد برمی‌گردد . من فوراً در موتور جیپ را بالا زدم و وانمود کردم که دارم به آن ور میروم .

اتومبیل از کوچه بیرون آمد . نگاه کردم دیدم جز آن مرد کس دیگری توی آن نیست . قیافه مرد را به‌خاطر سپردم . مردی بود جوان چهارشانه سیاه‌چهره با سبیلی مشکی و پرپشت.

وقتی اتومبیل ازما دور شد. در موتور اتومبیل راانداختم و پشت فرمان نشستم و گفتم :

حالاوقت صبحانه‌خوردن است .

از آنجا به‌یك هتل رفتیم . سه روز بود که ریشمان را نتراشیده بودیم . پس از تراشیدن ریش مشغول خوردن صبحانه شدیم . تقریباً ساعت ده‌صبح بودکه‌من از هتل به‌سالار تلفن‌کردم. پرسید ، از کجا تلفن می‌کنی ؟

گفتم : از هتل سپید .

ــ همانجا باش تا من بیایم .

ــ منتظرت هستیم .

گوشی را گذاشتم چند دقیقه بعد سالار ، به آنجا آمد . اولین سئوالش این بودکه چه کارکرده‌ایم ؟

گفتم ، دست خالی بر نگشته‌ایم .

ــ پس قاتل خداکرم را شناخته‌اید ؟

ــ نه ، ولی تمام این مدت را مراقب زن خداکرم بودیم. بعد او رادر جریان امر گذاشتیم .

سالار با تردید پرسید، تو مطمئنی که‌زن خداکرم درقتل شوهرش دست داشته .

بالبخندی خفیف گفتم، یك بازجوئی کوتاه قضیه را روشن می‌کند .

گفت ، تصمیم داری او را توقیف کنی .؟

گفتم : نه . فقط چندتا سئوال و بعد وادارش می‌کنیم که

اطلاعاتش را دراختیارمان بگذارد .

گفت : اگر حدسهای تو درست‌از آب در بیاید بابدبگویم موفقیت بزرگی بدست آورده‌ئی .

سیگاری آتش زدم وگفتم: دراین‌که زن خداکرم باشخص نابابی‌ارتباط دارد تردیدی نیست . حالا باید دید این‌شخص نابابکی و چه‌کاره‌است . من اطمینان دارم که شخص مورد ما قاچاقچی است .

سالار پرسید ، چه‌وقت می‌خواهی بسراغ اوبروی . ؟

گفتم ، همین الان .

همه باهم از درهتل بیرون آمدیم. من و سالار بااتومبیل او حرکت کردیم . به‌انتهای خیابان خورشید ، یعنی اول خیابانی که خانه زن خداکرم درآن‌بود رسیدیم. به‌سالار گفتم ، نگهدار...

بعد پائین رفتم و به لاریز و مهیار گفتم که پشت سر ما می‌آمدند ، گفتم کـه همانجا بایستند و اگر احیاناً آن مرد بـا اتومبیلش برگشت ، آنها عمداً به‌اتومبیل او بزنند و یك تصادف ساختگی بوجود بیاورند و کاری کنند که تا وقتی من و سالار از خانه بیرون نیامده‌ایم او گرفتار تصادف ساختگی باشد .

برگشتیم پیش سالار و به او گفتم که چه نقشه‌ای طرح کرده‌ام .

دو سه دقیقه بعد ما مقابل خانه دوطبقه نوسازی که لاریز نشانیش را داد. بود از اتومبیل پیاده شدیم . من زنك درخانه‌را بصدا درآوردم . کمی‌بعد دختربچه‌ای که ده دوازده ساله بنظرمی رسید ، در را بروی ما باز کرد . گفتم ، به‌مامانت بگو بیاید دم در .

دختربچه بداخل خانه‌رفت و با مادرش که همان خداکرم بود دم درآمد . زن جوان و قشنگ خداکرم ، کاملا عوض شده بود . سر و وضع تازه‌ای پیداکرده بود . آن قیافه نیمه‌دهاتی‌را

دیگر نداشت . همینکه چشمش به‌من افتاد ، شناخت . جاخورد و رنگش تغییر کرد کمی خودش را عقب کشید و گفت : شماهستید؟

گفتم ، بله خانم . آمده‌ایم با شما صحبت کنیم . اجـازه می‌فرمائید که ...

مردد بود چه بگوید . همانطورکه نگاهش بروی من ثابت مانده بود گفت : بفرمائید .

من انتظارداستم اوکه شعورش درسطح بالاست از مامجوز بخواهد . ولی یا به‌او یاد نداده بودند یا برخورد با ما گیجش کرده بود . وقتی من و سالار وارد خانه‌اش شدیم ، زن خداکرم پرسید ، راجع به چه‌چیز می‌خواهید با من صحبت کنید ؟

من به چشمانش نگاه کردم و گفتم : آمده‌ایم بشما مژده بدهیم که قاتل شوهرتان شناخته شده . ما افسر پلیس هستیم.

از شنیدن این خبر تکان خورد. حتی ظاهر قضیه‌را هم‌حفظ نکرد . با اکراه پرسید اسمش چیست ؟

گفتم : فعلا ردپایش را پیدا کرده‌اند. همین یکی دوروز دستگیرش می‌کنند .

سالار گفت : خانم لطفاً ما را راهنمائی کنید .

زن خداکرم گفت ببخشید بفرمائید بالا .

بدنبال او از پله‌ها بالا رفتیم . در اطاقی را باز کرد و گفت ، بفرمائید اینجا .

داخل اتاق شدیم . او براه افتاد که برود پائین . گفتم‌ما چیزی نمی‌خوریم . بفرمائید بنشینید .

نشست . از قیافه‌اش پیدا بودکه مضطرب است . با ناراحتی پرسید : چه می‌خواهید بگوئید .

گفتم : در قتل شوهرتان پای زنی هم به‌میان‌آمده .

باتعجب ساختگی که نمی‌توانست اضطرابش را پنهان کند گفت : پای یك زن !. . ولی شوهر من بازنی ارتباط نداشت .

پرسیدم ، شما چه وقت به‌کرمان برگشتید، ؟
گفت ؛ دیروز صبح حرکت کردم .
باز پرسیدم ، تنها .؟
با لبخند ساختگی گفت، بله، پس می‌خواستید با کی برگردم!
سالار پرسید ،این خانه مال خودنان است . ؟
با دستپاچگی گفت . مال دائی بچه‌هاست .
با خنده گفتم . یعنی برادر شما .
باخنده زورکی گفت، بله ببخشید حواسم سرجایش نیست.
گفتم، باید هم‌نباشد.چون مطالبی‌که می‌گوئید هیچکدامش حقیقت ندارد.
مضطربانه‌گفت، چطورحقیقت ندارد.
سالار گفت ، سعی کنید به سئوال های مـا درست جواب بدهید.
گفتم، شمادروغ می‌گوئید خانم. شماآنقدر حواستان پرت است‌که نمی‌دانید امروز صبح وارد کرمان شده‌اید. راستی اسم‌آن آقائی که شما و بچه‌ها را با اتومبیلش به اینجا آورده چیست ؟
بالحنی مضطرب گفت : فقط بچه‌ها بامن بودند کس‌دیگری نبود .
گفتم،پس نمی‌خواهید حقیقت رابگوئید . حالامن‌برایتان می‌گویم . پریشب مردی ناشناس به‌خانه شما آمد . و برای دیشب باهم قرار گذاشتید . در حدود ساعت ده‌شب همان مردناشناس‌که برای شما مردی آشنا و دوست داشتنی است بسراغتان آمـد . و بچه‌ها را با اتومبیلش به کرمان آورد . و امروز صبح در حدود ساعت نه او بدنبال کارش رفت و شما را با سه‌بچه تنها گذاشت و به‌احتمال قوی برای ناهار برمی‌گردد .
پوزخندی زدم و ادامه دادم ، لابد می‌خواهید بگوئید ،این آقای ناشناس همان دائی بچه‌هاست .

سکوت کرد و سرش را پائین انداخت . رنك به چهره‌اش نمانده بود . او کاملا در تنگنای افتاده بود و راه گـریز هم نداشت .

در مقابل او من احساس می‌کردم که دارم موفق می‌شوم چند لحظه سکوت بیش آمد . من به‌سالار نگاه کردم . اومتوجه من شد و با حالت چشم فهماند که زن خداکرم را از آن حالت بیرون بیاورم .

سکوت را برهم زدم وگفتم : خانم به‌چه‌چیز فکر می‌کنید. به‌کشته شدن شوهرتان یا این زندگی راحت که آن مرد قاچاقچی برای شما فراهم کرده ؟

همانطور که سرش پائین بودگفت : رحمان .

سالار به‌من نگاه کرد و درحالی که چین تفکر به پیشانیش افتاده بود گفت : فکر می‌کنیم پیش ما سابقه‌ای هم دارد . بین قاچاقچی‌ها معروف است به‌رحمان کامیونی .

کمی مکث کرد و سپس پرسید : تو قیافه‌اش را دیده‌ای ؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم ، امـروز صبح افتخار زیارتشان را پیدا کردم . باید همان رحمان کامیونی باشد . چون هیکل درشتی داشت .

سالار گفت، تابحال دوبار بجرم‌حمل اجناس قاچاق‌بزندان افتاده .

پرسیدم : چه جور جنسی ؟

گفت : مشروب و سیگار .

روکردم به زن خداکرم وگفتم : خوب راجع به رحمان چه می‌دانید ؟

سرش را بلندکرد . نگاهش را به من دوخت وگفت. من چیزی نمی‌دانم .

گفتم ، نمی‌دانید یا جرئت‌گفتنش را ندارید .

با این‌که می‌دانست قافیه را باخته است گفت ، از کارهای رحمان اطلاعی ندارم .

وقتش رسیده بود که او را ناگهان غافلگیرش کنم. گفتم: شما توقیف هستید خانم .

وحشت زده گفت . من! برای چه !

یك دستی زدم و گفتم ، مدارکی‌که بدست پلیس افتاده نشان می‌دهد که شما در قتل شوهرتان دخالت داشته‌اید ، و قبل‌از آنکه شوهرتان بقتل برسد ، شما و رحمان پنهانی یکدیگر را ملاقات می‌کردید .

و به قیافه‌اش خیره شدم تا اثر حرف‌های تکان دهنده‌ام را ببینم . کارتمام بود . او با لکنت‌گفت ، نه ، من دخالت نداشتم. رحمان او را کشت .

سالار به من نگاه‌کرد . من موفق شده بودم، زن‌خداکرم که ازاول هم پیدا بود خودش را باخته وقد تایستادگی دربرابر سؤالات ما را ندارد ، زودتر ازآنچه‌که ما انتظار داشتیم‌اعتراف کرد . اعتراف او نشانه آن بود که اطلاعات زیادی درباره قتل شوهر و سکه‌های طلا دارد .

سالار پرسید، شما می‌دانستیدکه رحمان می‌خواهدشوهرتان را به قتل برساند .

زن خداکرم گفت ، نه ، من نمی‌دانستم .

پرسیدم ، پس کی به شما گفت‌که او خداکرم را کشته . از خودش شنیدید ؟ حرف بزنید .

باز سکوت کرد . گفتم ، چرا حرف نمی‌زنید .

با لحنی لرزان گفت ، چه بگویم .

گفتم ، حقیقت را بگوئید .

سرش را پائین انداخت و آهسته گفت ، بله . از خود رحمان شنیدم .

گفتم ، و خیلی هم خوشحال شدید کـه او شوهرتـان را کشته .

گفت ، چطور می‌توانستم خوشحال باشم .

سالار خندید و گفت : بی‌فایده است خانم . ما همه چیزرا می‌دانیم . رحمان با اطلاع شما شوهرتان را کشته . بعد رو کرد به من و ادامه داد ، نظرتو چیست راوند ؟

گفتم : خیلی ساده‌است خداکرم وقتی‌سکه‌های طلای‌قدیمی را در خرابه‌های تریکستـان کشف می‌کند، قضیه را بزنش‌می‌گوید زن اوکه همین خانم باشد و از همان موقع با رحمان سر وسری داشته موضوع سکه‌ها را به رحمان می‌گوید و هردو با هم برای تصاحب سکه‌های طلا نقشه قتل خداکـرم را می‌کشند و مـوفـق میشوند .

از جا برخاستم به زن خداکرم نزدیك شدم . دستم را زیر چانه‌اش گذاشتم و سرش را بلندکردم . به چشمانش خیره شدم و گفتم . حرفهائی‌که زدم شنیدی .

ــ بله . شنیدم .

ــ خوب حالا چه می‌گوئی ؟

ناگهان ،ه گریه افتاد دست مراگرفت وگفت، باورکنید. من نمی‌توانستم‌کاری بکنم . اگرمی‌خواستم جلورحمان رابگیرم، او مرا هم می‌کشت . سکه‌های طلا را می‌خواست .

سالار گفت ، تو رحمان را دوست داشتی موضوع ترسی‌در میان نبود. درنتیجه راضی شدی‌که اوشوهرت را بکشد وسکه‌های طلا را صاحب شود و ترا از ده به شهر بیاورد و زندگی راحتی برایت درست کند ،

به سالار گفتم . باید دیدآشنائی وعلاقه این‌خانم ورحمان از کجا شروع شده بود .

گفت ، آخه رحمان هم بچه چکنون است .

از زن خداکرم پرسیدم ، سکه‌های طلا کجاست ؟
در حالی‌که آهسته گریه میکرد گفت ، نمی‌دانـم . پیش خودش است .
باز پرسیدم ، او امروز صبح کجا رفت ؟
کمی مکث‌کرد و بعدگفت ، حرفی بمن نزد .
سالار پرسید ، نگفت کی برمیگردد ؟ ؛
زن خداکرم‌گفت ، نه ، او هیچوقت بمن چیزی‌نمی‌گوید.
پرسیدم ، خداکرم‌در بارانداز بندر عباس کار می‌کرد ، چطورشد یك‌دفعه از خرابه‌های تریکستان سر درآورد ؟ تو باید بدانی چطور شدکه او یك دفعه صاحب مقداری سکه طلای قدیمی شد .
گفت ، اوآمده بود که من و بچه‌هایش را ببیند روزها از خانه بیرون میرفت و نزدیك غروب برمیگشت . یك روز آمد و گفت که دیگر به بندرعباس برنمی‌گردد و بزودی پولدار می‌شود. آن شب من هرچه از او پرسیدم چطوری میخواهد پولدار شود . جوابی به‌من نداد . تااینکه روز بعد نزدیك ظهر به خانه آمد و چندتا سکه‌نشان من‌داد وگفت‌که اینها را درخرابه‌های‌تریکستان پیدا کـرده و بقیه‌اش را همانجا گذاشته کـه سر فرصت بیـرون بیاورد .
گفتم، و تو هم قضیه را به رحمان خبردادی.
به من که روبرویش ایستاده بودم نگاه کرد و گفت ، بله و قبل از اینکه رحمان به‌سراغ شوهرم بیاید به خداکرم‌گفتم که برای فروش سکه‌های طلااز رحمان‌کمك بگیرد. آن‌دوتاهمدیگر رامی‌شناختند. خداکرم‌می‌دانست‌که رحمان توکارقاچاق‌دست‌دارد. او هم قبول کرد . یك‌شب رحمان به‌خانه ما آمد . شوهرم چندتا سکه‌ای‌که پیشش بود به او نشان داد و قرار شد فردای‌آن شب‌با هم به خرابه‌های تریکستان بروند و سکه‌های طلا را از زیر خاك

بیرون بیاورند .

گفتم ، وقتی رحمان با سکه‌های طلا برگشت تنها بود.

پس‌ازچند لحظه سکوت گفت ، شب بود که رحمان تنهـا برگشت. سکه‌ها را هم با خودش آورده بود . از او پرسیدم پس خداکرم کجاست ؟ آهسته گفت، راحتش کردم . خیال کردم شوخی می‌کند و وقتی فهمیدم او شوهرم را کشته خواستم ازخانه‌بیرون بروم و کـ.خدا را خبر کنم. رحمان تهدیدم کرد که اگرحرفی‌بزنم او مرا هم می‌کشد .

سالار گفت ، و تو هم سکوت کردی.

گفت، چه‌کار می‌توانستم بکنم

گفتم، ولی تو می‌دانستی کـه وقتی رحمان و شوهرت به خرابه‌های تریکستان رفته‌اند، خداکرم دیگربرنمی‌گردد. دلیلش هم اینست که فعلا با او داری زندگی می‌کنی . حالا رسماً زنش شده‌ای یا همینطوری از تو و بچه‌هایت نگهداری می‌کند.

آهسته گفت، زنش هستم .

سالار گفت. چه چیز باعث شدکه تو تن به‌این کار بدهی . منظورم کشته شدن شوهرت است .

با گریه گفت ، من تن به این‌کار ندادم .

گفتم، دروغ می‌گویی زن احمق.. همان موقع‌که قضیه‌سکه های طلا را به رحمان خبر داده بودی او برای تصاحب سکه‌ها به توپیشنهاد می‌کندکه کلك خداکرم را بکندوتو هم روی‌علاقه‌ای که به رحمان داشتی با پیشنهادش موافقت می‌کنی.

و با لحن تندی ادامه دادم ، همینطور است مگرنه . تو یك زن‌پست و جنایتکاری‌هستی. حتی به بچه‌هایت‌هم رحم نکردی و خیال‌کردی این قضیه برای ابد مخفی می‌ماند . حرف‌بزن.

درحالی‌که زار می‌گریست گفت، مرا بکشید. همه‌اش‌تقصیر من بود. حالا دیگر ولم‌کنید.

پرسیدم ، چطور شد یك دفعه هوای چکـنون بسرت زد و

خیلی هم زود برگشتی کرمـان . لابـد می‌دانستی من به سراغت می‌آیم .

گفت، رحمان مرا راه انداخت .

گفتم ، ولی دیگر به تو نگفت کـه این النگوهای طلا و گردن‌بند را از خودت دور کنی و تازه آه و ناله هم می‌کردی که زندگی مشقت باری را داری می‌گذرانی . خوب ، به این سئوال جواب بده، از رحمان‌نپرسیدی چه‌اتفاقی افتاده که ترا به‌چکنون می‌برد ؟ .

همانطورکه سرش پائین بود و قطرات اشك بروی‌دامنش میریخت گفت ، چـرا ، وقتی پرسیدم ، گفت کـه به او خبر داده‌اند از تهران دو سه نفر برای تحقیق درباره قتل خداکـرم می‌آیند .

ــ نگفت ، این خبر را کی به او داده ؟ .

ــ نه ، حرفی‌نزد.

ــ نمی‌دانم. از خودش بپرسید.

روکردم به‌سالار وگفتم ، اگر تو سؤالی نداری، می‌توانیم این خانم با بچه‌هایش را از اینجا به جای دیگری ببریم.

زن خداکرم درحالی‌که‌گریه می‌کردگفت، نه ، مرازندانی نکنید .

گفتم، چاره‌ای نیست. برای زن جنایتکاری مثل‌توزندان جای مناسبی است.

سالارگفت، توهمین‌جا باش تا من برگردم.

گفتم. لازم نیست مأموران را خبرکنی خودمان این‌کاررا می‌کنیم .

بعد روکردم به زن خداکرم وگفتم ، بچه‌ها را حاضرشان کنید .

ازجا برخاست و با التماس‌گفت، نمی‌خواهم بچه‌ها چیزی بفهمند اجازه بدهید آنها را به خانه عموشان ببرم .

پرسیدم ، عموشان چه‌کاره است ؟
گفت، راننده اتوبوس همین‌جا کار می‌کند .
از سالار پرسیدم ، تو میشناسیش .
گفت، آره، من هم می‌خواستم همین پیشنهاد را بکنم.
گفتم به اداره‌پلیس که رسیدیم عموی بچه‌ها راخبر می‌کنیم که بیاید برادرزاده‌هایش را ببرد .
چند دقیقه بعد زن خداکرم و بچه‌ها را با یك‌چمدان‌لباس که مال بچه‌ها بود از خانه بیرون آوردیم و سوار جیپ کردیم.
کلید خانه‌را من گرفتم. سالار پشت‌فرمان اتومبیل نشست و کمی‌بعد ازآنجا حرکت‌کردیم . به‌اول خیابان خورشید که رسیدیم سالار اتومبیل رانگهداشت . من پیاده شدم ومهیار را جای خودم گذاشتم‌که باسالار به اداره پلیس برود . به اوگفتم‌که وقتی‌کارش تمام شد برگردد .
سالارگفت، باهم برمی‌گردیم.
اتومبیل آنها براه افتاد . به لارین‌گفتم ، سوارشو. برای استراحت جای خوبی پیداکرده‌ام.
با خنده گفت ، اگر یك نفر هم‌بود که برای‌ما غذا درست می‌کرد. دیگر ایرادی نداشت.
بااتومبیل برگشتیم به‌خانه‌رحمان. من پیاده‌شدم وگفتم‌که اتومبیل را بالاتر ازخانه نگذارد.
لارین درحدود پنجاه‌قدم بالاتر ازخانه رحمان اتومبیل را نگهداشت وپیاده‌شد وآمد پیش من. درخانه را بازکرده و هردو داخل شدیم.
گفتم، قبل ازاینکه استراحت‌کنیم . باید تمام این‌خانه را بدقت بگردیم ممکن‌است رحمان سکه‌های‌طلا را درهمینجامخفی کرده باشد.
گفت، فکرنمی‌کنم‌که سکه‌های طلا، تو این خانه باشد.
گفتم. من‌وتو وظیفه خاصی داریم‌که باید انجام بدهیم.

باهم شروع کردیم. اتاقها ،آشپزخانه . راهرو ، کف حیاط و بالاخره همه جای خانه را بدقت گشتیم . از سکه های طلا اثری نبود .

لاریز پرسید، زن خداکرم اعتراف کرده ؟

گفتم، همه حدسهائی که زده بودم درست بود او خیلی زود حقایق را روشن کرد. اسم آن مرد رحمان معروف به رحمان کامیونی است .

سالار شناختش تاحالا، دوبار به جرم حمل اجناس قاچاق به زندان افتاده, وفعلاهم مشغول قاچاق سکه‌های طلاست.

ــ زن خداکرم نگفت ، رحمان کی برمی‌گردد .

ـ می‌دانست ولی حرفی نزد . ما همینجا منتظرش می ــ شویم.

ــ معمولا اشخاصی مثل رحمان شـ به خانه‌شان برمی‌گردند.

ـ البته اگر از کرمان زیاد دور نشده باشد.

پرسید، تو فکر می‌کنی امشب برمی‌گردد .

گفتم، نمی‌دانم. ممکن هم هست برگردد چون زن قشنگش را خیلی دوست دارد .

با تعجب گفت ، زن قشنگش ! ببینم منظورت زن خداکرم است .

باخنده گفتم ،آره ،آنها باهم ازدواج کرده‌اند.

گفت ، اینطور که معلوم است . سکه‌های طلا شوم هستند . باید خیلی مواظب خودمان باشیم .

گفتم،آره ، چون یکی ازسکه‌ها پیش من است.

گفت ، بالاخره این سکه‌ها یکی از ما سه نفر را بکشتن می‌دهد .

گفتم، معمولا کسی که سکه‌ها پیش اوست گرفتار نحوستش میشود .

ــ مثل اینکه یادت رفته که یك سکه هم پیش توست .

ـ این‌یکی نحوست ندارد .
ـ یکی یا صدتا فرق نمی‌کند . مگر این یکی با آنهای دیگر چه فرقی دارد .
با لبخندی خفیف گفتم ، اگر خیلی ترس برت داشته می‌توانی بروی هتل و استراحت کنی .
خندید و گفت ، نه، بهتر است همین‌جا بمانم .
گفتم، برای‌اینکه دیگر راجع‌به نحوست‌سکه‌ها فکر نکنی، این سکه‌ئی که پیش من‌است می‌دهمش به‌تو .
باکنایه گفت ، این یکی نحوست ندارد .
هر دو خندیدیم . مهیار از بیرون خانه بوسیله دستگاه مخابره اطلاع داد که منتظر سالار باشیم . به‌لاریز گفتم در خانه را باز کن .
کمی بعد سالار وارد خانه شد و گفت ، خیابان خورشید و کوچه‌های دور بر این خانه را مأموران من زیرنظر گرفته‌اند.
گفتم ، اطراف این خانه باید در وضع عادی باشد . این کاری کـه تو کـرده‌ای توجه ساکنین اطراف را جلب می‌کند و آن‌وقت همه می‌فهمند که وضع عادی نیست و مأموران تو بایددر یك نقطه مخفی شوند که احیاناً اگـر وجودشان لازم شد خبرشان کنیم ، بعقیده من کارخانه خورشید که همین نزدیکی‌هاست . جای مناسبی است . همین‌الان دستور بده آنها در داخل کارخانه مخفی شوند . من و تـو ، توی خانه منتظر رحمان می‌شویم . لاریز و مهیار هم بیرون خانه را زیرنظر می‌گیرند . نباید کاری کرد که حس کنجکاوی ساکنین این کوچه بیدار شود . حساب این را هم بکن که رحمان هم بنوبه خودش زرنگی‌ها دارد و اگر مأموران تو بهمین وضع بمانند . او خیلی زود می‌فهمد که قضیه را از چه قرار است .
سالار گفت ، چطور است خودم هم پیش آنها بمانم .

گفتم ؛ اینجا حوزه عملیاتی توست . هراتفاقی که می‌افتد توهم باید حضور داشته باشی .

ــ خیلی خوب . همین کار را می‌کنم .

ــ پس عجله کن، چون ممکن‌است دستگاه جهت‌یاب‌مراجعت، رحمان را خبر بدهد .

سالار از در خانه بیرون رفت . دستگاه تعیین مسیری که من به اتومبیل رحمان نصب کرده بودم وسیله قابل‌اطمینانی بود که از فاصله سه کیلومتری مراجعت او را بـه ما اطلاع می‌داد . دستگاه جهت‌یاب‌پیش من‌بودو هرآن‌انتظار شنیدن علامت‌رادیوئی مخصوص آنرا داشتم . بعد از آنهمه حوادث و ماجراهائی چند قتل هم بهمراه داشت‌بنظر می‌رسید که داریم به‌هدف اصلی نزدیك می‌شویم . مطمئن بودم اگر رحمان به خانه‌اش برگردد آغازیك ماجرای تند و سریعی خواهد بودکه درواقع آخرین آنها بشمار می‌رود .

سالار از خارج خانه بامن تماس رادیوئی داشت . زمان‌به کندی می‌گذشت . همه ما درانتظار بازگشت شکار بودیم . دام از هرلحاظ آمده شده بود این انتظار حتی اگر چند شبانه‌روز طول می‌کشید من تصمیم داشتم از آن خانه خارج نشوم . وضع عـادی بود بطوری که ساکنین کوچه و خیابان هم نمی‌توانستند چیزی بفهمند .

هوا تاریك شده بود کـه به لاریز گفتم ، به مهیار ملحق شود .

چند دقیقه پس از رفتن‌او سالاربرگشت پیش من. هردوی ما معتقد بودیم که رحمان زودتر از نیمه شب بر نمی‌گردد . زن خداکرم به ما گفته بود که وقتی او وبچه‌ها می‌خوابند تا آمدن رحمان ، چراغ راهرو پائین را روشن می‌گذارد .

من همین کار را کرم . تقریباً ساعت یك بعد از نیمه شب بود که دستگاه جهت‌یاب علامت رادیوئی مخصوص دستگاه تعیین

مسیر را گرفت ، به سالار گفتم، رحمان دارد به اینطرف می‌آید. به مأموران بگو آماده باشند.

این دستور برای لاریز و مهیار هم بود . چون آنها هم با دستگاه مخابره مجهز بودند . دستگاه جهت‌یاب نشان می‌داد که رحمان به‌طرف خانه‌اش در حرکت است . وقتی لاریز اطلاع داد که اتومبیل جیپ رحمان خیابان خورشید را پشت سر گذاشت ، سالار ، به مأمورانش دستور داد که فوراً از مخفی‌گاه خارج‌شوند و راههای اطراف خانه را ببندند و خیابان و کوچه را زیر نظر بگیرند و منتظر دستور بعدی باشند .

صدای اتومبیل جیپ که معلوم بود با سرعت می‌آید از بیرون شنیده شد . من از درز در نور تند چراغهای آنرا دیدم . دستگاه جهت‌یاب را بستم و به‌انتظار باز شدن درخانه ایستادم . اتومبیل مقابل در خانه توقف کرد . چراغهای آن خاموش شد . صدای پای کسی که به در خانه نزدیك می‌شد برخاست. پشت در که رسید ایستاد . کمی بعد صدای چرخش کلید در قفل بلندشد. من پشت درمخفی شده بودم. در بروی پاشنه چرخید، مردی‌بداخل آمد ، همینکه خواست در را ببندد. با لوله اسلحه من روبروشد درست مثل کسی که جریان برق ببدنش رسیده باشد خشکش زد . آن مرد کسی جز رحمان نبود . از تعجب و حیرت دهانش نیمه باز ماند .

با پا در خانه را بستم و گفتم . دستهایت را ببر بالا و بگذار روی سرت .

آب دهانش را قورت داد و گفت ، شما کی‌هستید؟.

با لبخندی ساختگی گفتم ، پلیس . با این اسم باید آشنا باشی .

حیرت‌زده گفت، پلیس!

گفتم ، مثل این‌که نشنیدی چی‌گفتم .

دستهایش را بالا برد وروی سرش‌گذاشت . نگاهی‌به‌بالای

پله‌ها انداختم و گفتم ، زحمت فرار به خودت نده. یك‌نگاه به‌آن بالا بکن .

سرش را به عقب گرداند و به بالای پله‌ها خیره‌شد. سالار که اسلحه به‌دست آن بالا ایستاده بود گفت : راوند اسلحه‌اش را بگیر .

او را رو به دیوار نگهداشتم که جیب‌هایش را بگردم . ناگهان خیلی سریع برگشت. دستهایش را روی سرش قلاب کرده بود محکم به سر شانه من‌کوبید و بطرف در خیز برداشت. سالار با صدای بلند گفت، همانجا بایست رحمان و الا آتش می‌کنم.

من بااین که کمی تعادلم را از دست داده بودم ، از پشت سر خودم را بروی او انداختم . با آرنج ضربه‌ای به شکمم زد . دستم را زیر چانه‌اش انداختم و سرش را به عقب‌کشیدم و زانویم را هم به پشتش گذاشتم و فشار دادم . وقتی ولش کردم . بر کف راهرو افتاد . او را به‌سینه غلتاندم . سالار از پلکان پائین‌آمده بود . جیب‌های رحمان را بازرسی‌کردم . از جیب‌کتش یك‌اسلحه کمری بلژیکی با کالیبر ۲۸ بیرون آوردم . وکارد تیغه بلندی هم به کمربند شلوارش بسته بود . آنرا هم باز کردم و گفتم ، بلند شو .

آهسته از روی زمین بلند شد ، و گفت ، بـا من چه کار دارید ؟

گفتم ، این اسلحه‌ای‌که بسته بودی جوازش‌کجاست ؟ .

پس از چندلحظه مکث‌گفت: جواز ندارد .

گفتم ، این اولین جرم . حمل اسلحه غیرمجاز.

آب دهانش را قورت داد وگفت ، جواز اسلحه بهانه است شما دنبال چیز دیگری می‌گردید.

به سالار گفتم، به مأموران بگو بیایند اینجا.

دوسه دقیقه بعد مأموران به‌آنجا آمدند. رحمان راتحویل گرفتندکه به اداره ببرند . من به لاریز و مهیار گفتم،که همانجا

بمانند . حدس می‌زدم که ممکن‌است از افراد رحمان کسی به‌آنجا بیایند .

ساعت نزدیك به دو بعد از نیمه‌شب بود کـه من و سالار از خانه بیرون‌آمدیم و به اداره رفتیم.

همان‌شب بازجویی از رحمان شروع شد م دربازرسی بدنی چیزی‌که بدرد ما بخورد از جیب او بدست نیامد .

از او پرسیدم، سکه‌های طلارا کجا مخفی‌کرده‌ای ؟

گفت، چه‌سئوال مسخره‌ئی. سکه‌های‌طلا ! نکند مرا عوضی گرفته‌اید ؟

گفتم، زن خداکرم راکه می‌شناسی . او اطلاعات خودش را درباره سکه‌های طلا وروابطش با تو در اختیار ماگذاشته باز هم انکارمی‌کنی ؟

کمی تغییر رنگ داد و پرسید ، خوب دیگر چی به شما گفته.

همانطور که نگاهش می‌کردم گفتم ، قاتل شوهرش را هم معرفی‌کرده .

رحمان سکوت کرد . سالار گفت ، تعریف کن ، چطوری خداکرم را بقتل رساندی؟

بالحنی اضطراب‌آمیز گفت، من اورا نکشتم.

گفتم، انکار بی‌فایده است. زن خداکرم، اعتراف کرده‌که تو با اطلاع او وبه‌خاطر تصاحب سکه‌های‌طلای قدیمی‌که خداکرم در خرابه‌های تریکستان پیدا کرده بود او را به‌قتل رسانده‌ای . ظاهراً حسابهائی‌که پیش‌خودت‌کرده بودی درست بود، ولی حساب زن خدا کرم را نکرده بودی که ممکن است تو و خودش را لو بدهد. او الان تو زندان است برای تو هم یك‌جای مناسبی درنظر گرفته‌ایم .

ــ شما دارید بی‌جهت مرا متهم می‌کنید . به سالارگفتم ،

بگو زن خداکرم را از زندان بیاورند

بعد روکردم به‌رحمان وگفتم ، کسی‌که در تهران سکه‌هارا تحویل میگیرد کیست ؟

ــ من سکه‌ئی ندارم که به کسی تحویل بدهم . شما اشتباه می‌کنید.

ــ صادق پینه‌دوز را می‌شناختی؟

ــ بله می‌شناختمش.

ــ مهدی جلاد، را چطور.

مکث‌کرد. ازقیافه‌اش پیدا بودکه او را هم می‌شناسد ولی مردد است‌که چه‌جوابی بدهد ...گفتم ، او را هم باید بشناسی.

گفت: بله می‌شناختمش .

ــ مگر حالا نمی‌شناسیش.

ــ والله، اینطورکه شنیده‌ام مهدی راکشته‌اند .

بالبخند معنی‌داری‌گفتم ، خبرها چه زود به‌تو میرسد .کی این خبرها و خبرهای دیگر را به تــو داده بــاید آدم زرنگی باشد، خوب، اسمش چیست ؟ بگو شاید منهم بشناسمش.

گفت، من‌فقط خبرکشته‌شدن مهدی را شنیده‌ام.

سالار پرسید ، این خبر را ازکی شنیدی؟

ـ راستش اسمش را نمی‌دانم.

ــ احمق، چطورمیشود آدم اسم طرف خودش را در تهران نداند .

به سالارگفتم، عجله‌نکن. باسم‌آن شخص هم می‌رسیم.

بعد روکردم به رحمان و گفتم . راجع بــه سکه‌های طلا صحبت می‌کردیم. گفتی‌آنها را از کجا مخفی‌کرده‌ای .؟

گفت، من‌چنین حرفی نزدم .

پرسیدم ، صادق پینه‌دوز آن چند سکه طلای قلابی را از کجا آورده بود. تو به‌او داده بودی‌ـگرنه.

ـ من! نه، من اصلا او را نمی‌شناختم.

ـ ولی تو الان گفتی که اورا می‌شناختی . حرفهای توروی نوار ضبط شده .

سالار گفت : تو به‌جرم قتل خداکرم توقیف هستی. بعدش هم. بدادگاه میروی و درآنجا ترا به‌مرگ محکوم می‌کنند .

رنگ از صورت رحمان پرید و با لکنت گفت ؛ ولی من کسی را نکشته‌ام .

گفتم ، برای این کـه مجازاتت سبك شود . فقط یك راه هست .

ـ چه راهی؟

ـ جای سکه‌های طلارا به‌ما بگوئی. خودت هم می‌دانی که مقاومت بی‌نتیجه است .

بااین‌که خودش را باخته‌بود گفت ؛ من نه‌کسی را کشته‌ام ونه سکه دارم. شمادارید مرا متهم می‌کنید.

روکردم به‌سالار وگفتم : بنظرمن رحمان درست میگوید. ما اورا با شخص دیگری عوضی گرفته‌ایم.

سالار گفت : آره ، ممکن است

رحمان گفت، پس می‌توانم بروم.

گفتم. البته، ولی‌وقتی زن خداکرم را ملاقات کردی . کاملا آزادی .

ـ زن خداکرم . من با او کاری ندارم .

ـ ولی مثل اینکه او با تو کار دارد.

کمی صبر کن ..

مضطرب و نگران بنظر می‌رسید . حس کرده بود که راه گریز ندارد . وحشت زده به اطراف اتاق نگاه می‌کرد . سیگار تعارفش کردم پشت سر هم پك به‌سیگار میزد. من وسالارنگاهمان به او بود . مضطربانه گفت ، چرا به‌من خیره شده‌اید ...

پوزخندی زدم و گفتم: چیزمهمی نیست. راحت باش.
ــ من که گفتم کسی را نکشته‌ام.
ـ آره ، گفتی ...
ــ پس بگذارید بروم .
سالار گفت : هنوز وقتش نرسیده .
با صدای بلند گفت : شما پلیس‌ها بی‌جهت مزاحم اشخاص میشوید مرا توقیف کرده‌اید که چه ... که بدانید سکه‌های طلا کجاست ؟ من چه‌می‌دانم. شما مرا عوضی گرفته‌اید ...
گفتم: حالا وقتش رسیده که بگویم صدایت را ببر.
ساکت شد. دانه‌های عرق برپیشانی و صورتش نشسته بود. حالت آشفته‌ای داشت. ازحرکات دست وپاهایش پیدا بود که تسلط برخودش را ازدست داده‌است. اضطراب و وحشت برچهره‌اش سایه انداخته بود.
صدای بازشدن دراتاق ، رحمان را تکان داد. زن‌خداکرم در میان دو مأمور وارد اتاق شد . چشم رحمان که به او افتاد ، از روی صندلی بلندشد دستهایش را بظرف اوگرفت وگفت ، به اینها بگو که من شوهرت‌را نکشته‌ام آنها خیال می‌کنند سکه‌های طلاپیش من‌است . حقیقت را به‌آنها بگو.
زن خداکرم بهت زده به اونگاه‌می‌کرد . من رحمان‌را سرجایش نشاندم. به‌زن خداکرم گفتم ، بنشین . نشست و روکرد به‌رحمان وگفت ، خیلی دیرشده . دیگر فایده‌ای ندارد.
به‌رحمان گفتم . زن فهمیده‌ای داری.
در حالی که نگاهش به زن خداکرم بودگفت ، زن پستی هستی. بهمین زودی همه‌چیز را فراموش کردی .
از زن خداکرم پرسیدم: این‌شخص را می‌شناسید ؟
آهسته سرش را تکان داد وگفت ، بله، همان‌کسی است‌که مرا فریب‌داد وخداکرم را کشت و سکه‌های طلائی‌که اوپیداکرده

بود برای خودش برداست .

سالار گفت ، وبعدش هم با شما ازدواج کرد .

ناگهان زار گریست و گفت ، من زن بدی هستم . ایکاش گول حرفهای این مرد قاتل را نمی‌خوردم . زندگی من و سه تا بچه‌ام را سیاه کرد .

سالار از او پرسید : رحمان به‌شما نگفته که سکه‌ها را کجا مخفی کرده .

گفت: نه ، ازاین بابت حرفی به‌من نمی‌زد.

سالار روکرد به‌مأموران وگفت: خانم را ببرید.

وقتی که زن خداکرم ازروی صندلی بلند شد وراه افتاد که برود. ناگهان رحمان ازجا پریدکه به اوحمله کند ، من چنك به شانه‌اش زدم. اورا به‌عقب کشیدم و بروی صندلی انداختم.

مأموران زن خداکرم را بزندان بردند. پس ازچندلحظه سکوت روکردم به رحمان وگفتم :

ــ چرا معطلی. هرچه هست بگو.

سرش پائین بود . زانوانش می‌لرزید .آهسته گفت : دیگر چه بگویم . خودتان همه چیز را می‌دانید .

گفتم: خیلی چیزها هست که هنوز نمی‌دانیم.

سالارپرسید، سکه‌هاراکجا مخفی کرده‌ای ؟

گفت، بیرون شهر پشت باغ زرسیف.

پرسیدم : از سکه‌ها چندتاش کم شده .

همانطورکه سرش پائین بودگفت : از اول شصت وپنج سکه بود دو دفعه وهردفعه ده سکه به‌تهران فرستادم .

گفتم : وحالا چندتا سکه هم توی کفشت مخفی کرده‌ای که آنها را هم به‌تهران بفرستی...

سرش‌را بلندکرد. باتعجب گفت، ازکجا می‌دانید .؟

با لبخندی خفیف گفتم ، سابقه‌اش را دارم.

ـ بله، ده سکه هم پیش من است . زیر پاشنه کفش مخفی کرده‌ام .

ـ کفشهایت را دربیار ...

ـ بله چشم .

از زیر پاشنه کفشها ده سکه طلا بیرون آوردیم . سالار چند تا از سکه ها را برداشت و گفت : یك سند دیگر از تاریخ پرافتخار ما.

گفتم : و آن وقت اشخاص شیادی مثل رحمان مشغول فروشش بودند.

سالار روکرد به‌او گفت : حرف بزن .

رحمان گفت : من توکار قاچاق موادمَخدر بودم . وقتی‌که زن خداکرم خبر سکه‌ها را که شوهرش کشف کرده‌بود به‌من داد تصمیم گرفتم بهرقیمتی‌شده آنها را ازچنگ خداکرم بیرون‌بیاورم. ازعلاقه زن او به خودم خبرداشتم.

گفتم, خبرنداشتی. روابط تو واو درهمین زمینه بود . در واقع تو بدوستت خیانت می‌کردی.

لبخندی تلخ بروی‌لبانش نشست وگفت، حالا دیگرمجبورم همه چیزرا بگویم. بله، من با زن خداکرم رابطه داشتم .

سالارگفت : ادامه بده .

رحمان گفت : برای تصاحب سکه ها هیچ راهی جزکشتن خداکرم وجود نداشت . زنش اول حاضر نمی‌شد. ولی وقتی به او گفتم که بعد با هم ازدواج می‌کنیم ، زندگی خوبی برایش درست می‌کنم راضی‌شد . راستش ازشوهرش هم خوشش نمی‌آمد ... وقتی خیالم از این بابت راحت شد . با خداکرم صحبت کردم‌که با هم سکه‌هارا بفروشیم . او سهم بیشتری می‌خواست . من قبول کردم . یك روز صبح باهم به‌خرابه‌های تریکستان رفتیم‌که سکه‌ها را از زیرخاك بیرون بیاوریم.

کمی مکث کرد وبعد ادامه داد، وقتی، چشم من به‌سکه‌ها افتاد. حساب پولی که از این راه بدستم می‌افتد کردم و همانجا خداکرم را کشتم. سکه ها رابرداشتم. آن روز به‌خانه خداکرم نرفتم. شب که شد، سری به خانه‌اش زدم وقضیه را به زنش گفتم ترس برش داشت و بعد بگریه افتاد. تهدیدش کردم که اگر بخواهد سرو صدای قضیه را دربیاورد خودش را هم می‌کشم؛ سکوت کرد. درجواب مأموران ژاندارمری چیزی که توجه آنها را جلب کند نگفت. زن زرنگی بود. صورت ظاهررا خوب حفظ کرده بود.

سالار پرسید؛ توچه کار کردی؟

گفت، دنبال راهی می‌گشتم که بتوانم سکه‌ها را به پول نزدیك کنم. این را هم می‌دانستم که فروش آنها کارآسانی نیست و اگر بیگدار به آب بزنم ممکن است سکه‌ها را از دست بدهم و خودم بدردسر بیفتم.

گفتم: و وقتی دیدی تك و تنها نمی‌توانی این‌کاررا بکنی بسراغ رئیس سابق باند رفتی که از اوکمك بگیری. چون‌فکر میکردی تجربه و زرنگی او بیشتر از توست.

سالار پرسید؛ اسم رئیس سابق باند چیست؟

رحمان با تعجب گفت، آقای راوند همه چیز رامی‌داند.

به سالارگفتم، این یکی را می‌گذاریم برای دست‌آخر.

بمدروکردم به رحمان و گفتم، ادامه بده.

گفت قرار شد از بچه‌های باند خودمان آنهائی که قابل اطمینان هستند. انتخاب بکنم و هردفعه یکی ازآنهارا با ده‌سکه به تهران بفرستم. علامت رمز یك تکه مقوا بود که یك طرف آن چند خط زرد نامنظم کشیده شده بود.

پرسیدم، این رمز برای چه بود. توکه طرف خودت را در تهران می‌شناختی.

گفت، برای اطمینان بیشتر. نمی‌خواستیم احتیاط را از

دست داده باشیم ،

گفتم ، حقیقت را بگو . این جواب کافی نیست .

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد ، کسی که سکه‌ها را با خودش به تهران می‌برد . طرف مرا نمی‌شناخت . تازه او سکه‌ها را نمی‌گرفت وقتی‌علامت رمزرا می‌دیدآدرس شخصی راکه‌خریدار سکه‌ها بود به او می‌دادکه بسراغ اوبرود و سکه‌ها را به خریدار بدهد .

پرسیدم ، خریدار را می‌شناسی ؟

گفت ، باور کنید ، حتی اسمش را هم نمی‌دانم . من فقط سکه‌ها را می‌فرستادم و چند روز بعد سهم خودم را از فروش آنها می‌گرفتم دیگر کاری نداشتم که خریدار کی وچه‌کاره است .

سالار پرسید ، راجع به مهدی جلاد چه می‌دانی ؟

رحمان گفت، او یك قاچاقچی زرنك وکارکشته بود. خوب می‌شناختمش

روکردم به سالار و گفتم ، قضیه مهدی و خانم لاهیج که با هم کار می‌کردند همان بود که برایت تعریف‌کردم . منتها درآن ماجرا . یکی از افراد زرنك و قابل اطمینان رحمان که صادق پنبه دوز بوده فدای نقشه‌ای شد که این آقا و رفیقش طرح کرده بودند . آنها از فرستادن صادق بـه تهران ، بطور غیر مستقیم مهدی را درجریان گذاشته بودند وگفته بودندکه چه لقمهٔ چربی انتظارش را می‌کشد . همانطورکه گفتم ، هدف رحمان وآن‌شخص این بود که باسکه‌های طـلای ساختگی و قتل صادق ، پلیس را متوجه باند مهدی کنند که وقت مـا صرف شناختن و دستگیری آنها شود . این نقشه ظاهراً بنفع آنها بود ولی خیلی زود قضیه روشن شد .

سالار گفت ، اگر مهدی می‌دانست‌که برای چند سکه که فقط طلای ۱۸ عیار است دارد تلاش می‌کند به احتمال قوی‌صادق

را نمی‌کشت .

از رحمان پرسیدم ، سهم تو از بابت فـروش بیست سکه طلا چقدر شد .

گفت . ده هزار تومان .

پوزخندی زدم و گفتم ، حتماً طرف، سرت راکلاه گذاشته باید پول بیشتری به تو میرسید . آن سکه‌های ساختگی را کجا تهیه کرده بودید ؟

ـ من نمی‌دانم همه کاره اوبود .

ـ دیگر چه چیزهائی میدانی .

ـ هرچه بود گفتم . با من چه کار می‌کنند .

گفتم ، خودت بهتر می‌دانی .

گفت ، ولی شما قول داده‌اید که اگرجای سکه‌ها رابگویم مجازاتم سبك می‌شود .

سالار گفت هنوز جای سکه‌ها برای ما مشخص نشده.

ـ من که به شما گفتم آنها راکجا مخفی کرده‌ام . پشت باغ زرسیف .

ـ گفت این کافی نیست . هوا که روشن شد به‌آنجا میرویم، معاون سالاروارد اتاق‌شد وبه من گفت، ازخارج‌می‌خواهند با شما صحبت کنند .

فهمیدم کی می‌خواهد با من صحبت کند . بدنبال اوازاتاق بازجوئی بیرون‌رفتم اومرا باتاق‌سالار برد وگفت: لاریز برای شما خبر مهمی دارد .

با لاریز تماس رادیوئی گرفتم و پرسیدم در آنجا اتفاقی افتاده ؟

گفت : ما یکنفر را در اینجا توقیف کرده‌ایم .

ـ این شخص چه‌کاره است .

خودش می‌گوید از دوستان رحمان است .

ـ منتظرش بودم . یك‌اتومبیل می‌فرستم که اورا بیاورد،

تو و مهیار هم برگردید اداره . مادر آنجا دیگر کاری نداریم . بعد روکردم به معاون سالار و گفتم ، یك اتومبیل با دو مأمور بفرستید به خانه رحمان. آنها یك نفردیگر را توقیف کرده‌اند .

برگشتم به اتاق بازجوئی . سالار پرسید . خبر مهمی بود؟

آهسته سرم را تکان دادم و بعد روکردم به رحمان و پرسیدم . فکر کن ببین چیزی هست که نگفته باشی .

گفت ، هرچه می‌دانستم گفتم ،

گفتم ، ولی راجع به ده سکه طلائی که زیر پاشنه کفشت مخفی کرده بودی حرفی نزدی که آنها را بوسیله چه کسی میخواستی به تهران بفرستی .

ـ شما نپرسیدید .

ـ حالا بگو .

گفت ، باید الان آمده باشد . اسمش غلام است .

برسیدم . چه ساعتی قرار بود بسراغ تو بیاید ؟

ـ ساعت چهاربعدازنیمه شب .

ـ تا چند دقیقه دیگر خودش می‌آید اینجا .

ازشنیدم این حرف جاخورد . با تعجب پرسید، دستگیرش کردند ؟

گفتم ، آره ، درست به موقع آمده بود. خوب. آن‌علامت های رمز با خط زرد کجاست ؟

گفت ، تو خانه مخفی کرده‌ام .

پرسیدم : چه دلیلی داشت که صادق ازاهوازحرکت کرده بود .

رحمان گفت : اینهم برای رد گم کردن بود . سکه‌های ساختگی را در اهواز زیر کفش او مخفی کرده بودیم. اشتباه ما این بود که آن علامت رمز را از او نگرفتیم .

گفتم ، حالا اسم طرف خودت را در تهران بگو .

او کسی‌را معرفی کرد که من وسالار هردواورامی‌شناختیم. سالار روکرد به من و گفتم . این شخص سابقه زیادی دارد .

گفتم، پس انتظار داشتی تازه‌کار باشد. من حدس زده‌بودم که او تو این کار دست دارد.

سالارگفت ، پس برای همین بودکه در شناختنش عجله‌ای نداشتی .

بازجوئی ازرحمان تا ساعت چهار ونیم صبح ادامه داشت. سئوالات پی درپی ما به او فرصت فکرکردن نمی‌داد . او به قتل خداکرم اعتراف کرده بود ، وگذشته ازآن برای توقیفش دلائل دیگری در دست بود . حمل اسلحه غیرمجاز . سرقت سکـه‌های باستانی واقدام به فروش‌آنها ، همه اینها پرونده محکمی را علیه او تشکیل میداد- فعالیت من ومامورانم به‌نتیجه رسیده بود، ولی هنوز کامل نبود.

هوا روشن‌شده بودکه من‌وسالار با دومأمور، رحمان را به پشت باغ زرسیف بردیم. اودرخت تنومندی رانشان ماداد وگفت، سکه‌هارا پای‌آن درخت چال‌کرده‌ام .

مأموران شروع به خاك‌برداری کردند . پس ازچند دقیقه یك قوطی حلبی نسبتاً بزرگ از محلی کـه کنده بودند بیرون کشیدند . در قوطی راکه بازکردیم ، داخل آن یك‌کیسه چرمی کوچکی بود. رحمان‌گفت، سکه‌ها توی این‌کیسه است.

یکی ازمأموران‌کیسه چرمی را بیرون آورد وآنرا بدست من داد .آنرا تکان دادم صدای بهم‌خوردن سکه‌ها را همه‌شنیدند.

رحمان‌گفت ، باید سی‌وپنج سکه‌باشد.

سکه‌ها را شمردم . سی‌وپنج تا بود.گفتم، روی این حساب بیست سکه‌را فروخته‌اند.

سالارپرسید ، اینجا دیگر کاری نداری.

گفتم : نه برمی‌گردیم به خانه رحمان که علامت رمز را برداریم .

رحمان پرسید ، شما چه‌کار می‌خواهید بکنید .

گفتم ، همان کاری را که غلام می‌خواست بکند . بعوض او یکی از ما بسراغ شریکت میرود که ده سکه را تحویلش بدهد.

ــ این‌کار خطرناکیست . ممکن است او شمارا بکشد.

ــ یعنی می‌خواهی بگوئی رفیقت مارا می‌شناسد.

ــ نه، ولی آدم باهوشی است .

گفتم، با علامت رمز خط زرد دیگر جای نگرانی نیست.

ازآنجا بطرف‌خانه رحمان‌حرکت کردیم. به‌مقصد که‌رسیدیم من وسالار با رحمان بداخل خانه رفتیم. او مارا به‌اتاقی درطبقه پائین‌برد دراشکاف چوبی راباز کرد واز زیر نیم‌تنه چرمی که مال خودش بود چهارکارت بیرون‌آورد و بدست من داد کارتها خطوط زرد نامنظمی داشت آنها نظیر همان کارتی بودندکه من در زیر آستر کت صادق پیداکرده بودم.

سالار گفت ، مثل اینکه با این کارتهای علامت رمز آشنا هستی. چون زیادنظرت راجلب‌نکرد.

گفتم ، از این کارتها یکی هم پیش من است.آنرا از زیر آستر کت صادق درآوردم ، و حالا مـــی‌خواهم ببینم دنباله این خطهای زرد به‌کجا میرسد.

ــ رحمان باید بداند.

ــ البته ، او خیلی چیزها میداند که حالا باید برای ما تعریف کند .

سالار روکرد به‌رحمان وپرسید، کسی‌که سکه‌ها را میگیرد چه‌علامت رمزی‌باید نشان‌بدهد؟

گفتم، رحمان چیزهای دیگری‌باید بگوید. قضیه کارتهای

رمز موقعی برای من جالب است کـه خودم به آنطرف خط زرد برسم .

رحمان گفت، بله حتما میرسید . با من دیگر کاری ندارید.

پوزخندی زدم و گفتم. لابد انتظار داری آزادت کنم .

سالار گفت ،آدم احمقی هستی .

گفتم ، برعکس خیلی هم عاقل است. از همین چندتا سکه باید فهمید که آدم زرنگ و کارکشته‌ایست کـه حتی پلیس را هم میخواهد اغفال کند .

روکردم به‌رحمان و بعد گفتم ، خوب بقیه‌اش کجاست ؟

گفت، بقیه چه‌چیز؟! سکه‌ها وکارتها راکه تحویلتان دادم. پیش من دیگر چیزی نیست.

پرسیدم، بغیر از این چندتا سکه دیگر چه‌چیزهائی مخفی کرده‌ای ؟

با لبخندی ساختگی گفت ،آدم شوخی هستید آقای راوند .

ـ ازاین شوخی خوشت نیامد.

ـ بی‌تفریح هم نبود.

ـ طوردیگری هم میتوانیم تفریح کنیم .

وبا دست محکم بصورتش زدم وگفتم ، اینطوری . خوب ، بقیه‌اش کجاست . حرف بزن

جاخورد ، وبعد با دستپاچگی گفت ، باور کنید فقط همین چندتا سکه پیش من بود . یعنی خداکرم همین‌ها را از زیر خاك بیرون آورده بود . اگر چیزهای دیگری هم بوده من‌خبر ندارم.

دومین سیلی را درطرف دیگر صورتش خواباندم وگفتم ، خداکرم یك‌دفینه پیداکرده بود، که این سکه ها هم جزوش بود. مجبورم نکن طور دیگری باتو رفتارکنم.

سالار گفت، چطوراست برگردیم اداره آنجا بهتر میتوانیم این احمق را به‌حرف بیاوریم.

گفتم، به‌این‌آدم نمیشودگفت احمق ، خودش میداندکه از همین‌جا باید مارا به‌محل دفینه راهنمائی‌کند.

رحمان به‌گریه افتاد وگفت ، چرا نمیخواهید باورکنید ، دفینه‌ای دربین نیست .

سالارگفت ، تو باید هنرپیشه میشدی.

به‌سالارگفتم، می‌بینی چقدرعالی داردبازی میکند. چندتا سکه تحویل‌ما داد ویك مشت اطلاعات هم درباره طرفش درتهران دراختیارمان گذاشت و پیش خودش حساب کرده بود که با این سکه ها ما را اغفال کرده ، آدم زرنگی است. حساب کـرده‌که وقتی از زندان بیرون‌آمد بسراغ دفینه برود و خودش را مشغول کند .

سالارگفت، اینطورکه معلوم‌است. رحمان به‌دفینه نمیرسد. چون طناب‌دار انتظارش را میکشد .

رحمان مضطربانه گفت ، ولی شما به من قول دادید اگر جای سکه‌ها را بگویم مجازاتم سبك‌تر میشود .

گفتم ، ولی‌حالا سنگین‌تر شده . سکوت ومقاومت بی‌فایده است . دفینه کجاست ؟

بفکر فرورفت . من یك دستی زدم وگفتم ، زن خداکرم، صحبت ازدفینه میکرد. ماهم فکرکردیم خودت دفینه را نشانمان میدهی، ولی تو با نشان‌دادن چندتاسکه خواستی‌اغفالمان بکنی و خیال‌کردی قضیه بهمین‌جا ختم‌میشود.

سالار ، روکرد به‌من وگفت ، مثل اینکه نمیخواهد جای دفینه‌را بگوید.

به‌او اشاره‌کردم وبعدگفتم ، دونفرمامور بفرست ، بروند، زن اول رحمان و بچه‌هایش رابه‌اداره بیاورند.

رحمان سکوتش را شکست و بانگرانی‌گفت . نه ، به‌آنها کاری نداشته باشید. هرچه میخواهید از خودم بپرسید . نمیخواهم

زن‌اولم بداند که من بیوه خداکرم راگرفته‌ام .

گفتم، جای دفینه. چیزدیگری ازتو نپرسیدیم.

سرش را پائین انداخت وآهسته گفت ، این زن خداکرم ، مرا نابودکرد .

وپس ازچندلحظه‌مکث ادامه‌داد، بقیه‌اش‌را درکبوترخون، دفن کرده‌ام.

پرسیدم، دیگر کجا.

گفت، فقط همانجا.آنها را برای خودم نگهداشته بودم که چندوقت دیگربه‌آنطرف مرز ببرم وآبش‌کنم .

ــ پس طرف تو در تهران راجع به‌دفینه چیزی نمیداند ؟

ــ نه، به‌او گفته بودم که فقط چندتاسکه پیداکرده‌ام .

ــ دراین دفینه چه‌چیزهائی هست.

گفت، درست‌یادم نیست. چندتا ظرف‌گلی، یك‌گلوبندطلا، یك خنجر .

به‌سالارگفتم ، راه می‌افتیم .

چنددقیقه بعداتومبیل مأموران‌پلیس‌که رحمان هم درمیان آنها بود جلو میرفت . من و سالار با لاریز و مهیار در اتومبیل دیگری بطرف‌کبوترخون میرفتیم که دفینه را از زیر خاك‌بیرون بیاوریم.

سالار، روکرد به‌من وگفت ، چطور شد تو یکدفعه بفکر دفینه افتادی؟

گفتم، سکه‌ها وتعدادکم‌آنها وازهمه مهمتر محل‌کشف‌آنها درخرابه‌های تریکستان‌که نشان‌میداد محل دفینه‌ای بوده مرا به این‌فکرانداخت. معمولا دریك دفینه خیلی چیزهاهست .

سالارگفت ، وقتی من سکه‌های طلا را دیدم تعجب‌کردم . تصمیم داشتم این موضوع را با تو در میان بگذارم . بهرحال به موقع رحمان را غافلگیرکردی .

گفتم، اوازقاچاقچی‌های زرنگ وکارکشته است.

ــ با همه زرنگی‌هائی که‌داشت ، بالاخره بدام افتاد .

ــ دلیلش اینست‌که پلیس از او وامثال او زرنگتراست .

لاریز گفت، پس ازپیداکردن دفینه، مادیگر دراینجاکاری نداریم .

گفتم، فردا با هواپیما برمیگردیم تهران .

اتومبیل ما بدنبال اتومبیل مأموران پلیس وارد جاده‌ای شد که بطرف یزد میرفت . مقصد مـا تقریباً نزدیك به دوراهی بندرعباس وکرمان بود . کویر کبوترخون که کاروانسرائی قدیمی ومخروب درآن واقعست. درحدود دوکیلومتری جاده قراردارد . ازکرمان تاکبوترخون در حدود چهل‌کیلومتر فاصله‌است. بوسیله دستگاه مخابره با مأموران تماس گرفتم و به‌آنها گفتم‌که سریعتر حرکت‌کنند .

چند دقیقه از ساعت نه‌صبح‌گذشته بودکه ما به‌کبوترخون رسیدیم. ازجاده خارج شدیم .کاروانسرا بخوبی دیده میشد. وقتی به‌محل رسیدیم، رحمان‌گفت، بالاخره شما برنده شدید.

گفتم، این‌را باید از روز اول. یعنی قبل ازاینکه خداکرم را بقتل برسانی میدانستی که بالاخره پلیس این قضیه را کشف میکند .

ــ حالا پشیمانم.

ــ بی‌فایده است.

گفت، ولی شما به‌من قول دادید.

گفتم، دیگر زیاد داری حرف میزنی. وقت را تلف نکن، محل دفینه را نشان بده .

رحمان با مأموران براه افتاد . ما هـم بدنبالش حرکت کردیم . او ما را به انتهای کاروانسرا برد. بزیر یك طاقی نیمه خراب ایستاد . نقطه‌ای از زمین را که کنده شده بود و دو مرتبه

خاکها را سر جایش ریخته بودند به ما نشان داد وگفت ، دفینه اینجاست.

بادستهای خودم چالش کردم.

گفتم، بیل و کلنگ را بدستش بدهند که با دستهای خودش دفینه را از زیر خاك بیرون بیاورد.

پس از چند دقیقه تلاش و در حالی کـه صورت و گردن رحمان،ازعرق خیس‌شده بود، درحدود یك‌متر خاك‌برداری کرد. بعد نوك بیل‌را به‌ته‌گودال‌زد. صدای برخورد بیل با صندوق‌آهنی مرا از نگرانی بیرون‌آورد . پرسید، این صدا را شنیدید.

گفتم ، آره ، حالا دور صندوق را خالی کن کـه براحتی بیرون بیاید.

گفت صندوقش مال خودم است.

مشغول‌کندن دور صندوق شد . مأموران‌کمکش‌کردند وبا هم صندوق‌آهنی نسبتاً بزرگی را ازگودال بیرون‌کشیدند . سالار، درآنرا بازکرد. چهارکوزه سفالی بانقشهای مختلف برنگ‌سیاه . دوشمعدان‌آهنی، یك خنجرکه تقریباً اکسیده شده بود وچند چیز دیگرکه اغلب‌آنها شکستگی پیداکرده بود. همه‌اینها توی‌صندوق بود. به‌مأموران‌گفتم، صندوق‌را دراتومبیل سالار بگذارند.

ازظهرگذشته بودکه ما از کاروانسرا بیرون‌آمدیم وکویر کبوتر خون را بقصد کرمان ترك گفتیم . به اداره که رسیدیم ، رحمان را بزندان بردند . ماهم بدفتر کار سالار رفتیم که ترتیب کارهارا بدهیم. تا غروب‌آنروز پرونده قتل خداکرم با اعترافات رحمان‌که تمام‌آنها روی نوارضبط شده بود تکمیل شد . درحدود ساعت‌هشت شب‌بودکه من تلفنی باسرگردسین صحبت‌کردم و خبر موفقیت خودمان را به اطلاعش رساندم.

بازجوئی ازرحمان هنوز تمام‌نشده بود. من عمداً بازجوئی را ناتمام‌گذاشته بودم کـه دفینه و سکه‌ها را پیداکنم .آخـرین

بازجوئی که درواقع چندتا سئوال وبدست‌آوردن اطلاعاتی درزمینه برخورد باطرف او درتهران بود باسکه‌ها بستگی‌داشت. درحدود ساعت نه شب بود کـه او را از زندان بدفتر کار سالار آوردند. مضطرب ونگران بنظرمیرسید. رنگش پریده بود. ترس اوبخاطر زندان رفتن نبود با محیط آنجا آشنائی داشت. بارها بزندان افتاده بود. ولی این‌بار با دفعات‌گذشته خیلی فرق داشت. متهم به‌قتل خداکرم بود. میدانست‌که این اتهام اورا بطرف چوبه‌دار میبرد وحشتش ازاعدام بود. اولین دفعه‌ای بودکه مرتکب‌جنایت شده بود.

نگاهش کردم وگفتم. ترا برای این باینجا خواستم کـه ببینم حاضر هستی با پلیس همکاری‌کنی یا نه؟

باتعجب‌گفت، مگر این‌کارهائی‌که‌کردم همکاری نبود؟

گفتم، نه تحویل‌دادن سکه‌ها و دفینه مربوط به‌خودت بود. نمیشود اسمش را همکاری گذاشت.

ـ چه‌کار باید بکنم؟

ـ به سئوالاتی که از تو میکنم جواب بده. جواب درست همین.

ـ خیلی‌خوب بپرسید.

گفتم. فرض میکنیم تو و غلام دستگیر نمیشدید. واو ده سکه طلا را باکارت علامت رمز به‌تهران میبرد. خوب، حالا دلم میخواهد، برایم‌بگوئی وقتی غلام به‌تهران میرسید، به‌چه وسیله‌ای باطرف توتماس میگرفت. برای ملاقاتش به‌محل معینی میرفت. یا ورودش‌را بوسیله تلفن‌باو اطلاع میداد.

گفت، خودم هم تعجب‌کرده بودم. چرا راجع باین موضوع ازمن سئوال‌نکردید!

باتبسم‌گفتم، حالا دیگر درتعجب نیستی.

گفت، باتلفن تماس میگرفت.

بعد شماره تلفن و اسم رمز را در اختیارم گذاشت و اضافه کرد . فکرمیکنم حالا دیگر میشود اسم این را همکاری با پلیس گذاشت. یادتان باشدکه بمن قول‌داده‌ایدکه این‌همکاری‌درمجازاتم مؤثر است.

گفتیم ، درگزارش خودم‌راجع بهمکاری تو اشاره میکنم و اطمینان دارم‌که دادگاه به‌آن توجه‌میکند. حداقل مجازاتت‌حبس ابداست شایدهم محکوم بزندان مدت‌دار بشوی.

آهی‌کشید و گفت ، آنقدر که مرا محکوم به اعدام نکنند راضی هستم .

از سالار پرسیدم، شمابااین زندانی‌کاری ندارید؟

گفت، نه. او دراختیار شماست .

بمأموران‌گفتم‌که اورا برگردانند بزندان.

وقتی‌که رحمان‌را ازاتاق‌بیرون‌بردند. سالار باخنده‌گفت، حالا دیگر پرونده مأموریت تو هم تکمیل شده . فقط یك چیزکم داردکه شام راباهم بخوریم.

گفتم، اگر اجازه بدهی. میرویم‌به هتل.

گفت. فایده‌ای ندارد.

ما برای صرف شام به‌خانه سالاررفتیم. نزدیك به نیمه‌شب بودکه خانه اورا بقصد هتل ترك‌گفتیم ...

ساعت دو بعد ازظهر فردای‌آنشب وقتی به اداره خودمان رسیدم ازآنجا به‌خانه سرگردسین، تلفن‌کردم، و ورودم رااطلاع دادم.گفت، مثل‌اینکه خیلی خوشحالی ؟

گفتم ، تقریباً پرونده تکمیل شده و فقط یك برگ کم دارد .

ـ این یك برگ مربوط به‌کیست ؟

ـ اجازه‌بده وقتی دستگیرش‌کردم خودش‌را ببینی.

ـ خیلی خوب . پس همانجا بـاش من تا یکساعت دیگر می‌آیم .

بعد مشغول کارم شدم ، چند پرونده‌ای کـه روی میزم بود رو کردم که باخیال راحت بتوانم برای دستگیری کسی که سکه‌های طلابود نقشه‌ای طرح کنم. نقشه‌ای دقیق وحساب شده که با شکست روبرو نشود.

سرگردسین، کمی دیرآمد . سکه‌های طلا وچیزهای دیگری که آورده بودم نشانش‌دادم و بعد آنچه که درکرمان و اطراف بم اتفاق‌افتاده بود ومربوط به‌مأموریت من‌بود برایش شرح دادم.

گفت، فقط‌یك‌نفر مانده که باید دستگیرش کنی ؟

گفتم، وبدنبال او یك‌یا چند نفردیگر ،آنهائی که خریدار سکه‌ها هستند .

گفت سعی کن بـا احتیاط جلو بـروی یك اشتباه کوچك طرف را فراری میدهد وممکن هم هست به‌قیمت جانت تمام‌شود . من‌فعلااصراری‌ندارم بدانم‌آن‌شخص کیست که تومیخواهی‌دستگیرش کنی، ولی قدرمسلم اینست که آدم زرنگی بایدباشد واگرحس کند که دارد غافلگیرمیشود بعیدنیست دست‌به‌اسلحه ببرد، نباید تنها بروی .

گفتم، فکرش راکرده‌ام .

سرگرد . یکی ازکوزه‌هارا برداشت . درحالی‌که نگاهش به‌آن بودگفت، ارزش زیادی دارد.

با خنده گفتم نه برای همه‌آنهائی که خبره هستند میدانند قیمت این‌کوزه چقدر است .

ـ خوب، من‌ترا تنهایت میگذارم . شروع عملیات را به‌من اطلاع‌بده که درجریان باشم.

ـ حتماً همین‌کار را میکنم.

ـ موفق باشی.

سرگرد رفت، من‌لاریز ومهیار را به‌اتاقم خواستم نقشه‌ای که برای‌دستگیری شخص‌موردنظر طرح‌کرده بودم باآنها درمیان گذاشتم. جزئیات این‌نقشه بدقت موردمطالعه قرارگرفت و ترتیب کار داده شد.

ساعت هشت شب سلیم را باتاقم خواستم. شماره تلفنی که رحمان داده‌بود دراختیارش‌گذاشتم و به اوگفتم‌که این شماره را بگیرد. ووقتی ازآنطرف جواب‌شنید خودش را بارمز «خط زرد» معرفی‌کند، تا به‌او بگویندکجا باید بیاید.

من‌گوشی تلفن روی‌میزم رابرداشتم وبسلیم‌گفتم‌که باتلفن دیگری‌که آنطرف اتاق‌بود شماره بگیرد. هردو دستگاه‌یك‌شماره داشت.

سلیم گوشی را برداشت. انگشتش بروی شماره‌گیر به حرکت درآمد. من دستم را روی‌دهنی‌گوشی‌گذاشته بودم. بعد از دوبار زنگ زدن‌گوشی را برداشتند صدای مردی‌برخاست وگفت، الو، بفرمائید.

سلیم‌آهسته‌گفت. خطزرد.

مردگفت، گوشی را نگهدار.

معلوم بودکه میخواهد موضوع را به‌اربابش اطلاع بدهد و از او دستور بگیرد. یکی دودقیقه بعد صدای آن مرد برخاست و گفت، ساعت‌نه جلو درجنوبی پارك شهر، یك روزنامه راهم باید تاکنی ودردست چپت‌بگیری.

سلیم پرسید، مشخصات شما.

مرد گفت، رنگ اتومبیل سیاه. قبل از رسیدن بمحل چراغ راهنمای راست‌اتومبیل چشمك میزند. شماره اتومبیل راهم بخاطرت بسپرکه یادت نرود.

بعد شماره اتومبیل را گفت و اضافه‌کرد. وقتی اتومبیل به‌محل میرسد. توباید یك سیگارآتش بزنی وبا دست راست‌آنرا

جلو پایت بیندازی. حرف دیگری ندارم.

گوشی را گذاشت . لارین گفت ، داریم بمقصود نزدیك میشویم.

من بساعتم نگاه کردم وگفتم ، ساعت هشت وبیست دقیقه است، تو ومهیار همین الان با اتومبیل حرکت‌کنید و در انتهای خیابان‌جنوبی پارك‌شهر منتظربمانید. وحواستان بدستگاه جهت‌یاب باشد . احتیاط را ازدست ندهید . اگر بفهمند که اتومبیلی دارد تعقیبشان میکند . کلك مرا میکنند . از در محوطه خارج شوید.

لارین و مهیار بدنبال مأموریتشان رفتند .کمی بعد من تنهاشدم. ده‌دقیقه بعدیعنی ساعت هشت‌ونیم لباسم‌را عوض‌کردم.یك نیم‌تنه چرمی پوشیدم و کلاه شاپوی مشکی رنگی بسرم‌گذاشتم . دوروز قبل‌که ریشم‌را نتراشیده بودم ، برای چنین موقعی لازمش داشتم. اسلحه‌ام‌را به‌مچ پای‌چپم بستم. فکر کردم ممکن‌است افراد آن‌شخص، مرا بازرسی بدنی بکنند واسلحه‌ام را بگیرند بعوض آن یك‌کارد بکمربند شلوارم‌بستم. ریخت‌وقیافه‌ام تقریبا عوض‌شده بودبه‌اتاق سرگردرفتم ، درنظراول مرانشناخت. بعدخندید وگفت خوب‌حسابی خودت‌راگریم میکردی.

گفتم، احتیاجی به‌این کار نبود.

ــ ترتیب‌کار را داده‌ای .

ــ آره .. ساعت نه جلو درجنوبی پارك‌شهر منتظرم هستند.

ــ باید خیلی احتیاط‌کنی .

گفتم، لارین ومهیار مراقبم هستند. خوب، فعلا خداحافظ

خندید وگفت، به‌امید دیدار ..

از اتاق سرگرد بیرون آمدم و از در دیگری‌که در مواقع لزوم ازآن استفاده‌میشد ازاداره خارج شدم یك‌ربع بساعت نه‌شب مانده بود . باعجله سوار تاکسی شدم ... خیابان جنوبی پارك‌شهر

خلوت بود. جلو درجنوبی پارك‌شهر ازتاکسی پائین‌آمدم .

سرساعت نه‌دیدم اتومبیلی نزدیك میشود وچراغ راهنمای سمت‌راست‌آن چشمك میزند. من روزنامه‌ای‌که داشتم بادست چپم گرفتم. همینکه اتومبیل مقابل من‌توقف‌کرد . من سیگاری آتش زدم‌وبعد بادست‌راستم‌آنرا جلو پایم انداختم.

آنها بارانندہ سه‌نفر بودند، یکی ازدونفرکه عقب نشسته بودندگفت بیابالا.

رفتم پشت اتومبیل. خم‌شدم‌که شماره‌آنرا نگاه‌کنم. همان لحظه دستگاه تعیین مسیررا زیرسپر نصب‌کردم , بعد رفتم جلو و بغل‌دست راننده نشستم. اتومبیل حرکت کرد . یکی ازآن دونفر پرسید، اسمت چیست؟

گفتم، غلام. حالاآن‌کارت علامت رمز را ردش‌کن به‌من .

تکه مقوائی را بدستم داد. منهم کارتی‌که باخودم داشتم از جیبم درآوردم. روی‌کارتی‌که پیش‌اوبود چندخط نامنظم سیاهرنگ کشیده‌شده بودکه درواقع ادامه همان خطوط زرد بود. هردوکارت را توی جیبم‌گذاشتم .آن مرد پرسید، امانتی را آورده‌ای.؟

گفتم ،آره ، فقط‌آمده‌ام‌که امانتی را تحویل بدهم وخیلی زود برگردم.

ــ اسلحه‌که نداری .؟

ـ چرا ، یك‌کارد .

ـ ردش‌کن اینطرف .

کارد را بازکردم و بی‌آنکه سرم‌را بعقب برگردانم .آنرا به‌پشت سرم‌بردم.

کارد را از من‌گرفت وگفت ، این از اسلحه سرد. حالا از گرمش بگو ...

گفتم، اگر داشتم تحویلت میدادم .

اتومبیل با سرعت بطرف خیابان‌های شمالی شهر میرفت .

مطمئن بودم که لاریز ومهیار را مأموران دیگر با صدای دستگاه تعیین‌مسیر دارند مارا تعقیب میکنند. پس‌ازگذشتن ازچندخیابان اصلی‌وفرعی، اتومبیل واردخیابان خاکی‌شد. مقابل در ساختمانی توقف کرد. آن مردپائین رفت وگفت پیاده‌شو.

من پیاده‌شدم. یکی ازآنها زنگ در را برمز بصدادرآورد کمی بعد درباز شد. خودش بداخل‌رفت. منهم‌بدنبالش داخل‌شدم، دومی در را بست، توی راهرو مرا بازرسی بدنی کردند. وقتی اسلحه‌ای دستشان را نگرفت خندیدند. یکی ازآن دوگفت، تو باید درکاردکشی مهارت‌داشته باشی.

باخنده‌کوتاهی گفتم، تاوقتی‌گلوله سربی‌هست، کارد بدرد نمی‌خورد.

روکرد برفیقش وگفت، غلام‌را ببر توی‌اتاق تامن‌به‌ارباب خبر بدهم.

وخودش ازپله‌ها بالارفت. دیگری دراتاقی را بازکرد و گفت، برو تو. تا خبرت‌کنند. ببینم شام خورده‌ای؟

گفتم، آره، سرپائی یك‌چیزی خورده‌ام.

ــ خلاصه اینجا غذا هست.

ــ قربون شما.

او در را بست. من خپلی سریع اسلحه را از مچ پایم باز کردم زیر نیم‌تنه‌ام برای آن جائی درست‌کرده بودم وقتی اسلحه را زیرنیم‌تنه‌ام مخفی‌کردم. خیالم راحت شد. چند دقیقه بعدآن مرد در را باز کرد وگفت بیا ارباب منتظر توست.

وبعد کارت رمز را ازمن مطالبه‌کرد.

آن‌کسی‌که رفته‌بود ورود مرا به اربابش خبر بدهد. پای پله‌ها ایستاده‌بود. بدنبال او ازپله‌ها بالا رفتم. مقابل در اتاقی ایستاد وگفت، برو تو منتظر است.

صدای حرف زن و مردی از داخل اتاق شنیده میشد. ارباب‌آنها تنها نبود، بنظر میرسیدکه مشغول عیاشی است. چند لحظه ایستادم. مرد درحالی‌که بطرف پله‌ها میرفت گفت، برو تو

منتظرست .

لحظه حساس و در عین‌حال خطرناکی بود. دررا بازکردم، بوی تند سیگار و مشروب فرنگی به‌مشامم خورد . صدای او که بگوشم‌آشنا بود مرا بنام صدا کرد وگفت ، بیا تو... غریبه نیست.

من در را تمام باز کردم . و داخل شدم و در را بستم . خودش‌بود. خیلی زود مرا شناخت . جاخورد و حیرت‌زده گفت ، تو ، راوند !!

اسلحه‌ام را بطرف اوگرفتم وگفتم ،آره ، خودم هستم، از جایت تکان نخور.

زن‌ومرد دیگری‌که آنجابودند ازدیدن من خشکشان زد. وحشت‌زده به‌من خیره شده بودند . روکردم به‌رئیس باند وگفتم، این‌خانم وآقا بایدهمان زن‌ومردی باشندکه اتومبیلشان درگردنه حسن‌آباد چپه‌شد. وظاهراً برای مهدی کار میکردند. نقشه خوبی کشیده بودی ولی این جور نقشه‌ها همیشه غلط از آب درمی‌آید چون حساب شده نیست ، اول اختر را کشتی . بعد بسراغ مهدی رفتی وحالا هم منتظربودی که سکه‌های طلارا تحویل بگیری.

گفت، تونمیتوانی زنده ازاین خانه بیرون بروی. تصمیم دارم تراهم پیش‌مهدی واختر بفرستم .

ــ پوزخندی زدم وگفتم، بدفکری نیست ، قبلا به‌تو ظنین شده بودم. فکرکن ببین‌کجای نقشه‌ات اشتباه بوده .

ــ احمق، باید ترا میکشتم.

ــ آره، منهم‌میخواستم همین‌را بگویم.

گفت، افرادمن وقتی‌ببینند تو هنوز اینجا هستی، می‌آیند بالا ...

آهسته سرم را تکان‌دادم وگفتم، حتماً این‌کار را میکنند، من‌مطمئن هستم‌که بسراغ‌ما می‌آیند .

بعد روکردم به‌آن زن وگفتم، متأسفم‌که دیگر نمی‌توانید بمن‌تلفن‌کنید .

گفت ، من‌کاره‌ای نیستم .

گفتم، ازاوهم بپرسید، همین حرف‌را میزند...
صدای‌لاریز را ازتوی راهروشنیدم .. راوند.
روکردم بآن‌مرد وگفتم ، بالاخره بسراغ ما آمدند ، ولی مأموران من.
دراتاق را بازکردم وگفتم ، اسلحه‌شان رابگیر ...
از زیر کت آن مرد که رئیس باند بود اسلحه‌ای بیرون آورد .گفتم، دست اورا باآن یکی با دستبند ببند . چون خیلی بخودش امیدوار بود .
لاریز آن دومـرد را از در اطاق بیرون برد . منهم آن زن را که رنگ به صورت نداشت بـا خودم از اتاق خارج‌کردم . افرادی که توی آن خانه بودند همه‌شان دستگیر شدند . قبل از حرکت دومامور به‌مراقبت از خانه‌گذاشتم.
بین راه تلفنی باسرگردسین صحبت‌کردم و او را درجریان گذاشتم. درحدود ساعت یازده شب بودکه به اداره رسیدیم، رئیس باند وآن زن ومردرا به‌اتاقم بردم وتلفنی به سرگرد اطلاع دادم که برای دیدن رئیس باند به اتاقم بیاید.
وقتی سرگرد وارد اتاقم شد تعجب کرد . گفتم ، با قاسم صابون‌پز رئیس باندی که مشغول قاچاق سکه های طلای قدیمی بودآشنا شوید. زیادهم تعجب‌آور نیست.
سرگرد روکرد به قاسم و گفت ، پس تو دو مرتبه شروع کرده بودی .
گفتم، ایشان قاتل هم هستند.
قاسم‌گفت ، این‌اتهام بمن نمی‌چسبد.
گفتم همان موقع که توعکس اختر را بمن دادی . اشتباه بزرگی‌کرده بودی چون نوشته پشت عکس به‌خط تو بود. ازآنجا من‌بتو ظنین‌شدم . بعدش‌هم رحمان دوست وهمکار سابقت اطلاعات خودش‌را دراختیارمان‌گذاشت . بعدش‌هم توحرکت مرا به‌کرمان به‌رحمان اطلاع داده بودی‌که او باعجله زن خداکرم را به‌خانه سابقش برده بود که ردگم‌کند .

سرگرد گفت ، همین‌الان بازجوئی را شروع کنید .
وبدفتر کارش برگشت ... آن شب تاساعت سه بعدازنیمه‌شب بازجوئی ازقاسم صابون‌پز ادامه داشت، مدارکی که دردست بود . قاسم نمی‌توانست انکاربکند . حقایق‌را فاش کرد . سکه‌ها را هنوز ازمرز خارج نکرده‌بود. قصد داشتند که تمام سکه ها را یك جا و بایك نقشه دقیق از مرز خارج کنند .

روزبعد مجدداً ازقاسم بازجوئی کردیم، مطالبی که آن زن ومرد وافراد قاسم دربازجوئی‌هائی که ازآنها بعمل‌آمدگفته بودند قاسم‌صابون‌پز را درتنگنای قرارداد. آنهارا با قاسم روبرو کردیم، اومجبور شد به‌قتل مهدی واختر اعتراف بکند، اوتنها قاتل‌نبود شریك جرم هم داشت .

یك‌هفته بعد پرونده‌آنها بدادگاه فرستاده‌شد. درروزهائی که بازجوئی ازمتهمین ادامه‌داشت . نمایندگان‌آثار باستانی‌همان دونفری‌که دفعه‌قبل هم‌آمده بودند برای گرفتن چیزهائی که در خرابه‌های تریکستان‌کشف شده بود مراجعه‌کردند . وقتی‌سکه‌ها را تحویل‌دادیم .گفتم، اینهادیگر جعلی نیست.

سرگرد باخنده‌گفت ، باید صبر کنیم. به‌این زودی‌نمی‌شود اظهارنظر کرد .

آن مردگفت ، من اطمینان دارم که این سکه‌ها باید مال قبل ازاسلام باشد. اگر اجازه داشتم یکی ازاین سکه‌هارا بعنوان قدردانی از زحمات‌آقای راوند به‌ایشان میدادم.

خنده‌کوتاهی کردم وگفتم، این سکه‌ها بایدخیلی نحس‌باشد، چون تا امروز نحوستش چندنفر را گرفته .

مرد خندید وگفت ، پس توصیه میکنم قبول نکنید...

بدین ترتیب سکه ها و اشیاء دیگری کـه در خرابه‌های تریکستان‌کشف شده‌بود . پس‌ازیك سلسله ماجرا وحوادث به‌موزه منتقل‌شد. باهمه این موفقیت من هنوز راضی نبودم . چون روزی که‌بدادگاه متهمین‌رفتم. خانم‌لاهیج را درمیان متهمین نمی‌دیدم . جای او در کنار قاسم صابون‌پز خالی بود .

پایان

از نویسنده این کتاب :

۱ ـ چکمه زرد
۲ ـ سایه اسلحه
۳ ـ مردیکه هرگز نبود
۴ ـ جاسوسه چشم آبی
۵ ـ معبد عاج
۶ ـ اعدام یك جوان ایرانی در آلمان
۷ ـ راهی در تاریکی (۲ جلد)
۸ ـ نبرد در ظلمت
۹ ـ جای پای شیطان
۱۰ ـ نفر چهارم (۲ جلد)
۱۱ ـ قلعه مرگ (۲ جلد)
۱۲ ـ ردپای یك زن
۱۳ ـ قصر سیاه (۳ جلد)
۱۴ ـ کاروان مرگ (۳ جلد)
۱۵ ـ شب زنده‌داران (۴ جلد)
۱۶ ـ فرار بسوی هیچ (۲ جلد)
۱۷ ـ سحرگاه خونین
۱۸ ـ دیوار سکوت (۲ جلد)
۱۹ ـ جاسوس دوبار میمیرد (۲ ج)
۲۰ ـ مردی از دوزخ (۲ جلد)
۲۱ ـ نبرد جاسوسان
۲۲ ـ آنسوی خط زرد
۲۳ ـ یك گلوله برای تو (۲ ج)
۲۴ ـ در مرز وحشت
۲۵ ـ خون و تصویر
۲۶ ـ آخرین طناب